http://www.ETTELAAT.com > HOME EDITION

# اطلاعات هفتگی

شماره ۲۹۹۴ ـ چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت تا
چهارشنبه ۲ خرداد ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

آرشیو موسسه اطلاعات

خاطرات کلانتر: **گربه‌ای که گرگ بود ...**

گزارش هفته: **بیمه، صنعتی آشفته و دردسرساز**

خاطرات روانپزشک: **همبستگی‌های بشری**

ورزشی: **از جام جهانی فوتبال چه خبر؟**

گزارشی از اوین: **زخمی بر دل!**

سالهای خاکستر: **داستان دنباله دار ایرانی**

در پیچ و خم دادگاه: **نفرت**

جنگ هنر: **گفتگویی خواندنی با جمشید هاشم پور بازیگر نام آشنای سینما**

پاورقی خارجی: **کنگو**

گزارش رنگی:

## گیاهان و حیوانات هم درد را احساس می‌کنند

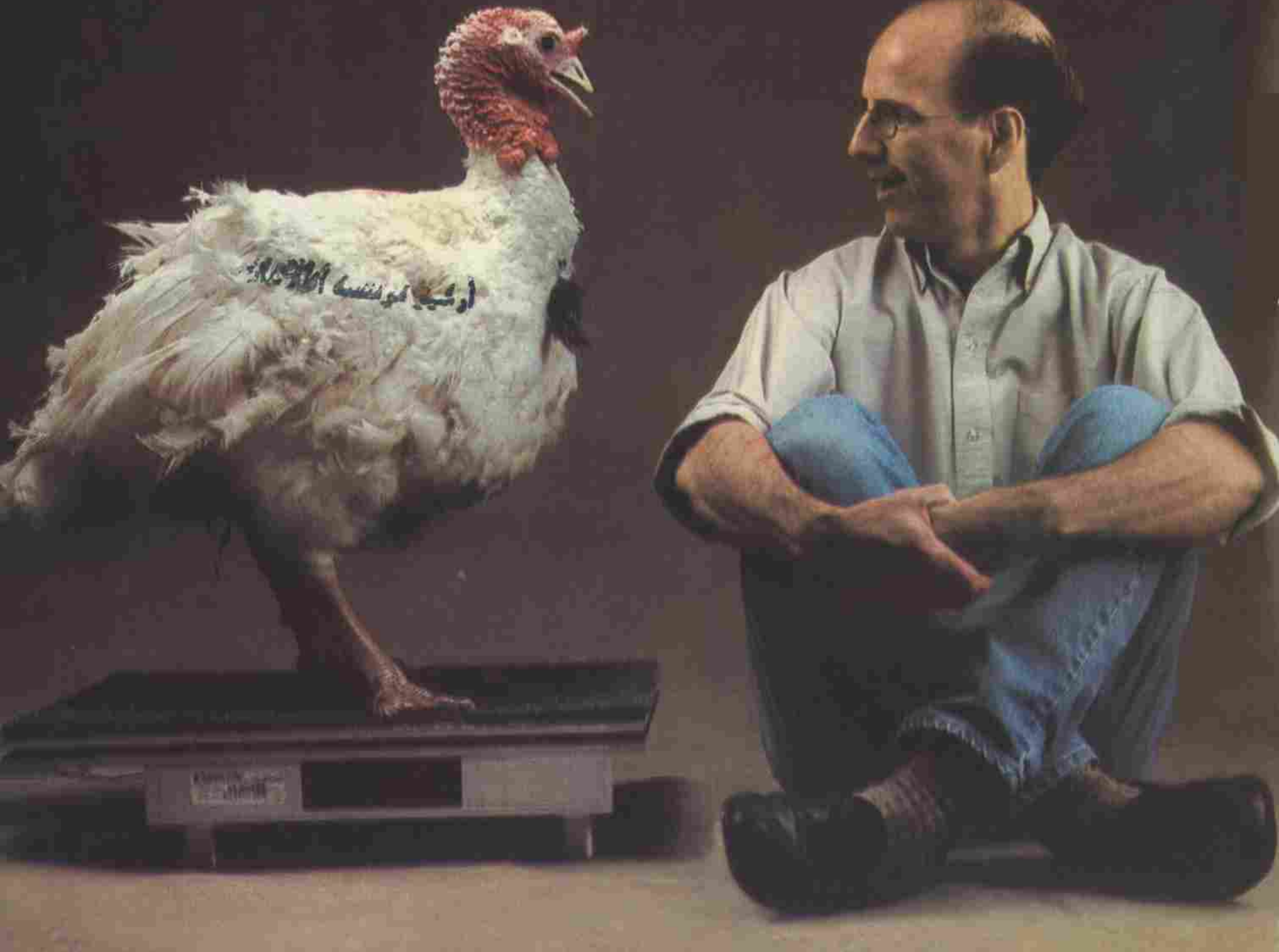

آرشیو موسسه اطلاعات

# تصویر برگزیده هفته

بسم الله الرحمن الرحیم

## فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ........ ۳
یادداشت هفته ........ ۴
یک هفته، چند نگاه ........ ۶
تفسیر سیاسی «تشدید بحران در بالکان» ........ ۸
سه گانه ........ ۱۰
کتاب و کتابخوان ........ ۱۱
بازتاب ........ ۱۲
صدای سبز بسیج ........ ۱۳
کنگو ........ ۱۴
داستان زندگی ........ ۱۶
گزارش هفته «بیمه، صنعتی آشفته و دردسرساز» .. ۱۸
مشاور خانواده ........ ۲۰
در پیچ و خم دادگاه ........ ۲۴
از گوشه و کنار جهان ........ ۲۶
خاطرات کلانتر «گربه‌ای که گرگ شد» ........ ۲۸
داستان کوتاه ایرانی
«وقتی کلاغها رفتند ـ نرگس» ........ ۳۰
گزارش از اوین «زخمی بر دل» ........ ۳۲
حیوانات هم درد را احساس می کنند؟ ........ ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر» ........ ۳۶
شکرخند ........ ۳۸
فرهنگ مردم ........ ۳۹
جُنگ هنر ........ ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ........ ۴۶
خواندنیهای تاریخی ........ ۴۷
فانتزی ایرانی «ماجرای صبح جمعه» ........ ۴۸
تماشاگه راز ........ ۵۰
در قلمرو داستان ........ ۵۲
ترازو ........ ۵۴
جدول ........ ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ........ ۵۷
دستپخت عدسی ........ ۵۸
نگارنده‌ای چشم انتظار نامه رئیس جمهور ........ ۵۹
داستانهای آلفرد هیچکاک
«گانگستر، نصیحت می کند!» ........ ۶۰
یک هفته حادثه ........ ۶۱
ورزشی ........ ۶۲
نقاشی‌ی شما ........ ۶۶
چیدنی هفته ........ ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ ـ ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۹۴ ـ چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت تا ۲ خرداد ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

# یاد و یادواره

## رحلت حضرت رسول اکرم (ص)

در بیست و هشتم صفر سال ۱۱ هجری قمری، پیامبر بزرگوار اسلام حضرت محمد بن عبدا...(ص) در ۶۳ سالگی چشم از جهان فرو بست.

آن بزرگوار ۵۲ سال قبل از هجرت در مکه متولد شد و از اوان جوانی به خاطر صداقت و درستی‌اش از محبوبیت خاصی در میان جامعه آن روز مکه برخوردار بود و بدین لحاظ به او لقب «امین» داده بودند.

حضرت محمد (ص) در ۴۰ سالگی و به امر خداوند متعال به مقام رفیع نبوت نایل شد تا مردم را به سوی خداوند یکتا، عدالت و برادری دعوت کند.

درباره شخصیت پیامبر اسلام (ص) سخنها و گفته‌های بسیاری از سوی مسلمانان و پیروان ادیان دیگر و حتی آنان که پیرو اندیشه‌های غیرمذهبی بوده‌اند، مطرح شده است.

ضمن عرض تسلیت به مناسبت سالروز رحلت آن یگانه تاریخ، توجهتان را به بخشی از نوشته‌های «استانلی لین پول» نویسنده اروپایی درباره پیامبر اسلام جلب می کنیم.

«از لحاظ قدرت اندیشه و علو فکر و لطف و زیبایی و صفای احساس، دارای موهبت خاصی بود.

در محاوره، صحبتهای او از صحبتهای هرکس دیگر، شیرین‌تر و مطلوبتر بود.

هرکس به او نزدیک می‌شد، به شدت او را دوست می‌داشت، نه پیشتر از آن تاریخ و نه بعد از آن، کسی را مانند او ندیده‌ایم.»

## شهادت امام حسن مجتبی (ع)

حضرت امام حسن مجتبی (ع) سبط اکبر پیامبر گرامی اسلام در بیست و هشت صفر سال ۵۰ هجری قمری به شهادت رسید.

ایشان در سومین سال هجرت پیامبر اسلام به مدینه، در این شهر به دنیا آمد. امام حسن (ع) این افتخار را داشت که در هفت سال اول عمر خود در سایه تربیت الهی جدش رسول اکرم (ص) با تعالیم و معارف اسلامی آشنا شود. ۳۷ سال از عمر مبارک امام حسن (ع) گذشته بود که پدر بزرگوارش حضرت علی (ع) به شهادت رسید و وظیفه خطیر هدایت جامعه اسلامی و نشر و گسترش قوانین قرآن و سنت پیامبر (ص) برعهده امام حسن (ع) قرار گرفت.

مسلمانان پس از شهادت حضرت علی (ع) با امام حسن (ع) بیعت کردند. امام حسن (ع) پس از رسیدن به خلافت، در اولین اقدام خود، سپاهی را که پدر گرامی‌اش برای جنگ با معاویه تدارک دیده بود، آماده کرد، اما امویان با حیله و نیرنگ، یاران امام حسن (ع) را از اطرافش پراکنده کردند.

به تدریج آن بزرگوار متوجه شکاف عمیقی بین سپاهیان خود شد که احتمال پیروزی در جنگ را کاهش می‌داد.

سرانجام حضرت امام حسن (ع) صلح با معاویه را به خاطر حفظ مصالح مسلمانان و اسلام پذیرفت.

با این حال دستگاه اموی از وجود امام حسن (ع) همیشه هراسناک بود، به همین دلیل در توطئه‌ای، امام حسن (ع) را توسط همسرش مسموم کرد و به شهادت رساند.

## درگذشت صاحب بن عباد

«صاحب بن عباد» ادیب معروف و وزیر دانشمند سلسله دیلمیان در بیست و چهارم صفر سال ۳۸۵ هجری قمری درگذشت. او نویسنده‌ای توانا بود و در فضل و ادب از مشاهیر عصر خود به شمار می‌رفت. به طوریکه چندتن از دانشمندان معروف آن زمان برخی از کتب خود را به نام او تألیف کرده‌اند.

صاحب بن عباد با اینکه در حکومت دیلمیان، منصب وزارت داشت، اما از تواضع و فروتنی در قبال زیردستان دریغ نمی‌ورزید.

از «صاحب بن عباد» تألیفات ارزشمندی برجای مانده است. معروفترین اثر وی «المحیط» نام دارد که در باب لغت و در هفت جلد گردآوری شده است.

از دیگر کتابهای صاحب بن عباد می‌توان از «امامت»، «الانوار» و «الاعیاد و فضایل النوروز» نام برد.

## درگذشت آقانجفی اصفهانی

در بیست و سوم صفر سال ۱۳۰۱ هجری قمری، شیخ محمدباقر آقانجفی اصفهانی، عالم بزرگ و فقیه ایرانی درگذشت.

او به سال ۱۲۳۴ هجری قمری متولد شد و پس از تحصیل در رشته‌های مختلف علوم دینی در اصفهان، برای تکمیل تحصیلاتش به نجف رفت.

آقانجفی پس از بازگشت از نجف در اصفهان سکنی گزید و به تعلیم و تربیت شاگردان و نگارش کتاب پرداخت.

او دارای نفوذ فراوان اجتماعی بود و به اجرای فریضه امر به معروف و نهی از منکر، اهمیت وافری می‌داد. از کتابهای وی می‌توان «لب الفقه» و «لب الاصول» را نام برد.

## درگذشت دکتر مهدی درخشان

دکتر مهدی درخشان محقق، نویسنده و استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران در بیست و ششم اردیبهشت سال ۱۳۷۲ هجری شمسی درگذشت.

او در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات به تدریس پرداخت.

دکتر درخشان همچنین مدتی در دانشگاه آنکارا به تحقیق و تدریس مشغول بود.

از این استاد برجسته آثار ارزنده‌ای همچون «تصحیح دیوان اشعار کسایی»، «تفسیر جزء سی‌ام قرآن مجید» و «جواهر الکلام» برجای مانده است.

### شرح عکس روی جلد

### بوقلمونی که موش فضانوردان شد!

کلینتون روبین از مؤسسه تحقیقاتی سانی برای آزمایش وسیله اختراعی خود از یک بوقلمون استفاده می‌کند. او امیدوار است که این وسیله روزی بتواند رشد و میزان تحمل استخوانی را در یک فضانورد در برابر فشار سرسام‌آور خلاء در فضا افزایش داده و یا حداقل آن را حفظ کند.

ضمنا در رابطه با حیوانات و احساس درد در آنان گزارشی داریم که در صفحه ۳۴ می‌خوانید.

## یادداشت هفته

**محمد امین جوادی**

# دغدغه آینده

صاحب این قلم بارها درباره یک ضایعه و یک آسیب مهم اجتماعی صحبت کرده است.

«دغدغه آینده».

دغدغه آینده، حال و شادی و شادمانی زندگی امروزی را از اکثریت جامعه گرفته است. بخشی از این احساس خطر مربوط می‌شود به فاصله عمیق پیش آمده بین انسان امروز و معنویت و نوع نگاهش به زندگی. انسان پرهیزگار و مؤمن و خداباور، دغدغه آینده ندارد. اندیشه برای آینده دارد اما دغدغه ندارد. متوکل به عنایت خداست و هرچه را که دوست پسندید با جان و دل می‌پسندد.

اما نمی‌توان همه دلایل این احساس خطر عمومی را محصول فقدان و یا کمرنگ شدن معنویت در جامعه دانست.

مناسبات غلط اقتصادی جامعه و ناکارآمدی سیستم حمایتی و تامین اجتماعی و قلب ارزشهای یک جامعه هم از دیگر دلایل ایجاد چنین گرایش و رویکرد و به تبع آن گسترش چنین احساس خطری است.

هیچ کس از اندیشه آینده احساس آرامش نمی‌کند. این اندیشه که فرزندانم چگونه ازدواج خواهند کرد؟ و آیا امکانی برای ازدواج خواهند داشت؟ آیا می‌توانم فرصتی برای اشتغال آنان فراهم آورم؟ آیا فردا اصولاً کاری هست که او بتواند به آن مشغول شده و با آن امرارمعاش کند؟ وضع مسکن در آینده چه خواهد شد؟ آیا خودم در سنین بازنشستگی خواهم توانست امکانات اولیه یک زندگی را فراهم کنم؟ و آیا... و دهها و صدها سؤال پیدا و پنهان از این دست موجد اصلی نگرانی و دغدغه آینده نامعلوم است.

در گذشته چنین دغدغه‌ای وجود نداشت و یا حداقل تنها در محیط‌های شهری چنین نگرانی همراه خانواده‌ها بود. چرا که در روستاها فرزندان متکی به خانواده نبوده‌اند و از همان سنین نوجوانی باری از دوش خانواده برداشته و در تولید نقش ایفا می‌کردند. به همین خاطر شادابی زندگی دستخوش دغدغه آینده نبود. اما حال با آسیب‌پذیری شدید اقتصاد روستایی، این دغدغه، همگانی شده است و وجود چنین احساس ناپسندی باعث می‌شود که زندگی در خانواده‌های ما و یا اکثر خانواده‌های ما معنای دیگری پیدا کند.

کسی برای خود زندگی، زندگی نمی‌کند و از آن لذت نمی‌برد. مرد خانواده در اکثر موارد ماشین پرکار بی‌استراحتی است که از سحر تا شام می‌چرخد و می‌چرخد تا چرخ خانواده از حرکت باز نماند و این دوندگی مدام فرصتی برای تفریح، شادابی، شاد زیستن و شاد زندگی کردن و حتی از جمع صمیمی خانواده لذت بردن برایش باقی نمی‌گذارد. در چنین حالتی زندگی مفهوم خود را از دست می‌دهد. اگر اهانت و جسارت نشود نام آن را می‌توان زندگی سگی نامید.

چنین حیات و زندگانی شایسته هیچ انسانی و به طریق اولی زیبنده هیچ مسلمانی نیست.

خطرات چنین دغدغه‌ای البته به این موارد محدود نمی‌شود. اصل مهم دیگری که آسیب می‌بیند وجدان و شرافت انسانی است. اگر مسابقه برای به دست آوردن پول و یا مقام و یا قدرت به مبارزه‌ای حیاتی و لازم برای زندگی بدل شود، قانون تنازع بقا به تمام ویژگیها و خصوصیات انسانی آسیب می‌رساند.

انسانها، نعوذبالله، تبدیل می‌شوند به حیوانهایی که برای تصاحب تکه‌ای گوشت یا استخوان در صورت لزوم همدیگر را می‌درند و پاره می‌کنند و هر کس وارد چنین معرکه مقدری نشود گرسنه می‌ماند. منتهی نوع دریدن متفاوت است.

عامه مردم اصطلاحاتی برای چنین جنگ تنازع بقایی دارند از جمله: زیراب زدن، برای همدیگر زدن، زیرپا خالی کردن و...

وقتی «تنازع برای بقا» قانون جامعه‌ای شد دیگر رشوه، ارتشاء، چاپلوسی، حفظ موقعیت به هر قیمت، زیرپا گذاشتن غرور و عزت و شرافت و مردانگی برای رسیدن به جایی و یا کسب چیزی و در توجیه‌شده‌ترین شکلش برای زنده ماندن و ادامه حیات و از سر ناچاری و احتیاج و... وسایلی هستند برای رسیدن به هدف و مذمت آنها می‌شود افسانه و قصه.

همه ما خطرات چنین فرهنگی را می‌دانیم.

چنین جامعه‌ای فرصت رشد و نمو برای فرهیختگان فراهم نمی‌آورد. چنین اجتماعی، اجتماع جولان قماربازان و فرصت‌طلبها و قلدرها و پولداران خواهد بود.

اما بخشی از این دغدغه هم محصول زیاده‌طلبی و توقع و افزایش انتظارات نسل جدید است.

نسلی که می‌خواهد و یا شاید چنین آموخته است که سریع به همه چیز برسد. در جوانی دنبال خرید ماشین و خرید خانه بودن و به دنبال یک‌شبه ثروتمند شدن و همه چیز داشتن و... نسلی که با تبلیغات متعدد تلویزیونی با رفاه و امکانات زندگی و فرصت‌های ناب زندگی آشنا می‌شود و با ملاحظه کسانی که به سرعت قله‌های ترقی را بی‌هیچ صلاحیتی پیموده‌اند، دچار احساس کمبود غالباً کاذب و احساس فقر اکثراً غیرواقعی می‌شود و سعی می‌کند به نوعی حق و سهم خود را از این جامعه - به تعبیر او هرکی هرکی شده - بگیرد و در این راه اغلب هیچ مرزی را نمی‌شناسد و قائل به هیچ ارزشی نیست.

البته دلایل دیگری را هم می‌توان به عنوان علل ایجابی احساس دغدغه برای آینده برشمرد که مقال را تفصیل می‌بخشد اما آنچه که مهم است وجود همین دغدغه و خطرات و اثرات و تبعات شیوع آن است.

برای جامعه امروز ایران، واجب‌تر از نان شب، رفع این دغدغه است. و یا حداقل کاهش گستردگی و شیوع آن.

---

## نامه‌های بدون واسطه

# سفره‌ای پر از اشک

این دردنامه را در زمانی می‌نویسم که در نهایت دشواری و سختی گرفتار شده‌ام. گرچه این سختی از زمان بچگی همراه من بود اما مشکل تازه چیزی نیست که به این آسودگی و آسانی و حتی با تحمل سختی قابل حل باشد.

از زمانی که خودم را شناختم پدری بالای سرم نبود. تنها سایه‌ای از او آنهم گاهی در منزل دیده می‌شد.

بیشتر وقتها او در سرزمین پدری خود در گنبد بود و ما در سرزمین مادری یعنی روستای... در حوالی تبریز. چرا که آن خدابیامرز دو زن داشت و چهارده فرزند و من پسر چهارم از همسر دوم. همیشه با لباسهای کهنه و کیف نایلونی به مدرسه می‌رفتم، اما زرنگ و سرحال و امیدوار.

اولین شلوار نویی که پوشیدم دقیقاً در کلاس دوم راهنمایی بود، آنهم هدیه مدرسه.

با سفارش مدیر مدرسه‌مان دوره دبیرستان و سپس دانشسرا را طی کردم. ۶۱۰ تومان در دوران تحصیل حقوق می‌گرفتم که ۵۰۰ تومان آن را به مادرم می‌دادم. تا اینکه در سال ۷۱ فارغ‌التحصیل و در مهرماه همان سال وارد خدمت شدم.

در یک روستای کاملاً دورافتاده و بدون آب و برق، اما برای من این چیزها غیرقابل تحمل نبود. از بچگی با سختی بزرگ شده بودم و نیز عاشق کارم بودم.

بعد از آن دو سال در روستای محروم منطقه خودمان در پنج پایه تدریس کردم و چهار سال هم در روستایی که تنها شش نفر بودیم زندگی کردم و درس دادم.

در این مدت عاشق صفا و سادگی و تعصب و محبت روستایی شدم و تصمیم گرفتم با دختری از روستا ازدواج کنم و به شکر خدا با یک دختر خوب روستایی ازدواج کردم.

لقمه نانی بود و سفره‌ای خالی اما پر از محبت و سادگی. و محصول آن فرزندی که حال یکساله است.

نمی‌دانم چه شد که دچار دغدغه شدم که تغییری در زندگی‌ام پدید آورم. حقوق اندک و تولد فرزند و دغدغ آینده؟ نمی‌دانم هرچه که بود به پیشنهاد یکی از دوستانم گوش دادم و به او اعتماد کردم. قرار شد او اجناسی را با چک مدت‌دار بخرد و چون چک نداشت چکها را من دادم تا از محل سود خرید و فروش کالاها سهمی هم به بنده بدهد و سر وعده چکها هم حساب را پر کند.

این روال یکی، دو ماهی ادامه داشت تا اینکه در ماه سوم دیدم حساب پر نشده و چکها دارد برگشت می‌خورد و از دوستم هم هیچ خبری نیست. یک میلیون و دویست هزار تومان مبلغ چکها را نزول کردم تا آبرویم نرود و حال که نزدیک شش ماه از آن ماجرا می‌گذرد، چون پولی در بساط نداشته‌ام تنها میزان بدهی‌ام بالا رفته و به یک و نیم میلیون تومان رسیده و دربه‌در و مستاءصل مانده‌ام.

صدقه از کسی نمی‌خواهم. از حقوق پنجاه هزار تومانی‌ام حاضرم سی هزار تومان قسط بپردازم و به فرد خیری که پیدا شود و کل مبلغ را به عنوان وام قرض‌الحسنه دراختیارم بگذارد، به صورت ماهانه بپردازم.

خدا می‌داند که در چه مخمصه‌ای گرفتار آمده‌ام. حال وقت آن نیست که سرزنش شوم که چرا وارد این بازی شده‌ام.

در طول این مدت بارها و بارها خودم را محاکمه کرده‌ام. الان فقط به دنبال دستی می‌گردم که دست رنجور من محروم را بگیرد و از این چاه بی‌سرانجام نجاتم بدهد و محیط گرم خانواده‌ای را که این‌روزها در

بخشی از راهکار حل آن فرهنگی است.

وظیفه مطبوعات و صدا و سیماست که روی ارزشهای شناخته شده برنامه‌ریزی فرهنگی کنند و تاءکیدشان . مستقیم و غیرمستقیم . بر رفاه‌زدگی و مصرف و تجمل و ایجاد احساس فقر کاذب در جامعه نباشد. چنین تشویقی چه در سریالها و چه در فیلم‌ها و چه در نوع زندگی و زیست قهرمانان قصه‌ها و فیلم‌ها و چه در تبلیغات رنگارنگ تلویزیونی و مطبوعاتی دیده می‌شود و هر روز هم بیشتر می‌شود.

کار دیگر در این حوزه تاءکید بر ارزشهای مثبتی چون شرافت، توجه به حلال و حرام، نمایش قبح کسب ثروت و مال به هر قیمت. ارجمند شمردن عزت نفس و قناعت و آزادگی و در یک کلام ترویج ارزشهای مثبت انسانی است تا فرهنگ به‌شدت آسیب‌دیده اجتماعی ترمیم یابد.

بخش دیگر، تلاشهای اقتصادی است.

توسعه و حل مشکل اشتغال و رفع نابسامانیهای اقتصادی و از بین بردن تبعیض فاحش و فاصله‌های آزاردهنده طبقاتی و... همه و همه می‌تواند از میزان این دغدغه عمومی بکاهد.

راهکار مهم دیگر تقویت نهادها و سازمانهای تاءمین اجتماعی است تا همه مردم از حداقل تاءمین اجتماعی، بویژه در دوران کهولت و بازنشستگی بهره‌مند باشند و ضمناً دغدغه درمان و بهداشت نداشته باشند. در هیچ کجای عالم «دارو و درمان» این همه دغدغه جماعت نیست. این دغدغه را دولت با گسترش بیمه‌های اجتماعی و ایجاد درمان و داروی رایگان از بین برده است...

کوته سخن آنکه انسان به دنیا می‌آید تا زندگی کند و از زندگی حال خود لذت ببرد اما تمام این زندگی در «دغدغه آینده» حل می‌شود و گویی دستی نامرئی به بهای کسب حداقلی از تاءمین آینده‌ای نامعلوم، چون خوره به جان زندگی حال جماعت افتاده است. باید این دغدغه را از بین برد و در این تردید نباید داشت.

■

---

سفره‌اش چیزی جز اشک پیدا نمی‌شود از خطر فروپاشی نجات بخشد.

نشانی خودم را می‌نویسم تا نزد شما محفوظ بماند و اگر عزیزی دستی به محبت به سویم دراز کرد بنده در جریان قرار بگیرم.

**برادر فرهنگی گرفتار شما: م.ن**

## کوزه برای دفترچه بیمه

چندی پیش در جریان بازی در مدرسه، پای کودکم درد گرفت و در عکسبرداری مشخص شده که پا مو برداشته و بهتر است که پا را گچ بگیریم.

جالب اینکه وقتی برای خرید گچ ارتوپدی مراجعه کردیم، گفتند که باند گچی را باید «آزاد» تهیه کنیم. هفت هزار تومان پول باند دادیم و بعد آقای دکتر هم برای گچ گرفتن پا. که پانزده دقیقه بیشتر طول نکشید. شش هزار تومان دستمزد گرفت، (چون بیمه نبود) و با ویزیت قبلی و عکسبرداری نزدیک به ۱۸ هزار تومان هزینه روی دستمان ماند.

می‌خواستم به مسوولان بیمه بفرمایید لطفاً به هر بیمه شده یک کوزه هم بدهند تا دفترچه‌هایشان را در آن نگه دارند!

---

# حسین منی و انا من حسین

## نامه به سردبیر

**خواننده گمنام...**

هر هفته نامه‌های متعددی به دست من می‌رسد. برخی از دوستان هم شدیداً گله دارند که چرا به نامه‌هایشان جواب نمی‌دهم. قضاوت در این مورد که آیا به نامه‌های خوانندگان توجه می‌شود یا نه. با شما که سالهاست خواننده مجله هستید. بنده هیچ پاسخی نمی‌دهم. اما شاید علت بی‌جواب گذاشتن برخی نامه‌ها نمونه‌هایی از این دست باشد:

به نام آفریننده شب بو،

... امیدوار بودم که مطالب قبلی مرا چاپ کنید. اما چاپ نکردید. این چندمین نامه است که برایتان می‌نویسم اما از رو نمی‌روم تا شما جواب بدهید...

علیسلدز!!

خب، حال اگر شما جای بنده بودید چه می‌کردید؟ اگر شما توانستید از این اسم و امضاء سر دربیاورید، بنده هم می‌توانم!

**حامد آرش - شاهرود**

شاید نامه قبلی به دست من نرسیده باشد. برای آنکه بیش از این معطل نشوید این بار دو قطعه عکس و یک کپی از شناسنامه خود را مستقیماً برای خود من ارسال کنید و روی آن نام خود را به همراه «کلمه فوری» قید کنید تا در نخستین فرصت کارت شما ارسال شود.

**علی حضوری - گنبد**

گزارش سفر شما به مقبره «خالد بن سنان» درآینده به صورت خلاصه در صفحه فرهنگ مردم به چاپ خواهد رسید.

**سمیه مینایی - تهران**

نامه شما به دستم رسید. از صفحات مجله استقبال کردید و صفحات ترازو، فرهنگ مردم و ادبیات حماسی را نامناسب دانستید و نوشته‌اید که هفت روز هفته طولانی و کشدار و داستانهای مجله زیاد هستند و عکسهای روی جلد چنگی به دل نمی‌زند و...

**فرشته سیفی - خلخال**

عین نامه شما را به آقای اکبرزاده نشان دادم. از علاقه‌ای که نسبت به مجله خودتان دارید، خرسندم. شاد باشید.

**یاسر شاکری - فیروزآباد فارس**

از ابراز لطف شما متشکرم و متقابلاً برای شما خواننده وفادار، آرزوی توفیق دارم. ضمناً مجله درخواستی شما را به منظور ارسال در آرشیو نداشتیم.

**حجت محمودیان - بجنورد**

از محبت شما سپاسگزارم. باز هم برایم نامه بنویسید.

**نرگس ماپار - اهواز**

مدرک تحصیلی رهبر و رئیس جمهور یک کشور چندان مهم نیست، بلکه مهم این است که بتوانند مطابق رسالتی که به عهده دارند به مردم خدمت کنند.

**محمود درامامی - قم**

قسمت یازدهم پاورقی مشاهیر به اشتباه دوازدهم چاپ شده و لذا مطلبی از قلم نیفتاده است. ضمناً برندگان مسابقه تاریخی نوروز به‌زودی معرفی می‌شوند. در مورد قطع مجله تا پایان سال قولی نمی‌دهیم اما ویژه‌نامه شصتمین سال ممکن است در قطع بزرگ چاپ شود.

**طاهره علاقه‌بند - کرج**

من نمی‌دانم که این کدام آقای محترمی بوده است که گفته تکنولوژی سبب سست شدن دین می‌شود؟ و اصلاً این دو چه ربطی به هم دارند؟ و چه دعوایی با هم دارند؟ آن هم دینی که مرتب درباره علم و کسب علم صحبت می‌کند؟ به نظر بنده آن آقا اگر گفته باشد که تکنولوژی سبب بی‌دینی می‌شود خودش نیازمند معلم است و نمی‌تواند معلم و یا سخنران و یا روحانی خوبی برای وعظ باشد.

**حسین صادقی - آمل**

مطلب ارسالی درباره مراسم سنتی برف‌چال در آینده نزدیک در صفحه فرهنگ مردم چاپ می‌شود.

**حسن چراغیان - کوشه**

حق با شماست. بنده قول داده بودم که در مسابقه بزرگ نوروزی مجله از سؤالات ارسالی شما هم استفاده شود. اما تغییر کوچکی در شکل مسابقه موجب شد که ما فقط مسابقه خواندنیهای تاریخی را برگزار کنیم که طبیعی است نمی‌توانستیم از سؤالاتی خارج از صفحه استفاده کنیم.

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، از جمله خوانندگان فعال مجله بوده و هستید که بیشترین همکاری را با مجله داشته‌اند و دارند و کاملاً حق دارید که گلایه کنید چرا نام شما به عنوان فعالترین خوانندگان مجله نیامده. گمان می‌کنم در حروفچینی و یا صفحه‌بندی و یا اصلاً در خاطر و حافظه من چنین نسیانی اتفاق افتاده باشد. به هرحال در اینجا به صورت جداگانه از شما تقدیر می‌کنیم.

ضمناً مطلب ارسالی ضمیمه را به فرهنگ مردم تحویل دادم. موفق باشید.

**مستانه همایونی - کاشان**

از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. ان‌شاءالله توانسته باشیم به وظایفمان به‌درستی عمل کرده باشیم و شایسته اعتماد خوانندگان قرار گیریم.

**ج - امیرزاده - بابل**

فکر نمی‌کنم هنوز هم مشکل جمع‌آوری زباله در شهر وجود داشته باشد. به هرحال اگر هنوز هم این مشکل باقی است برای صفحه ترازو نامه بنویسید.

**داریوش اعتمادی**

پیشنهاد می‌کنم انتقاد خود را با قسمت آگهی‌های مجلات مطرح کنید. نشانی قسمت آگهی‌ها، خیابان میرداماد - نفت جنوبی، مؤسسه اطلاعات، قسمت آگهی‌ها، آگهی‌های مجلات است.

**نازیلا یوسف‌زاده - شیراز**

خلاصه‌ای از نامه شما در آینده نزدیک در ستون نامه‌های بدون واسطه چاپ می‌شود. موفق باشید.

**سعید مظفرنژاد - کرج**

خانم ضرابی همچنان با جنگ هنر مجله همکاری دارند و تا به‌حال نیز مطالبشان به چاپ رسیده است. سلام شما را به ایشان و آقای گودرزی می‌رسانم.

**عبدالرضا چالاکی - ماکو**

نامه شما را خواندم. خلاصه‌ای از مقاله ضمیمه نامه شما در ستون نامه‌های بیواسطه به چاپ رسیده است. موفق باشید.

# یک هفته چند نگاه

## هفت روز هفته

**محمد سروش**

**○ دبیر کل جمعیت مؤتلفه با اعلام عدم معرفی نامزد اصلح توسط جناح منتقد دولت به اقدامی در فضای سیاسی کشور دست زد که بی‌سابقه توصیف شده است. تاکنون در اکثر قریب به اتفاق دوره‌های ریاست جمهوری حداقل یک نفر از شورای مرکزی مؤتلفه داوطلب انتخابات بوده است**

### جاخالی سیاسی!

درحالی که اکثر گروهها، احزاب و تشکل‌های سیاسی برای حضور در صحنه انتخابات هشتمین دوره ریاست جمهوری اعلام آمادگی کرده‌اند، جناح منتقد دولت معروف به راست در یک اقدام بی‌سابقه اعلام کرد که در صحنه رقابتها حضور نخواهد داشت. حبیب‌الله عسکراولادی دبیرکل جمعیت مؤتلفه هفته گذشته در میان ناباوری ناظران سیاسی با اشاره به اینکه «رقابت سالم در فضای خشن و تخریب ممکن نیست»، اعلام نمود:

«مؤتلفه نیز به دیدگاه انتخاباتی جامعه مدرسین روحانیت مبارز رسید.»

پیش از این جامعه مدرسین حوزه علمیه قم و جامعه روحانیت مبارز تهران که در دوره پیش از حامیان سرسخت حجت‌الاسلام ناطق نوری بودند، از معرفی نامزد اصلح در انتخابات آتی اعلام امتناع کرده بودند. عسکراولادی که در ماههای اخیر مرتب به اعلام مواضع «جبهه پیروان امام و رهبری» می‌پردازد، در مورد عدم معرفی نامزد گفته است:

«وقتی فضای رقابت را دوقطبی می کنند، آن هم دو قطب حق و باطل که امکان مشارکت سیاسی را از سلایق دیگر محدود می‌نمایند و حتی رسماً اعلام می‌نمایند یک قطب ضدآزادی و ضدجمهوری و زورمدار و ضددین هستند و آن را از برخی نشریات دولتی و شبه‌دولتی تبلیغ می‌کنند، در چنین فضایی انتظار یک رقابت سالم نمی‌توان داشت، بویژه با امکانات نابرابر!»

این اعلام عدم حضور درحالی صورت گرفته که مؤتلفه در چند ماه گذشته مرتباً از حضور فعال و معرفی نامزد «اصلح» در آخرین لحظات صحبت می‌کرد؛ ولی به ناگاه اعلام می‌کند که عرصه را خالی خواهد کرد.

از نگاه برخی آگاهان سیاسی این اقدام ممکن است دو نتیجه خواسته یا ناخواسته درپی داشته باشد: اول آنکه مردم از حضور گسترده در انتخابات ۱۸ خرداد ناامید شوند، و دوم آنکه با کم‌رونق شدن فضای انتخابات، آرای سیدمحمد خاتمی کاهش یابد.

دکتر محمدرضا تاجیک از مشاوران سیاسی رئیس جمهوری در این مورد معتقد است:

«برای مبارزه در عرصه انتخابات باید با نیروهای قوی شرکت کرد. نباید گلادیاتورها را پنهان کرده و با سربازان کوچک وارد میدان شویم. نخبگان سیاسی باید از خود رشادت نشان دهند.»

در بیان توجیه عدم حضور جناح راست در صحنه سردبیر نشریه شما - ارگان مؤتلفه - با بیان اینکه «دشمن تلاش داشت یک جناح را به عنوان طرفدار اسلامیت نظام معرفی کند و آن را به رهبری نسبت دهد و جناح دیگر را به آقای خاتمی نسبت و به عنوان طرفدار جمهوریت نظام آنها را بشناساند» عدم معرفی نامزد اصلح موردنظر تشکل‌های منتقد دولت را «جاخالی دادن به دشمن برای جلوگیری از آسیب زدن به امنیت ملی کشور» توصیف کرده است!

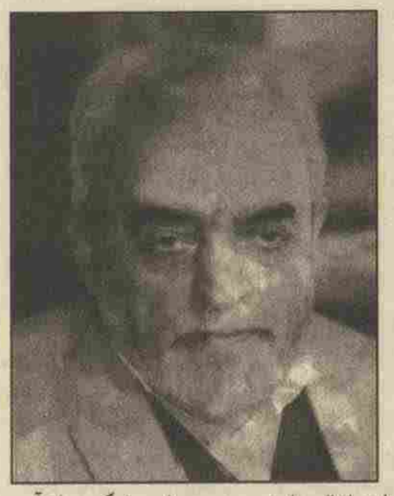

در کنار دلایل مختلفی که برای عدم حضور جناح راست در صحنه پس از اعلام موضع آن جناح مطرح شد، روزنامه آفتاب یزد بر این باور است:

«مهمترین دلیل خروج نابهنگام این جریان در عرصه رقابت هشتمین دوره ریاست جمهوری ناشی از عملکرد و کارنامه آنها در افکار عمومی و گرایش غالب اجتماعی تفسیر می‌شود. حافظه تاریخی مردم ایران فراموش نکرده است که جناح منتقد دولت در دو دهه اخیر در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی عملکردی ناهمگون با اکثریت داشته است؛ اما جریان منتقد دولت با فرافکنی و مشکلات و نابسامانیها به جناح دوم خرداد، برنامه‌ها و سیاستهای دولت را به عنوان عامل اصلی مشکلات مردم معرفی می‌کند. این روزها مردم و افکار عمومی از جناح راست و مدعیان حل مشکلات مردم این پرسش را می‌کنند که: چرا جناح مدعی حل مشکلات مردم از معرفی کردن فردی برای نجات کشور از نابسامانیهای کنونی طفره می‌رود؟»

این روزنامه حضور برخی نامزدها در صحنه و وابستگی سیاسی آنها به جناح راست را در چارچوب استراتژی «نامزدهای سایه» ارزیابی می کند که «حداقل خاصیت این اقدام عدم پذیرش رسمی نتایج انتخابات برای آن جناح است؛ اما به هرحال مردم مجموعه آرای برخی از کاندیداها را معادل وزن اجتماعی جناح منتقد دولت می‌دانند، اگرچه ممکن است تلاش گسترده تعدادی از این نامزدها برای جدا کردن حساب خود از جناح راست موجب جذب تعدادی رأی اضافی برای ایشان شود.»

این نکته البته نباید فراموش شود که دبیرکل مؤتلفه پس از اعلام عدم معرفی نامزد اصلح خاطرنشان کرده است: «ما در جمع‌بندی هنوز به کاندیدای مشخصی نرسیده‌ایم؛ اما شماری از کاندیداهایی که ثبت‌نام کرده‌اند، از دیدگاه اکثریت اعضای ما صالح هستند و طبیعی است که هر کس را اصلح تشخیص دادند، به او رأی می‌دهند... ما به کسانی که مورد تأیید شورای نگهبان قرار بگیرند، به دیده یک فرد صالح می‌نگریم.»

روزنامه نوروز ارگان غیررسمی جبهه مشارکت پس از اظهارات عسکراولادی آن را «طی ۲۲ سالی که از انقلاب می گذرد، بی‌سابقه» توصیف نمود.

نوروز طی سرمقاله‌ای با عنوان «چرا کاندیدای اصلح معرفی نمی‌شود؟» با طرح این تحلیل که «به نظر می‌رسد مؤتلفه به عنوان هسته مرکزی و مؤثر جناح راست، اعتماد به نفس خود را کاملاً در میدان سیاست و اجتماع ایران از دست داده است» تأکید می کند:

«تجربه چهار سال پیش نشان داد که به‌رغم فضای سنگین تخریب رقیب، می‌توان با ارائه اندیشه‌های تازه و دیدگاههای نو و روشهای جدید در اداره مملکت در مردم اعتمادسازی کرد و اطمینان و نظر مردم را به خود جلب نمود. گروه یا جریانی اگر به حقانیت خود مطمئن است و اندیشه و روش خود را در جهت مصلحت عمومی مردم می‌داند، چرا باید میدان را برای دیگرانی که به نظر آنان باطل است، باز گذارد؟»

به نظر می‌رسد تحولات جدیدی در فضای سیاسی ایران قابل پیش‌بینی است و بعید می‌نماید جناح منتقد به همین سادگی عرصه رقابت را ترک کند و فعالیت خاصی در مقطع تبلیغات نداشته باشد. حفظ وضع موجود در واقع واگذاری بازی به رقیب است که از یک جناح و مجموعه سیاسی سابقه‌دار معنی و مفهوم خوبی ندارد.

### توقیف در کوتاهترین زمان!

تنها پنج شماره انتشار روزنامه تازه‌وارد نوسازی کافی بود تا قاضی سعید مرتضوی رئیس شعبه ۱۴۱۰ دادگاه عمومی تهران طی حکمی این مطبوعه را به محاق توقیف بکشاند و با استنادهایی کم و بیش

مشابه چهل و اندی نشریه توقیف شده در یک سال اخیر آن را از انتشار باز دارد.

روزنامه‌ای که تنها پس از پنج روز حضور در عرصه جامعه مدنی و فقط پس از ارائه پنج شماره از حرکت ایستاد. نام دکتر حمیدرضا جلایی‌پور را در شناسنامه خود به عنوان صاحب امتیاز و مدیرمسوول داشت.

نامی که بسیاری از روزنامه‌خوانها با آن آشنا هستند و به یاد دارند که مقابل عنوان مدیرمسوول روزنامه‌های جامعه و توس آن نام نوشته می‌شد.

وی البته ریاست شورای سیاست‌گذاری روزنامه‌های نشاط و عصرآزادگان را نیز عهده‌دار بود و اینک یک سال پس از تعطیلی و توقیف آن چهار روزنامه، قصد داشت در فضای تازه‌ای که حرکتهای جدیدی را طلب می‌کرد، به رکن چهار مشروطه یعنی مطبوعات، محصول جدیدی عرضه کند. با این تفاوت که در روزنامه جدید تغییرات قابل اعتنایی در مقایسه با چهار روزنامه پیشین دیده می‌شد.

توقیف روزنامه نوسازی براساس آنچه در اطلاعیه دادگستری تهران آمده، «براساس شکایت مدعی‌العموم و به استناد مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی و بند ب ماده ۳۳ و ماده ۱۶ قانون مطبوعات» صورت گرفته است.

مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی مورد استناد در موارد متعدد دیگری نیز به‌کار قضات پرونده‌های مطبوعاتی آمده است هر چند از دید حقوقدانان مختلفی قابل خدشه می‌باشد.

مطابق این مواد، مطبوعات هم‌ردیف «آلات جرم و جنحه» قرار می‌گیرند که برای جلوگیری از وقوع جرم قاضی می‌تواند حکم به توقیف آنها بدهد.

بند ب ماده ۳۳ نیز به صلاحیت مدیر مسوول مربوط است و قاضی مرتضوی با استناد به آن اعلام کرده که: «نامبرده صلاحیت لازم جهت اداره روزنامه جدید را ندارد.» جلایی‌پور در این باره طی نامه‌ای به رئیس کل دادگستری تهران پاسخ داده که:

«تشخیص صلاحیت مدیر مسوول با هیأت نظارت بر مطبوعات است نه با قاضی. و هیأت نظارت که اعضای آن را نمایندگان ارگانهای اصلی جمهوری اسلامی تشکیل می‌دهند، با تصویب صدور پروانه مجوز روزنامه نوسازی این صلاحیت را تأیید کرده است و تاکنون نه شفاهی و نه کتبی، این پروانه را پس نگرفته است؛ بنابراین ادعای «فقدان صلاحیت» نیز امری خلاف قانون و خلاف واقع است.»

○ توقیف روزنامه «نوسازی» تنها پس از پنج شماره رکوردی بود که در مجموعه توقیف‌های یک ساله اخیر به دست آمد و نشان داد که گویی روند توقیف مطبوعات پایان‌ناپذیر است

یکی دیگر از استنادهای توقیف روزنامه نوسازی، ماده ۱۶ قانون مطبوعات است که قابل توجه می‌باشد. در این ماده قید شده که هر نشریه موظف است ظرف شش ماه پس از صدور مجوز، حداقل یک شماره منتشر کند. در غیر این صورت دوبار به نشریه تذکر داده می‌شود و در صورت تداوم عدم انتشار، پروانه نشریه لغو می‌گردد.

این حکم در صورتی که صاحب امتیاز و مدیرمسوول با عذر موجه تقاضای مهلت از هیأت نظارت بر مطبوعات نماید و آن هیأت موافقت کند، قابل تمدید می‌باشد.

در مورد استناد به ماده ۱۶ در اطلاعیه دادگستری تهران آمده است:

«مدیر مسوول روزنامه نوسازی در ۲۳ اسفند ۱۳۷۸ مجوز نشریه را دریافت داشته که طبق قانون می‌بایستی ظرف مدت شش ماه مبادرت به انتشار آن می‌نمود، ولیکن پس از گذشت بیش از ۱۴ ماه از زمان صدور مجوز روزنامه تا زمان انتشار اولین شماره یعنی ۱۵ اردیبهشت ماه امسال، مصوبه‌ای از طرف هیأت نظارت بر مطبوعات مبنی بر تمدید مهلت ارائه نگردیده است.»

در این مورد مدیر مسوول روزنامه نوسازی در اعتراضیه خود به رئیس دادگستری تهران آورده است:

«اولاً روزنامه نوسازی در چهارده ماه گذشته چندین بار منتشر شده، ولی انتشار آن نامنظم بوده است. ثانیاً برابر همان ماده ۱۶ مسوولیت مستقیم تشخیص «عذر موجه» انتشار نامنظم روزنامه با هیأت نظارت بر مطبوعات است. ثالثاً گزارش و تمام اسناد انتشار روزنامه نوسازی در طول زمان یادشده دراختیار هیأت نظارت قرار گرفته و تاکنون این هیاءت هیچ‌گونه اخطاری نه شفاهی و نه کتبی به روزنامه نوسازی اعلام نکرده است.»

## آغاز جشنواره مطبوعات

هنوز مشخص نیست که محاجه مدیر مسوول و قاضی پرونده به چه نتیجه‌ای خواهد رسید، ولی اینکه توقیف نوسازی در اولین روز برگزاری جشنواره مطبوعات صورت پذیرفت، نشان می‌دهد که دادگستری تهران با حذف یک مطبوعه از گردونه انتشار، به استقبال این جشنواره رفته است. جشنواره‌ای که پس از دو سال برگزار می‌شود و مورد استقبال خوب مردم و ارباب جراید قرار گرفته است. سال گذشته این جشنواره به دلیل همزمان شدن با موج گسترده توقیف مطبوعات برگزار نشد، ولی امسال در زمان کوتاهی که برای سازماندهی اجرایی برگزاری آن بود با حضور ۵۷۰ نشریه استانی و سراسری راه‌اندازی شد.

جشنواره و نمایشگاه مطبوعات فرصتی که خوانندگان و دست‌اندرکاران نشریات این امکان را پیدا می‌کنند تا رودررو به طرح نظریات خود بپردازند و با ایجاد یک رابطه دوطرفه از دیدگاههای یکدیگر به صراحت و شفافیت مطلع شوند. ضمن اینکه عرضه همزمان بیشتر نشریات در کنار هم مکان آشنا شدن مردم با تمام مطبوعات کشور به صورت دقیق و انجام مقایسه میان آنها برای یافتن مطبوعه دلخواه را فراهم می‌آورد.

ابتدا قرار بود در این جشنواره نشریات توقیف شده نیز به دلیل اینکه اتهاماتشان هنوز اثبات نشده بتوانند شرکت کنند، ولی به گفته وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی «دادگستری طی حکمی از وزارت ارشاد خواسته بود این نشریات در نمایشگاه حضور نداشته باشند.»

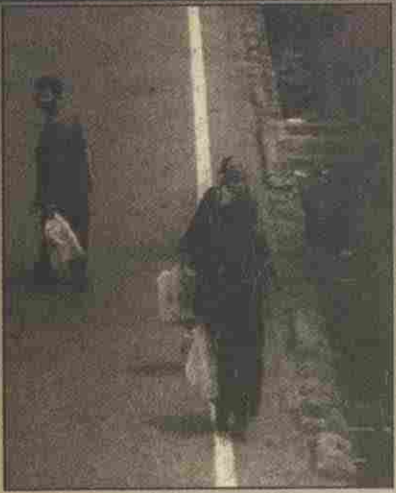

خبر قابل توجه دیگری که هفته گذشته در مورد مطبوعات منتشر شد، به «لغو حکم لغو امتیاز» روزنامه آریا مربوط بود. این روزنامه که در چارچوب توقیفهای گسترده سال قبل از انتشار بازمانده بود، چند ماه پیش با حکم دادگاه مطبوعات لغو و مدیرمسوول علاوه بر جزای نقدی به زندان و دو سال محرومیت از مشاغل مطبوعاتی محکوم شد؛ اما دادگاه تجدیدنظر تهران پس از بررسی مفاد پرونده، حکم لغو امتیاز را لغو و زندان را به جزای نقدی تبدیل نمود، ولی حکم محرومیت دو ساله را تأیید کرد.

به این ترتیب روزنامه آریا می‌تواند مجدداً منتشر شود؛ ولی باید مدیر مسوول جدیدی آن را مدیریت نمایند.

محمدرضا زهدی صاحب امتیاز و مدیر مسوول روزنامه آریا در این زمینه گفته است که درحال پیگیری موضوع تغییر مدیر مسوول برای فراهم آوردن امکان قانونی انتشار مجدد روزنامه می‌باشد، هرچند مشخص نیست که این امکان چه زمانی میسر شود.

□

سال ۷۹ چالشهای شدیدی میان قوه قضاییه و وزارت ارشاد در موضوع مطبوعات رخ داد؛ ولی وزیر ارشاد امیدوار است با ایجاد درک مشترک میان جامعه مطبوعاتی و دستگاه قضایی، جلوی دوگانگی تفسیر و تعبیر از حقوق مطبوعات گرفته شود تا زمینه دفاع کارشناسانه از قانون مطبوعات و حقوق ارباب قلم بهتر فراهم آید.

نکته‌ای که نباید از نظر دور داشت، این است که در زمان باقیمانده به انتخابات ریاست جمهوری و با شدت گرفتن فضای رقابت احتمال توقیف و تعطیلی سری جدیدی از نشریات و بخصوص روزنامه‌ها وجود دارد.

همان گونه که احتمال ورود روزنامه‌های جدید به عرصه نیز محتمل می‌باشد.

■

## ایران و جهان

- تاج‌زاده از معاونت سیاسی وزارت کشور و ریاست ستاد انتخابات کناره گرفت.

فیدل کاسترو رهبر کوبا در تهران با رئیس جمهور گفت‌وگو کرد.

- شورای نگهبان طرح ممنوعیت بازداشت عاملان انتقال مصدومان به مراکز درمانی را تأیید کرد.
- شمس‌الواعظین با سپردن وثیقه ۵۰ میلیون تومانی آزاد می‌شود.
- ۸۱۷ نفر برای رئیس جمهور شدن ثبت‌نام کردند.
- نرخ سود سپرده‌ها و تسهیلات اعطایی بانکها کاهش یافت.
- اکبر گنجی برای شکایت از باهنر به دادگاه رفت.
- تولیدکنندگان سوسیس و کالباس موظف به استخدام مسوول بهداشت شدند.
- بررسی صلاحیت داوطلبان ریاست جمهوری توسط شورای نگهبان آغاز شد.
- سازگارا: در حاکمیت مردم بر سرنوشت خویش بن‌بست حاصل شده است.
- رفسنجانی: ضربه زدن از درون به انقلاب، با اعزام به خارج افرادی برای تحصیل آغاز شد.
- جمعیت مؤتلفه، جامعه مدرسین، جامعه روحانیت و تشکل‌های خط امام و رهبری برای انتخابات ریاست جمهوری نامزد معرفی نمی‌کنند.
- کالاهای غیر صادراتی از پیمان‌سپاری معاف شدند.
- دبیرکل جبهه مشارکت، جناح راست برنامه و فرد مقبول ندارد.
- حجت‌الاسلام فاکر اعلام کرد: برخی از مراجع مسلم تقلیدی که در دوم خرداد ۷۶ از خاتمی حمایت کردند، اکنون دیگر رأی دادن به خاتمی را جایز نمی‌شمارند.
- پاپ رهبر کاتولیک‌های جهان از بلندیهای جولان بازدید کرد.
- ژاک شیراک موظف به پاسخگویی در باره بودجه احزاب فرانسه شد.
- حکمتیار یک طرح سه ماده‌ای برای صلح در افغانستان ارائه داد.
- بزرگترین مانور نظامی هند در مرز پاکستان برگزار می‌شود.
- صربها مانع از بازسازی یک مسجد در بوسنی‌شدند.
- اولین توریست فضایی به زمین بازگشت.
- آمریکا بدهیهای خود را به سازمان ملل نمی‌پردازد.
- اسرائیل سلاحهای فلسطینی‌ها را توقیف کرد.
- عربستان با کشورهای عرب خلیج فارس پیمان‌دفاعی می‌بندد.
- پروازهای شناسایی آمریکا در سواحل چین از سرگرفته شد.
- با موافقت ملکه انگلیس، انتخابات زودرس پارلمانی برگزار می‌شود.
- مگاواتی سوکارنو رهبر ائتلاف مخالفان وحید می‌شود.
- قطر هنوز با اسرائیل رابطه تجاری دارد.
- تحریمهای سازمان ملل علیه لیبریا آغاز شد.
- آمریکا از هیأت کنترل موادمخدر سازمان ملل اخراج شد.
- ژنرال مشرف رئیس جمهور می‌شود.

---

### نگاهی به جنگ و اختلافات در جمهوریهای یوگسلاوی سابق

**حسن فتحی**

# تشدید بحران در بالکان

## منطقه بالکان به یک کانون بزرگ فساد و قاچاق تبدیل شده‌است

بالکان هنوز هم آبستن حوادث است و هر روزی که می‌گذرد، این منطقه با مسائل و مشکلات جدیدی مواجه می‌شود که علاوه بر لطمه اساسی که به زندگی مردم وارد می‌آورد، تأثیرات نامطلوبی نیز بر وضعیت فرهنگی، سیاسی و حتی قومی آنجا می‌گذارد.

پس از انعقاد قرارداد دیتون میان طرفهای درگیردر جنگ بوسنی و با وضعیتی که ناتو و نیروهای بین‌المللی در کوزوو به‌وجود آوردند، این ذهنیت به‌وجود آمد که آرامش به بالکان باز می‌گردد و تنشها وچالشها جای خود را به همزیستی صلح‌آمیز خواهد داد.

سقوط میلوسوویچ در یوگسلاوی که به‌حکومت ۱۳ ساله‌اش در این کشور و صربستان پایان‌داد، این باور راتقویت کرد که روند تحولات و حوادث‌در یوگسلاوی سابق به سوی حل و فصل مسالمت‌آمیزو دیپلماتیک امور سوق یافته و صدای شلیک گلوله‌ها،خمپاره‌ها و توپها جای خود را به گفتمان و تلاشهای‌سیاسی خواهد داد.

اما آنچه از هفته‌ها پیش در شبه‌جزیره بالکان آغاز شده و افشای برخی حقایق درباره فعالیت باندهای جنایتکار در جمهوریهایی که چندین دهه یوگسلاوی را ساخته بودند، چهره واقعی بالکان را مشخص ساخت.

وضعیت شکننده کنونی که حکایت از آتش زیر خاکستر در بالکان بحران‌زده دارد، اگر با بی‌توجهی مجامع بین‌المللی مواجه شود، به انفجار دیگری در این منطقه منجر خواهد شد که در آن صورت کنترل اوضاع از دست همه خارج می‌شود و دامنه آن اروپای غربی‌را نیز در بر خواهد گرفت.

با وجود تلاش ناتو، اتحادیه اروپا، سازمان ملل و آمریکا، تنشهای اخیر نشان داد که خواسته عمومی در یوگسلاوی سابق، همزیستی صلح‌آمیز نیست؛ یعنی قرارداد دیتون و دیگر توافقهایی که میان طرفهای‌درگیر در بالکان صورت گرفت، نتوانسته قلبها را به هم‌نزدیک کند و زمینه را برای بارور شدن دوستی‌ها مهیاسازد.

اگر در مقطع کنونی میلوسوویچ قدرت را در صربستان و یوگسلاوی در دست داشت، می‌شد اتهاماتی را متوجه او و طرفدارانش کرد؛ اما درموقعیتی که قرار است میلوسوویچ برای محاکمه‌تحویل دادگاه جنایتکاران جنگی لاهه شود، بروز کشمکش میان صربها و مسلمانان در بوسنی یاآلبانی‌تبارها و مقدونیه‌ای‌ها در مرز کوزوو و حتی‌مونته‌نگرو، نشان از یک واقعیت انکارناپذیر دارد وآن، مخالفت مردم با فرهنگها و دیدگاههای مختلف‌یکدیگر است، به‌طوری که هنوز این باور در بین مردم‌جمهوریهای یوگسلاوی سابق به وجود نیامده که گذشته‌ها را به فراموشی سپارند و در راه سازندگی ورفع کدورتها قدم بردارند.

شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که باگذشت زمان، در عوض اینکه دلها به هم نزدیک شود،تضادها شدت گرفته و مخالفتها که برای مدتی به دلیل‌فشارهای بین‌المللی بیان نمی‌شدند، آشکار شده و به‌صورت بسیار حاد و افراطی تجلی یافته‌اند.

البته نگاهی کوتاه به تاریخچه بالکان، این واقعیت‌را آشکار می‌سازد که مشکلات و مسائل در کشورهای این منطقه، جدید و خلق‌الساعه نیست و ریشه‌های تاریخی دارد.

مشکل در بالکان درحقیقت با ورود ترکان عثمانی‌به این منطقه آغاز شد. سقوط قسطنطنیه یعنی دژ مسیحیت ارتدوکس به دست سلطان محمد فاتح که داعیه اسلام داشت و موفقیت‌های پی‌درپی عثمانیها در شرق اروپا و بالکان که آنها را تا پشت دیوارهای وین رساند، این منطقه را وارد عصر جدیدی از رقابتها و کشمکش‌ها نمود که برخی از مسائل کنونی بالکان خصوصا در یوگسلاوی سابق ریشه در همان دوران و اوضاع و احوال دارد.

عثمانیها زمانی که قدرت را در بالکان در دست داشتند، برخلاف توصیه اسلام سعی کردند با زور سرنیزه به تحمیل عقاید خود بر مردم این سرزمین بپردازند. همین امر از یک‌سو به تشدید اختلاف بین بومیان با مهاجران حاکم انجامید و از سوی دیگر تازه مسلمانان که از حمایت عثمانی برخوردار بودند وعوامل حاکمان تلقی می‌شدند، خاری در چشم دشمنان‌محسوب می‌شدند. مسیحیان ارتدوکس که تحت‌شدیدترین فشارها و محدودیتها قرار داشتند، از هرفرصت برای مقابله با مسلمانان استفاده می‌کردند.

اگر مسلمانان از حمایت دولت عثمانی برخوردار بودند، مسیحیان ارتدوکس هم پشتیبانی روسیه را باخود داشتند، زیرا مردم بالکان دارای ارتباط تنگاتنگ‌نژادی و مذهبی با مردم روسیه داشتند و همین امر به‌نزدیکی بیش از پیش آنها انجامیده بود؛ چه، روسها نیزهمچون صربها از نظر مذهبی ارتدوکس و از نظر نژادی‌اسلاو بودند.

پس از جنگ جهانی اول، امپراتوری عثمانی از هم پاشید و به صورت ترکیه تقلیل یافت؛ اما اختلافات و مشکلات قومی، فرقه‌ای و مذهبی باقی ماند. کشتار ارامنه به دست بازماندگان عثمانی و جنگ بین ترکان و یونانیها از نشانه‌های بارز اختلافات برجای مانده از زمان عثمانی بود.

در فاصله دو جنگ جهانی، در کشورهای تازه استقلال یافته بالکان که با موج فزاینده ناسیونالیسم همراه بود، شاهد برخوردهای خونین بودیم. هرچندجنگ جهانی دوم برای مدتی بر این موضوع سرپوش گذارد، اما ظهور حکومتهای بسته و محدود کمونیستی‌در بالکان نه‌تنها نتوانست به پکپارچگی فرهنگی وسیاسی منجر شود، بلکه با سرکوب شدید مذهبی وقومی همراه بود؛ زیرا قرار بود در قالب اندیشه‌استالینیستی، همه کشورها یکسان و هماهنگ شوند؛ ولی طغیانهایی که در مجارستان، لهستان و چکسلواکی شاهدش بودیم و وضعیت نابسامان یوگسلاوی وآلبانی این واقعیت را آشکار ساخت که حتی‌اندیشه‌های استالین، تیتو و انور خوجه قادر به ازبین بردن عقاید، خشمها، باورها و اعتقادات مردم‌نیست.

بهار آزادی که فرارسید، خواسته‌ها و تمایلات

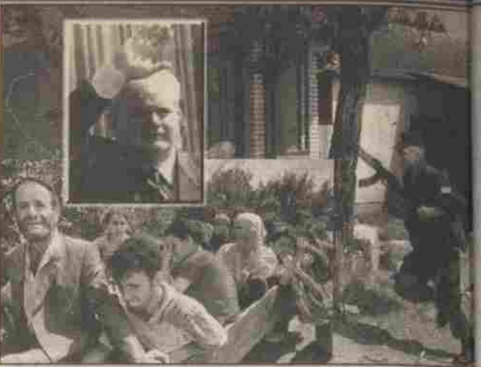

سرکوفته سالها اختناق و سرکوب در نهاد مردم سر برآورد و به انتقامجویی منجر شد. سنت گرایان در صدد حفظ موقعیت قبلی بودند. ولی اکثریت جامعه مخالفشان بود. در شوروی این تقابل به کودتای اوت ۱۹۹۱ علیه گورباچف انجامید که سقوط و فروپاشی شوروی را تسریع کرد و دامنه آن به دیگر کشورهای شرق اروپا نیز کشیده شد. ولی طوفان در یوگسلاوی بسیار شدیدتر بود؛ چرا که در این کشور تضادها عمیق‌تر بود.

یوگسلاوی از اقوام مختلفی به وجود آمده بود که با زور و فشار مارشال تیتو و کمونیست‌ها سرپا ایستاده بود و اکثریت صرب در تلاش بود به هر طریق ممکن برتری و امتیازهای خود را حفظ کند. آنچه صربها در یوگسلاوی می‌خواستند روسها نیز در شوروی و حتی کشورهای اقمار شرق اروپا به دنبالش بودند؛ به همین دلیل با طغیان و اعتراض دیگران مواجه شدند که نتیجه آن جنگهای شدید و نهایتا فروپاشی این کشورها بود.

جنگها در شوروی سابق چندان شدید نبود. زیرا این سرزمین از وسعت بیشتری برخوردار بود و وزارت کشور شوروی هنوز از قدرت کافی برخوردار بود؛ اما با این حال در قره‌باغ، تاجیکستان، چچن و آبخازی جنگهایی درگرفت که هنوز آثار آنها پابرجاست. در یوگسلاوی اوضاع به مراتب وخیم‌تر بود و ملیت‌های مختلف که تمایلی به افزون‌طلبی صربها نداشتند، سر به‌طغیان برداشتند. صربها که تصور می کردند با زور اسلحه قادر به تحمیل عقیده و خواسته خود به آنها هستند، به شدیدترین وجهی به مقابله برخاستند.

### بالکان آبستن حوادث ناگوار است

مشکل اصلی در یوگسلاوی چند مسأله بود که ریشه در سالها بلکه قرنها قبل داشت. گذشت و مرور زمان در عوض اینکه از شدت اعتراضات و توقعات آنها بکاهد، به دلیل شرایطی که کمونیست‌ها و صربها به وجود آورده بودند، تشدید شده بود. این مسائل عبارت بودند از:

۱- ملیت گرایی افراطی یا شووینیسم
۲- سادیسم استقلال طلبی
۳- تمایل شدید به انتقامجویی
۴- تبدیل مخالفتها به باور مردم و مردمی شدن تضادها.

پیدایش چنین وضعی، محصول یک دهه یا دو دهه نیست، بلکه ریشه در دوران گذشته دارد. زمانی که عثمانیها به بهانه‌های مختلف مردم را قتل عام می کردند و یا وقتی که اسلاوها و ارتدوکسها در قالبهای سیاسی و مذهبی، دیگران را سرکوب یا مطیع خود می ساختند و... لذا آنچه امروزه در این منطقه مشاهده می‌شود، ریشه در آن سالها دارد و نمی‌توان در قالب قراردادها، استقرار نیروهای بین‌المللی و ناتو و حتی خلع سلاح به اصلاح این وضعیت پرداخت.

اگر در صربسکا، صربها مانع بازسازی یک مسجد و بازگشت مسلمانان به خانه و کاشانه خود می‌شوند و یا اختلاف بین آلبانی‌تبارها و مقدونیه‌ای‌ها اوج گرفته و حالت جنگ به خود می گیرد و هزاران مشکل سیاسی، اقتصادی و قومی دیگر که این منطقه را فراگرفته و روزبه‌روز اوضاع وخیم‌تر می شود. باید این واقعیت را مورد توجه قرار دهیم که تا باورها را تغییر نداده‌ایم، قادر به برقراری نظم و آرامش نخواهیم بود.

ترکشهای این وضعیت نابسامان، گریبان کشورهای همسایه را نیز گرفته و آنها را هم آزار می‌دهد. کشورها و جمهوریهای یوگسلاوی سابق به کانون اصلی انواع و اقسام قاچاق و اقدامات خلاف تبدیل شده‌اند. جالب توجه است که محصولات این کانونهای قاچاق و خلافکاری به کشورهای همسایه در اروپای غربی و اروپای مرکزی صادر می‌شوند که این امر سبب می‌شود اوضاع در آن کشورها نیز رو به وخامت بگذارد.

یکی از مهمترین مسائلی که در جمهوریهای یوگسلاوی سابق جریان دارد، قاچاق انسان است. مهاجران آسیایی توسط باندهای قاچاق از طریق این کشورها به کشورهای اروپایی انتقال می‌یابند. سیگار و داروی قاچاق از دیگر محصولات قاچاقچیان در این منطقه هستند. رقابت قاچاقچیان با یکدیگر و نزاعهای خونین بین آنها که عمدتا با همکاری و دخالت پلیس‌های محلی و حتی نیروهای بین‌المللی همراه است، اوضاع را بیش از پیش وخیم می‌سازد. البته با برچیده شدن تحریمهای اقتصادی بین‌المللی که از سوی سازمان ملل اعمال شده بود، اوضاع تا حدودی بهبود یافته است؛ اما قاچاق مسأله‌ای نیست که یک شبه ریشه کن شود و از بین برود.

این امر ممکن است یک نسل را آلوده کرده و آنها را در جهت خلاف عادی به حرکت درآورد.

دولتها نیز که ضعیف هستند و به دلیل وجود مشکلات سیاسی و اقتصادی، قادر به کنترل مرزها و اوضاع نمی‌باشند، ندانسته به این مسائل و مشکلات دامن زده و اوضاع را بیش از پیش آشفته می‌سازند.

مشکل امروزه بالکان را نمی‌توان مجزای از جامعه بین‌المللی و اروپا مورد بررسی قرار داد. البته چهار موردی که برشمرده شد، در شکل گیری و تشدید قضیه نقش داشت؛ اما فشارهایی که جامعه جهانی و اتحادیه اروپا به کشورها وارد آورده‌اند نیز نقش داشته‌است. حال این سؤال پیش می آید که آیا سیاستمداران عامل پیدایش این وضعیت و تبدیل بالکان به کانون بزرگ و اصلی فساد و ناامنی هستند و یا جامعه جهانی که درصدد مهار جنگ و خونریزیها بود، به دلیل سخت گیریها و اعمال تحریمها آتش بیار معرکه شده و زمینه را برای رشد قاچاق و قاچاقچیان هموار کرده‌است؟

■

---

## شما و جهان سیاست

**منوچهر شیروانی از مسجدسلیمان**

**موضوع اختلاف ایران با امارات بر سر سه جزیره چیست؟**

مدتی است که ایران و امارات بر سر جزایر ابوموسی و تنب بزرگ و کوچک اختلاف دارند. ایران بر گفت‌وگوی طرفین بدون هیچ پیش‌شرطی تأکید دارد. درحالی که امارات به جوسازی می‌پردازد و سعی دارد به طرق مختلف تهران را تحت فشار قرار دهد.

مسأله سه جزیره در سال ۱۹۷۰ اتفاق افتاد که قرار بود انگلستان پایگاههای نظامی خود را در شرق کانال سوئز تعطیل کند و به اوضاع کشورهای منطقه سرو سامان بدهد. در آن زمان کشوری به نام امارات متحده عربی و بحرین وجود نداشت. بحرین بخشی از ایران بود و امارات نیز از چندین شیخ‌نشین تشکیل شده بود.

قبل از خروج انگلستان از خلیج فارس، توافقی صورت گرفت تا از طریق سازمان ملل در بحرین نظرخواهی شود؛ اما بدون نظرخواهی، جدایی واستقلال بحرین اعلام شد و تلاش انگلستان به تشکیل اتحادیه‌ای تحت عنوان امارات متحده عربی انجامید.

همان زمان قراردادی درباره استرداد سه جزیره به‌ایران که صاحبان واقعی این جزایر است، به امضا رسید. امارات از هفت شیخ‌نشین ابوظبی، دوبی، شارجه، عجمان، ام‌القوین، رأس‌الخیمه و فجیره تشکیل‌شده است. این شیخ‌نشین‌ها از سال ۱۸۲۰ تحت‌الحمایه انگلستان درآمدند. ولی در سال ۱۹۶۹ رؤسای این هفت امیرنشین به همراه شیوخ قطر و بحرین تصمیم به‌ایجاد یک فدراسیون واحد گرفتند که به دلیل امتناع بحرین و قطر، نهایتا در سال ۱۹۷۱ امارات متحده‌عربی با حضور هفت امیرنشین تشکیل شد.

نیروی دریایی ایران که از سال ۱۹۰۴ توسط انگلیس‌ها از سه جزیره رانده شده بود و دیگر کنترلی برآنها نداشت، در سال ۱۹۷۱ (آذر ۱۳۵۰) بار دیگر وارد این جزیره شد و حاکمیت ایران را تثبیت کرد.

حضور ایران در جزایر با واکنش منفی برخی از کشورهای عربی ازجمله عراق مواجه شد.

تا سال ۱۹۰۴ که انگلیس‌ها سه جزیره را از ایران جدا سازند این جزایر تحت اداره بندرلنگه از توابع استان فارس بودند. در سال ۱۳۷۱ قراردادی در روزنامه الخلیج چاپ شارجه به چاپ رسید که در آن قید شده بود این قرارداد با ضمانت انگلیس منعقد شده و تا این تاریخ محرمانه مانده است. در مقدمه قراردادمزبور براین مسأله تأکید شده که نه ایران و نه شارجه از ادعای خود نسبت به ابوموسی چشم‌پوشی نمی کنند. قرارداد دارای هفت ماده به شرح زیر بود:

۱- نیروهای ایرانی طبق نقشه پیوست در ابوموسی پیاده و بخشی از آن را تصرف خواهند کرد.

۲- ایران در منطقه اشغالی از هر امتیازی برخوردار خواهد بود و پرچم ایران در این منطقه به اهتزاز درخواهد آمد.

۳- امیرنشین شارجه در مابقی جزیره امتیاز خواهد داشت و پرچمش به‌طور دائم بر فراز پاسگاه پلیس افراشته خواهد بود. همچنانکه پرچم ایران بر فراز پاسگاه نظامی ایران خواهد بود.

۴- ایران و امیرنشین شارجه در مورد تعیین محدوده آبهای مرزی به میزان ۱۲ مایل دریایی بایکدیگر اختلاف دارند.

۵- شرکت بوتس گس انداویل طبق قراردادهای قبلی از منابع نفتی ابوموسی در قعر دریا و آبهای مرزی بهره‌برداری خواهد کرد و ایران باید این قرارداد را تصویب کند. این شرکت نیمی از درآمد را به ایران ونیمی دیگر را به شارجه پرداخت خواهد کرد.

۶- شهروندان ایران و شارجه از حق ماهیگیری برابر در آبهای مرزی ابوموسی برخوردار خواهند بود.

۷- یک قرارداد مالی میان ایران و شارجه منعقدخواهد شد.

ناگفته پیداست که این قرارداد انگلیسی مورد قبول ایران نبود چرا که ابوموسی جزیی از خاک ایران بوده و خواهد بود.

# سه گانه

کیان فولادی

## یک تشت اشک، برای یک استکان چای!

از روزی که «کاشف‌السلطنه» سه هزار نهال چای را از دره «کانگرای هند» به ایران آورد و نزدیک به‌یکصد سال پیش، آنها را در زمینهای سبز لاهیجان غرس کرد، تنها ۱۶ سال تا تأسیس سازمان چای درکشور گذشت.

از آن زمان تا یکسال قبل، طی ۷۵ سال، سازمان‌چای محصول چایکاران را به‌طور مستقیم می‌خرید و باپرداخت کارمزدی اندک به کارخانجات چای‌خشک‌کنی که این روزها تعدادشان به بیش از یکصد وبیست واحد رسیده است، چای سبز را بدون افزودن‌رنگ و اسانس، فرآوری می‌کرد و توسط تجار به‌فروش می‌رساند و یا تجار وارد کننده چای را وادارمی‌کرد تا در ازای اخذ مجوز برای ورود چای از خارج،مقداری چای از این سازمان خریداری کنند! که در ماههای گذشته نیز هنگامی که تجار ساده‌دل نتوانستند برای چای داخلی در بازار خریدار بیابند، سازمان چای به ایشان اجازه داد تا در ازای صادرات چای داخلی -جهت جبران زیان وارده به ایشان - چای خارجی واردکنند!

به این ترتیب در طول ۷۵ سال گذشته، سازمان‌چای تنها چای کشاورزان را می‌خرید، فرآوری می‌کردو می‌فروخت، بی آنکه هیچ گاه در اندیشه اصلاح نهال‌چای یا بهبود کیفیت چای داخلی باشد.

در سوی دیگر کشاورزان نیز درحالی که از خرید محصولاتشان توسط دولت مطمئن بودند، بدون‌دستیابی به امکانات مالی و توانایی‌های فنی، تمایلی‌به کشت مکانیزه چای نشان نمی‌دادند.

روزها می‌گذشت و کیفیت چای ایرانی نه‌تنها بهتر نمی‌شد که حسرت طعم روزهای گذشته را نیز بر لبان مشتریان باقی می‌گذارد.

و این‌گونه که پیداست در لاهیجان هنوز تعدادی از نهالهای چای که کاشف‌السلطنه از هند به ایران آورد،در مزارع باقی است، درحالی که نهال چای پس از هر۳۰ یا ۴۰ سال نیاز به تعویض دارد، اما اکثر نهالهای‌موجود در مزارع چای شمال کشور، عمری ۵۰ ساله وگاه بیشتر دارند. علاوه بر آن، نهال چای ایرانی غالبا ازنهالهای چینی است که نسبت به نهالهای هند از کیفیت کمتری برخوردارند.

درحال حاضر، تولید چای نزدیک به نیمی ازمصرف داخل را تأمین می‌کند و از آنجا که ارقام دقیقی‌در این باره در دست نیست، برآورد می‌شود از مصرف ۹۰ هزار تنی چای در سال، حدود ۵۰ هزار تن در داخل‌و بقیه از بازارهای خارج تأمین می‌شود.

اما برای واردات این حجم فراوان چای نیز سازمان‌چای شیوه خاصی را به‌کار می‌گیرد. سازمان یا خود به‌صورت مستقیم به واردات چای اقدام می‌کند یا مجوزورود چای را تنها به سازمانها، نهادها یا اشخاصی می‌دهد که می‌پسندد!

از این طریق، داستان تکراری انحصار واردات‌سیگار، دارو، شکر، مرغ و... در دست عده‌ای اندک درمورد چای نیز نوشته می‌شود. و از آنجا که واردات این‌نوع کالاها توسط افرادی خاص در زمانهایی ویژه‌انجام می‌شود، واردکنندگان بازاری بی‌رقیب را دربرابر خود می‌یابند که سود سرشاری به جیبهای تازه دوختشان می‌ریزد.

۷۵ سال سهل‌انگاری به سهو یا به عمد، این‌روزها چای خارجی را در انحصار عده‌ای خاص قرارداده است و کیفیت چای داخلی را تا آنجا تنزل داده که‌به هیچ روی قدرت رقابت با چای خارجی را ندارد.

درحالی که یک برنامه‌ریزی خیرخواهانه که منافع کشور را بر منافع کارگزاران اداره کشور ترجیح می‌داد، حکم می‌کرد که با محدود شدن واردات چای، ازچایکاران حمایت شده و با بهسازی کارخانجات چای‌خشک‌کنی و تغییر و ترمیم رنگ و مزه چای داخلی برکیفیت و مرغوبیت آن افزوده می‌شد تا به‌تدریج باجانشینی چای داخل با خارج، هر ساله از خروج‌میلیونها دلار برای ورود این ساده‌ترین نوشیدنی ایرانیان جلوگیری شود.

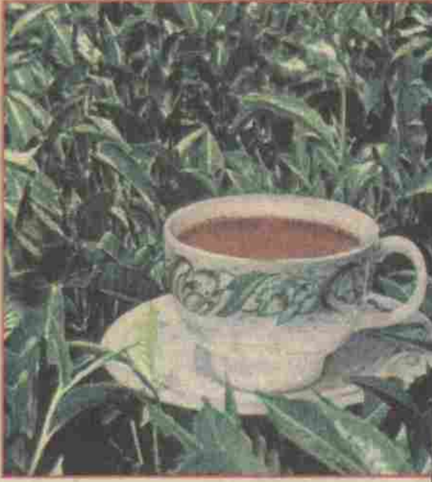

> سازمان چای امسال ناگهان کارخانجات چای داخلی را به‌انجام وظایفی مجبور کرد که خود مسوول انجامش بود؛وظایفی که می‌دانست آنها در انجامش ناکام خواهند ماند

سازمان چای، البته چنین سیاستی را درپیش‌نگرفت و در سال گذشته نیز به ناگهان با مراجعه به کارخانجات چای، با ایشان قراردادهایی منعقد کرد تابرگ سبز چای را از چایکاران خریداری کند و پس ازفرآوری آن را در بازار داخل به فروش رساند و اگر دراین کار موفق نشد، با صدور چای به خارج از کشور،سود مورد توقع خود را به دست آورد.

به این ترتیب سازمان چای خواست تا از بخش خصوصی برای انجام آنچه تا آن زمان خود عهده‌دار آن بود، بهره جوید و این بخش را وادار کند تا برای‌فرار از زیان اقتصادی، به هر طریق ممکن، چاره‌ای‌برای فروش یا صدور چای نامرغوب ایرانی بیابند.

صاحبان کارخانجات چای در گام نخست با احتیاط تمام و از ترس آنکه در این راه به چیزی جز ضررهای کلان نرسند، تنها پذیرفتند برای یکسال به شکل آزمایشی در این بازی وارد شوند و از دولت اطمینان گرفتند تا در این سال نیز اگر موفق به فروش محصول‌نشدند، دولت از محل خزانه خود اقدام به خرید و انباراین محصول نامرغوب کند!

از ماه گذشته که برداشت چای بهاره آغاز وتحویل آن شروع شده، کارخانجات چای خشک‌کنی‌متوجه شده‌اند که بدون استفاده از اعتبارات، تسهیلات‌بانکی و کارشناسان بازاریابی وحتی بدون همکاری‌تجار چای و نیز محدودیت یا ممنوعیت واردات چای‌از خارج، قادر نیستند چنین امر خطیری را بر دوش‌کشند.

به این ترتیب از خرید برگ سبز چای از چایکاران خودداری کردند و تقاضاهای آنها برای جلب کمک‌دولت و انجام تعهداتش تنها زمانی به نتیجه رسید که‌خشم و اعتراض چایکاران، دولت را مجبور به دخالت وخریداری محصول کرد تا همچون گذشته، با پرداخت‌کارمزد به کارخانجات آن را «فرآوری» کند و به‌انبارها بسپارد، انبارهایی که به سبب بی‌بهرگی ازتجهیزات مدرن، در زمانی کوتاه باعث فساد چای وتبدیل آن به علفهایی بی‌ارزش می‌شود!

تجربه‌ای که ۷۵ سال تکرار شد، امسال نیز به اجرا درآمد، دارایی خزانه دولت، بخشی به شکل دلار برای‌خرید چای خارجی از دست رفت، بخشی به شکل ریال به چایکارانی داده شد که چای نامرغوب کاشته‌اند وچای نامرغوب در انبارهای بدون مشتری به علفهای‌خشکیده تبدیل شد و بخش خصوصی نیز نشان دادتوان آبادسازی ویرانه‌ای که دولت طی دهها سال فراهم‌آورده است را ندارد.

## شما هم در نبودن آب شریک هستید!

برای چندین سال پیاپی، با شروع روزهای گرم‌سال، متولیان تأمین آب شرب شهروندان شهرهای‌بزرگ، یکی پس از دیگری خطر کمبود آب را هشدارمی‌دهند، البته با جملاتی تکراری و با استدلالهایی که‌هر سال دوباره خوانده می‌شود: «بارندگی اندک بوده‌است و آب پشت سدها از خط خطر گذشته، پس بایدکم و کمتر مصرف کرد تا مدت بیشتری از ذخیره‌باقیمانده استفاده شود.»

مسوولان ستاد بحران آب مثل همیشه براین‌باورند که همه کمبودها ناشی از اسراف‌کاری‌شهروندانست و تنها راه‌حل معضل مصرف صحیح‌مشترکین است.

به عبارت دیگر این‌بار هم مسوولان درباره کمبودآب، نشانی درستی نمی‌دهند یا دست‌کم تمام نشانی رانمی‌دهند و هم از این‌روست که گفته‌های مسوولان آب‌شهر نیز چندان به دل مصرف‌کنندگان نمی‌نشیند، زیرا به‌تجربه دریافته‌اند که دهها علت پنهان و آشکار دیگر درارتباط با مشکل کم‌آبی وجود دارد که مسوولان،هریک بنابه دلیلی سخن از آنها به میان نمی‌آورند.

و در نمونه‌ای که تنها چند روز از آن می‌گذرد،مدیرکل ستاد بحران آب، به شهروندان تهرانی توصیه‌کرد برای مقابله با مشکل کمبود آب تصفیه شده، تا ۱۵درصد در مصرف خود صرفه‌جویی کنند و برای آبیاری‌فضای سبز منازل و سایر مصارف غیرضروری از آب‌چاهها استفاده کنند.

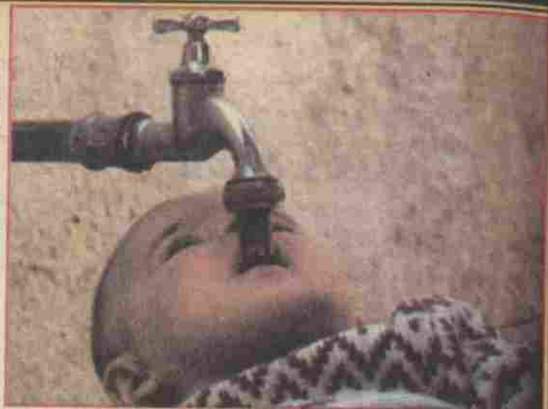

بنابر اظهارات وی، چاههای پر از آبی وجود داردو مشکل کم‌آبی تنها مربوط به آبهای تصفیه شده است‌و متولیان آب شرب شهری به هر دلیل نتوانسته‌اند تصفیه‌خانه‌های آب تهران و سایر شهرها را متناسب بارشد جمعیت افزایش دهند.

**صرفه‌جویی البته در جبران کمبود آب مؤثر خواهد بود، اما آیانقش متولیان تأمین آب شرب شهری از آن کمتر است؟**

حال جای این سؤال باقیست که چرا متولیان آب به‌جای اعتراف به کم‌کاری خود در توسعه‌تصفیه‌خانه‌های آب شهری، چنین تصویر خشک و تشنه‌ای از کشور در برابر دیدگان مردم تصویرمی‌کنند؟ و به تأثیرات نامطلوب ارائه چنین تابلوی زردی از کشور نمی‌اندیشند که جرأت هرگونه‌سرمایه‌گذاری را از سرمایه‌گذاران می‌گیرد و سبب‌تشدید بحرانهای اقتصادی می‌گردد.

کمبود بارندگی در ایران، به‌ویژه در سالهای اخیر نکته‌ای نیست که قابل کتمان باشد، اما این تنها بخشی‌از مقدماتی است که معضل کم‌آبی را این‌چنین گسترش‌داده است.

تأسیسات لوله‌کشی آب شهری به اعتراف کارشناسان طی سالها دچار نواقص غیرقابل گذشتی‌شده‌اند که درصد بالایی از آب تصفیه شده را به هدرمی‌دهند، آبی که در تصفیه‌خانه‌های کوچک شهری به‌ناچار در حجمی کمتر از نیاز تولید می‌شود و به‌سادگی‌از کف می‌رود.

## یک ارتش وچند پرچم!

درمیان نامزدهای نشستن بر صندلی ریاست‌جمهوری، برخلاف دوره‌های پیشین، می‌توان افرادی رادید که از لحاظ گرایشات سیاسی و فکری مشترکند ویا دست‌کم بسیار نزدیک.

اگرچه به ظاهر، این عده خود را نماینده هیچ جریانی معرفی نکرده‌اند، اما اندک نگاهی به سابقه سیاسی ایشان، از دلبستگی آنها به یک گرایش سیاسی حکایت‌خواهد کرد، ولی این «تعدد» در عمل و در صحنه‌انتخابات، نتیجه‌ای قابل پیش‌بینی خواهد داشت.

در نگاه نخست، عدد بالای نامزدها سبب می‌گرددتا سفره انتخابات در روز موعود رنگین‌تر شده و برای رأی‌دهندگان با سلایق مختلف، نامزدی با شرایط موردنظر یافت شود.

به این ترتیب آنان که در انتخاب ریاست جمهوری معیارهای قوی و منطقه‌ای را مدنظر قرار می‌دهند، فرد مورد نظر خود را در این سفره رنگین خواهند جست وآنان که گردش چرخهای اقتصاد را از رئیس جمهورآینده انتظار می‌کشند و یا عده‌ای که تغییر و سیاستهای‌خارجی را می‌پسندند نیز راه رسیدن به این اهداف رااز میان نامزدها خواهند یافت.

به این ترتیب درحالی که هیچ‌یک از این نامزدها نخواهند توانست رقم قابل توجهی از آرای مردم را به‌سوی خود جلب کنند، اما در جمع موفق می‌گردند تا درسایه اتحادی غیررسمی، بخش بزرگی از آرای رأی‌دهندگان را از طرف تنها نامزد برجسته این دوره‌مرور کنند.

این استراتژی با چنان نتیجه‌ای، بی‌شک درتحلیل‌های سیاسی درون گروهی، خبر از موفقیت یک گرایش سیاسی در ضربه زدن به رقیب جدی خودخواهد بود، اما آیا این روش، مصالح رأی‌دهندگان ومردم را نیز تا همین حد تأمین کرده است؟

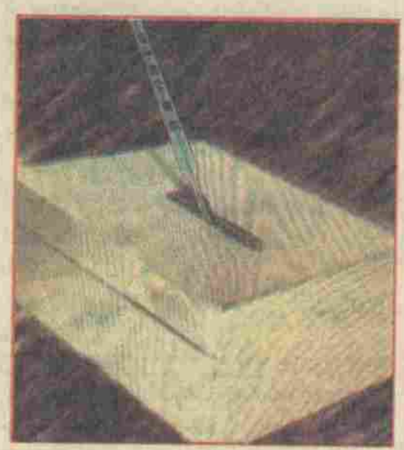

می‌توان به سادگی پیش‌بینی کرد که این تعدد نامزدهایی که غالبا تعلق خاطر جدی به یک گرایش سیاسی خاص دارند، در عمل منتهی به ارائه برنامه‌های مختلف در عرصه رقابت انتخاباتی نخواهد شد و ازآنجا که اکثریت نزدیک به اتفاق این عده، برنامه‌هایی‌نزدیک به یکدیگر را ارائه خواهند کرد، بنابراین برای‌جلب آرای بیشتر، جنبه‌های تبلیغی و ظاهری ایشان مورد تأکید قرار خواهد گرفت تا ابعاد تمایز ایشان ازیکدیگر به رأی‌دهندگان نمایانده شود.

**جدای از سیدمحمد خاتمی، دیگر نامزدهای ریاست جمهوری در این دوره، شباهتی غیرقابل انکار با یکدیگر دارند**

در صورتی که اگر طبق توافقی، تنها یک نماینده‌از میان ایشان به عنوان نامزد برتر در صحنه رقابت‌باقی می‌ماند، در آن صورت می‌توان روزهایی راانتظار کشید که رقبای انتخاباتی در فرصتی کافی به‌عرضه برنامه‌ها و راه‌کارهای خود برای اداره کشور درچهار سال آینده بپردازند و دعوای «نامها» به رقابت «برنامه‌ها» تبدیل شود.

■

## کتاب و کتابخوان

### • فلسطینی ها

کتاب «فلسطینی‌ها» نگرشی نو و تحلیلی تازه از انتفاضه جدید مسجدالاقصی است. این کتاب سیرحرکت انتفاضه جدید از آغاز تشکیل آن که اوایل ماه مبارک رمضان (سال ۱۳۷۹) بوده را بررسی کرده واهداف پشت پرده سرکوب انتفاضه را برمی‌شمرد.

کتاب فلسطینی‌ها به قلم سیدعطاءالله مهاجرانی نگارش و توسط انتشارات اطلاعات منتشر شده است.

کتاب در سه بخش: سخن نخست، فلسطینی‌ها ودوره شانزده مجلس ملی فلسطین کتاب فلسطینی‌ها درنوبت اول در ۳۱۵۰ نسخه و در سال ۱۳۸۰ به چاپ‌رسیده است.

کتاب مذکور در ۱۶۱ صفحه و با جلد شمیز دراختیار علاقه‌مندان به مطالعه قرار دارد.

در ابتدای کتاب آمده است:

«فلسطین همچنان مهمترین مسأله جهان اسلام وعرب و خاورمیانه است. زخمی است که همواره از آن‌خون تازه می‌چکد.

درست دو ساعت پس از پایان کنفرانس سران‌عرب در امان پایتخت اردن، هجوم گسترده ارتش‌اسرائیل علیه فلسطینی‌ها آغاز شد. کرانه غربی والخلیل موشک‌باران شد و فلسطینی‌ها شهیدان تازه‌ای را بر دوش کشاندند و خانواده‌های فلسطینی در کنارخانه‌های ویران شده و سوخته خویش به نظاره‌نشستند.»

دستمالی از ستاره
سروده رضاحدادیان

### • دستمالی از ستاره

«دستمالی از ستاره» تراوشات فکری رضاحدادیان است که در دو فصل مجتمع شده.

فصل اول از سی قطعه ادبی تشکیل شده که همان‌نام دستمالی از ستاره را به خود گرفته است و فصل‌دوم که نام تاریک و روشنها را بر خود دارد، در هشت‌قطعه جمع شده است.

بخش اول کتاب، شامل تکه‌هایی از شعر سپید ونثر ادبی و بخش دوم مشتمل بر اشعار موزون و سنتی‌است.

کتاب دستمالی از ستاره، توسط انتشارات ماهیدشت در ۳۰۰۰ جلد منتشر شده است. چاپ اول‌این کتاب به سال ۱۳۷۹ صورت پذیرفته و به قیمت‌چهارصد تومان در قطع رقعی و در ۴۸ صفحه دراختیارعلاقه‌مندان قرار گرفته است.

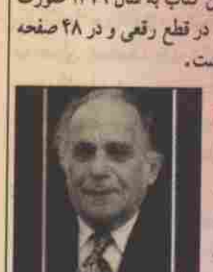

### • شاعر کوچه خاطره‌ها

کتاب شاعر کوچه خاطره‌ها شرح‌حالی است درباره فریدون مشیری. این کتاب در بخشهای مختلف شامل: سرگذشت و احوال، گفتگو و مصاحبه، مقالات مشیری،مشیری از نگاه دیگران، مشیری در یک نگاه، در سوگ‌او، در آیینه مطبوعات و نمونه اشعار ماندگار وی به‌قلم تعدادی از نویسندگان و نظریه‌پردازان در ۳۲۸صفحه با جلد شمیز توسط انتشارات هیرمند به چاپ‌رسیده است.

تدوین این کتاب برعهده بهروز صاحب‌امتیازی و حمیدرضا باقرزاده بوده و در ۴۰۰۰ نسخه در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسیده است.

قیمت کتاب مذکور ۱۹۵۰ تومان است.

## بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

**بازتاب**

# نقش هالیوود در تضعیف اسلام

**مسلما تأثیر فیلم و سریال در اندیشه و هدایت افکار و آرای عمومی آنقدر زیاد است که هیچکس نمی‌تواند آن را انکار کند.**

**هالیوود به عنوان بزرگترین مرکز تولید و تهیه فیلم‌های سینمایی در جهان با توجه به اعتباری که در این امر کسب کرده است، می‌تواند حرفهای خود را اگرچه باطل و غیرمنطقی در اذهان عمومی حاکم کند.**

**در ارتباط با نقش هالیوود در ارائه تصویری نامناسب و بد از چهره مسلمانان و اسلام، چندی پیش مصاحبه‌ای با آقای ابوزنکوک مدیر اجرایی شورای مسلمانان آمریکا انجام شده است که توجه خوانندگان گرامی را به این گفت و شنود جلب می‌کنیم.**

**□ممکن است نقش هالیوود را در بد تصویر کردن چهره اسلام و مسلمانان توضیح بدهید.**

● صنعت فیلمسازی هالیوود، از آغاز تلاش کرده تا چهره‌ای منفی و زننده از شخصیت مسلمانان و اسلام ارائه دهد و نیز به علت نفوذ سلطه سیاسی در این صنعت، ما شاهد فیلم‌هایی هستیم که کاملا در آنها، ارائه چهره‌ای منفی از مسلمانان محسوس است. مانند فیلم «محاصره» (**THE SIEGE**)، ولی به هر حال فیلمی نیز ساخته شده به نام «سیزدهمین جنگجو» که در این فیلم نمایش خوبی از اسلام ارائه شده است. اما تعداد فیلم‌هایی که اثر منفی دارند و مخرب شخصیت اسلام هستند، خیلی بیشتر است.

مهمتر این که در قبال این جور فیلم‌ها، مسلمانان آمریکا و حتی مسلمانان دنیا چندان به مقابله بر نخواستند و فیلم‌هایی را به مقابله با آنها نساخته و ساکت نشسته‌اند.

**□ تا چه اندازه هالیوود در رسیدن به هدف خود که همان تضعیف چهره اسلام و ارائه تصویری بد از مسلمانان است، موفق بوده است؟**

● صنعت فیلمسازی یکی از تأثیرگذارترین راهها برای ارائه چهره و القای اندیشه‌ها و جاانداختن یک موضوع است.

و از آنجایی که صنعت فیلمسازی آمریکایی که از پرمخاطب‌ترین و بانفوذترین صنعتهای فیلمسازی در دنیاست، مطمئنا تلاش آنها بی‌نتیجه نمانده است.

ما از تصاویر غلط و غیر واقعی که فیلمسازان هالیوود از اسلام به جهانیان ارائه می‌دهند، رنج می‌بریم و زجر می‌کشیم. البته من یادم هست که «مصطفی عقاد» با ساخت دو فیلم بین‌المللی که به نشر و تبلیغ اسلام کمک می‌کرد، تحسین همگان را برانگیخت. البته بنده مطلع هستم که صنعت فیلمسازان ایران نیز گامی مؤثر و خوب در راستای ارائه درست اسلام برداشته، اما مطمئنا اینگونه فیلم‌ها در اینجا که حکومتش بر ضد ایرانیان در تلاش است، هرگز اجازه نمایش نخواهد یافت.

اینجا آمریکاست و آمریکا معتقد است، هرچه خود می‌گوید، درست است و بقیه دروغ می‌گویند. حتما درمورد اسلام هم خودش می‌خواهد، تصویر ارائه دهد.

**□ به نظر شما، صاحبان صنایع فیلمسازی بزرگ در آمریکا چه کسانی هستند؟**

● واقعیت این که یهودیان بیشترین نفوذ و قدرت را در این صنایع دارند بعضی از شرکتها از حمایت مالی همه جانبه جامعه یهودیان آمریکا سود می‌برند، در نتیجه اگر بخواهیم اقلیت بانفوذ را در این صنایع نام ببریم، هیچ گروهی جز یهودیان بر زبان نمی‌آید.

**□ منشاء خصومت آنان با اسلام چیست؟**

● به نظر من ریشه دشمنی آنها - البته اگر بتوان آن را دشمنی نامید چرا که بعضا اینها اسیر جهالت و غفلت هستند - نداشتن هیچگونه اطلاع از اسلام و تاریخچه آن است.

در تحقیقی که در سال ۱۹۹۳ در لس آنجلس تایمز به عمل آمد و نظر مردم را در مورد این سؤال که چقدر اسلام را می‌شناسید، جویا شدند، حدودا ۶۴٪ از مردم پاسخ دادند، هیچ چیز از اسلام نمی‌دانیم.

بنابراین ما با جامعه‌ای سر و کار داریم که برخلاف جوامع اروپایی، هیچگونه ارتباط و برخوردی با دنیای اسلام ندارد. گرچه جامعه آمریکا به اصطلاح یک جامعه باز است، اما متأسفانه اطلاعات چندانی در این جامعه از اسلام وجود ندارد.

با این حال روند رو به رشد و افزایش روزافزون مسلمانان آمریکایی باعث توجه محافل عمومی نسبت به اسلام می‌شود.

**□ شما به عنوان رئیس یک سازمان اسلامی در آمریکا چه اقدامی را جهت آموزش اسلام، ترویج این دین و اثبات حقانیت آن انجام داده‌اید؟**

● سعی شده است، میزان مشارکت مسلمانان در روند سیاسی آمریکا افزایش یابد. مسلمانان آمریکا به علت عدم شرکت در محافل و فرایند سیاسی آمریکا، حرف چندانی برای گفتن نداشتند، اما از سال ۱۹۹۰ تا به حال تعداد مسلمانانی که در محافل عمومی شرکت می‌کنند، افزایش پیدا کرده و مطمئنا هرچه مشارکت مسلمانان در زمینه‌های مختلف به ویژه سیاسی بیشتر شود، بقیه افراد جامعه نیز متوجه حقانیت اسلام می‌شوند.

و بدین ترتیب با ارزشها و آرمانهای آن نیز بیشتر آشنا می‌شوند و درمی‌یابند که مسلمانان زنده، پویا و در صحنه هستند و آمده‌اند تا از امروز، آمریکا را جامعه‌ای بسازند بهتر از دیروز، ولی برای همه.

با تلاشها و همکاریهایی که بین سازمانهای مسلمانان آمریکا انجام شده، خوشبختانه چهره اسلام در پایان قرن بیستم خیلی، خیلی بهتر از چهره معرفی شده در ده سال پیش است.

**□ آیا شما یک رسانه قدرتمند در آمریکا دارید؟**

● ما یک رسانه رو به افزایش و قوی داریم، اما نه به اندازه رسانه‌های آمریکاییها، اما دوست داریم تا مسلمانان را عضو جریان اصلی رسانه کنیم تا وسیله‌ای شود برای تبلیغ و ترویج. کما اینکه **CNN** وسیله‌ای برای تبلیغ و ترویج اهداف خود است و قوی عمل می‌کند.

هم اکنون هستند کسانی که برنامه‌های مفید و گزارشات خوبی در رابطه با ارزشهای مختلف اسلام، نظیر حج تولید می‌کنند.

لیکن ما باید به طور مستقیم وارد سیستم رسانه‌ای آمریکا بشویم تا به مردم بفهمانیم که اسلام دینی است صاحب ارزش که ما می‌توانیم آن را با مخاطبان خود قسمت کنیم.

**□ مشارکت مسلمانان آمریکایی در عرصه‌های سیاسی تا چه اندازه مؤثر بوده است به عنوان مثال در عرصه انتخابات ریاست جمهوری تا چه اندازه بر روی جامعه آمریکا تأثیر گذاشته‌اند؟**

● من نمی‌توانم به طور حتم بگویم تا چه اندازه موفق بوده‌اند، اما می‌توانم بگویم که تعداد آنها افزایش یافته است و نیز سطح آگاهی آنها و شناختشان از هر دو حزب بیشتر شده است.

ما برای اولین بار در تاریخ مسلمانان آمریکایی دعوت شدیم تا برای هر دو حزب دعای خیر بکنیم، دعای خیری که از تلویزیون به طور زنده در سراسر آمریکا پخش می‌شد و این خود شناختی است که آمریکایی‌ها از اسلام به عنوان یک دین معتقد و یک اعتقاد زنده به دست آورده‌اند. گرچه دعای خیر ما برای اصلاح جامعه بشری است و ما مسلمانان پیرو حضرت محمد(ص) پیام‌آور صلح و دوستی به جهانیان، باید برای جهان شمولی‌تر شدن اسلام تلاش مضاعف کنیم.

---

## باز هم تابستان

در آستانه پایان سال تحصیلی ۸۰ - ۷۹ قرار داریم و در این میان، معضل بزرگ پر کردن یا غنی‌سازی اوقات فراغت کودکان، نوجوانان و جوانان مطرح می‌شود. امری که به هیچ‌وجه نمی‌توان با آن ساده برخورد کرد و آن را بی‌اهمیت جلوه داد و تلقی کرد، چرا که مربوط به بیش از ۲۰ میلیون جوان ایرانی می‌شود.

تجربه سالهای گذشته نشان داده است که ارگانهای دست‌اندرکار، به دلیل نپرداختن علمی و مسوولانه به این امر نتوانسته‌اند در غنی‌سازی اوقات فراغت جوانان موفق عمل کنند. آنها همواره به خاطر نداشتن برنامه‌های کلان و ارتباط تنگاتنگ با سایر نهادهای مسوول و حتی استفاده از امکانات موجود، میلیونها ساعت از وقت جوانان که می‌توانست در راه آموزش و توانمند کردن آنها به‌کار گرفته شود، بیهوده تلف شده و در پایان تابستان هم دوباره به دست فراموشی سپرده شده و پرونده ناقص آن، بدون نتیجه‌گیری برای سالهای آینده بایگانی شده است!

بیاییم امسال را طور دیگری آغاز کنیم و با کشیدن پای علاقه‌مندان و صاحب‌نظران به میدان و ایجاد یک هماهنگی منطقی بین سازمانها و ارگانها، زمینه بهتر و سالمتری را برای این قشر عظیم و پرانرژی جامعه خود فراهم کنیم.

فراموش نکنیم که نیمی از جمعیت این کشور را جوانان آینده‌ساز تشکیل می‌دهند و غفلت از آنها بخشودنی نیست.

صدای سبز بسیج
از: طاها

# علم‌الهدی شهید عشق

**دی ماه سال ۱۳۵۹ - هویزه.**

سیدحسین علم‌الهدی و عده‌ای از همرزمانش دردشت هویزه آماده جهاد در راه خدا شده‌اند.

حسین رزمندگان را جمع کرده و برای آنها آیات جهاد می‌خواند. همرزمان حسین با دلهایی ملتهب و ایمانی پولادین، فقط به یک چیز می‌اندیشند. «دفاع از اسلام و سرزمین‌شان و چه باک اگر در این راه از جان خود نیز بگذرند». حسین و یارانش حمله خود را آغاز می‌کنند. دشمن غافلگیر می‌شود و توان دفاعی خود رااز دست می‌دهد.

خطوط دفاعی متجاوزان با فریادهای الله‌اکبر رزمندگان پشت سر هم فرو می‌ریزد و حمله در روزاول خود با موفقیت به پایان می‌رسد. حدود ۳۰ کیلومتراز دشت هویزه آزاد می‌شود و شب از راه می‌رسد.

صبح روز بعد، حسین رزمندگان را در یک نقطه‌جمع می‌کند. از یاران دیروزشان عده‌ای به شهادت‌رسیده‌اند و جسم پاک و مطهرشان دشت هویزه را تا انتهای تاریخ، مقدس ساخته است.

حسین می‌گوید: «ما به وظیفه خود عمل می‌کنیم.»

یارانی اندک، مهماتی کم، خستگی عملیات دیروزو ارتشی تابن دندان مسلح مجهز به سلاحهای پیشرفته در مقابل.

شنیده‌ای در کربلا، نبردی نابرابر در جریان بود. بااین همه این را هم شنیده‌ای که یاران اباعبدالله(ع) چه‌شور و شوق وصف‌ناپذیری برای رویارویی باشمشیرهای آخته یزیدیان داشتند و آرزو می‌کردند که‌کاش بعد از شهادت، هزار بار زنده می‌شدند و هر هزاربار فدای امام عاشورا می‌گشتند.

اینک بعد از چهارده قرن یکبار دیگر کفر و ایمان‌به مصاف هم آمده‌اند. با عده و عده‌ای نابرابر.

حسین علم‌الهدی و یارانش حمله خود را بار دیگر آغاز می‌کنند. دشمن زخم‌خورده این‌بار با آمادگی بیشتری به مقابله می‌پردازد. تانکهای غول‌پیکر، توپخانه‌های مجهز، سلاحهای پیشرفته و هواپیماهایی مدرن همگی از زمین و آسمان منطقه را به آتش می‌کشند.

تانکهای دشمن با شلیک‌های پیاپی، زمین وآسمان را به هم می‌دوزند. اما این همه جنگ‌افزارآهنی که تحت اراده شیطان است، در رویارویی بااراده‌های برخواسته از ایمان چون تارهای عنکبوت ازهم پاره می‌شوند.

حسین و یارانش بعد از چند ساعت جنگ و دفاع‌به محاصره تانکهای دشمن درمی‌آیند. حسین نگاهی به همرزمانش می‌کند. اکثرشان شهید شده‌اند و یا به شدت مجروح و جز عده‌ای انگشت‌شمار کسی نمانده است.

نزدیک ظهر است. خستگی، تشنگی و نبودمهمات و نبود نیرو، مقاومت را به شدت ضعیف کرده‌است. حالا دیگر حسین علم‌الهدی باقی مانده است وچند نفر دیگر. بااین حال حمله را آغاز می‌کنند.

نیروهای خودفروخته بعثی از پناهگاهها بیرون‌آمده و دشت را زیر زنجیرهای تانک و نفریر خودبه‌لرزه در می‌آورند. بچه‌ها با تکبیرهای پیاپی و با شلیک آر.پی.جی چند تانک دشمن را در آتش قهر انقلابی‌خود به خاکستر تبدیل کردند. اما مگر مهمات، کفاف آنهمه تانک را می‌دهد؟ مهمات بچه‌ها تمام شد. فقط چندین گلوله آر.پی.جی مانده است. تانکها شروع به حرکت می‌کنند و تعقیب رزمندگان به وسیله تانکهاشروع می‌شود. گلوله مستقیم تانکی بر پیکر مجاهدی‌می‌نشیند. تانکها دنبال رزمندگان به راه می‌افتند. یاران‌شهید حسین بر روی صحرای هویزه افتاده‌اند و تانکهادر فاصله‌ای اندک در انتظارند تا پلیدترین کارخودشان را در این صحرا انجام دهند و از روی جنازشهدا عبور کنند.

اگر در کربلا، یاران امام حسین(ع) را محاصره‌کردند، اگر در کربلا، بدنهای یاران امام را تیرباران کردند، اگر در کربلا امام عاشورا را هدف تیرهای‌مستقیم خودقرار دادند، اگر در کربلا بر بدنهای پاک‌شهدا اسب تاختند، در دشت هویزه هم چنین شد.

آن‌طرفتر حسین علم‌الهدی و یکی از دوتا از یاران باقی مانده‌اش، هنوز مقاومت می‌کنند و صاعقه‌وار برسر دشمن فرود می‌آیند. مقاومت حسین و یارانش درپشت خاکریز، هنوز به دشمن اجازه پیشروی نداده‌است.

دشمن خشمگین و مغرور به سوی خاکریزعلم‌الهدی حرکت می‌کند. تانکها به سوی حسین ویارانش در صف طولانی به حرکت درمی‌آیند و باشلیک‌های هماهنگ و پی‌درپی خاکریز رااز هم‌می‌پاشاند.

حسین و یارانش آخرین گلوله‌ها را شلیک‌می‌کنند. گلوله‌های تانکها یکی پس از دیگری بر سینه‌خاکریز فرود می‌آیند و پیکر اصحاب حسین را به خاک‌و خون می‌کشند. دیگر حسین تنهاست.

همه یارانش شهید شده‌اند. نزدیک ظهر است. صدای اذان بلند می‌شود: الله‌اکبر. جنازه‌های شهدا آن طرفتر بر خاک مانده است. حسین آخرین آر.پی.جی‌را مسلح می‌کند. سه تانک در ده متری حسین پشت خاکریز به ردیف ایستاده‌اند. قدقامت الصلوه. حسین با تمامی قامت می‌ایستد. موشک را نشانه می‌رود. سه گلوله با هم از لوله‌های تانک خارج می‌شوند. فاصله تانکها تا حسین را طی می‌کنند. حسین به سجده می‌افتد. سر خونینش را بر سجده عبودیت الله می‌افکند. حسین شهید شده است. تانکها گستاخی را به‌حد اعلا می‌رسانند. از خاکریز بالا می‌روند. پیکرها رایکی یکی تعقیب می‌کنند و زنجیرهای تانک را ازروی جنازه مطهر آنها عبور می‌دهند.

حسین علم‌الهدی دانشجوی خط امام به همراه‌تعدادی دیگر از دانشجویان مؤمن و متعهد در زیرزنجیرهای تانک استخوانهایشان خرد می‌شود وبذرهایی می‌گردد برای روییدن شکوفه‌های سعادت ورستگاری و فلاح جامعه ما.

***

# بوی گل شقایق

**«این خیل عظیم کاروان شهادت و شهدا که وارد شهرها می‌شود، عطر معنویت و فضیلت و شهادت رادر اعماق آن شهر و آن منطقه نفوذ می‌دهد.»**

**مقام معظم رهبری**

کاروانهای شهیدان، زنگ بیداری و هشیاری را در گذر به گذر این خاک به صدا درمی‌آورند و به ماخاکیان دنیا دوست هشدار می‌دهند، بهوش که عرش خدااز غفلت شما می‌لرزد و از گناهانتان و از بی‌خبریتان به‌تلاطم می‌افتد.

آنها با حنجره‌های بی‌صدای خود به ما می‌فهمانند که چه می‌کنید، پاهای خاک‌آلودتان را از شقایقهای وجودمان بردارید تا نفسی بکشیم.

«پیکر پاک و مطهر هزار شهید گلگون کفن دفاع مقدس بار دیگر در ایران اسلامی تشییع می‌شود تا همه انسانها خفته از دغدغه‌های دنیایی رها شوند و برای لحظاتی هم که شده، عطر دل‌انگیز شهید و شهادت را بر مشام خود میهمان کنند.

کاروانهایی که مأمور تشییع این پیکرهای پاک هستند، با توجه به سالی که مزین به نام مبارک مولای متقیان علی(ع) است، به شرح زیر نامگذاری شده‌اند:

کاروان امام علی(ع) حیدرکرار از منطقه حاج عمران در پیرانشهر حرکت خود را آغاز و به تهران عزیمت خواهد کرد. مسوولیت این کاروان با نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است.

کاروان امام علی(ع) جان پیامبر از مریوان به سمت تهران درحرکت خواهد بود و نیروی زمینی ارتش، افتخار همراهی و سازماندهی این کاروان را داراست.

نیروی مقدس انتظامی جمهوری اسلامی ایران نیز کاروان امام علی(ع) شیر دلاور را از منطقه مهران به سمت شهر تهران حرکت خواهد داد.

از دهلران کاروانی با نام امام علی(ع) فاتح خیبر به سمت تهران درحرکت خواهد بود که وزارت دفاع عهده‌دار مسوولیت آن است.

لشکر هشت نجف نیروی زمینی سپاه، کاروان امام علی(ع) ساقی کوثر را از بستان تشییع و به سمت‌تهران منتقل خواهد کرد.

همچنین کاروان امام علی(ع) همسر زهرا(س) از شهر مقاومت آبادان به سمت تهران تشییع خواهد شد. مسوولیت این کاروان برعهده لشکر ۱۴ امام حسین(ع) نیروی زمینی سپاه است.

کاروانهای مذکور از مناطق عملیاتی به سمت‌تهران تشییع می‌شوند و در تاریخ ۸۰/۳/۳ برای‌انجام مراسم ویژه در تهران مستقر خواهند شد. استقبال‌در میدان آزادی، برنامه وداع با شهیدان در مصلی‌بزرگ تهران و همچنین به خاکسپاری ابدان مطهر چندشهید در قلل مرتفع اطراف تهران از دیگر برنامه‌های‌طرح از کربلای ایران تا مصلی تهران است.

با مشکلات فراوان بالاخره موفق شدیم با یکی از کاروانهای شهیدان تماس بگیریم.

برادر عزیز اسفندیاری که با کاروان امام علی(ع) فاتح خیبر همراه و همگام است، درخصوص موقعیت کاروان توضیحاتی بیان فرمودند. آقای اسفندیاری از استقبال کم‌نظیر و توأم با احساسات پاک و گرانبهای ملت اسلامی به خوبی یاد کرد و آن را قابل تحسین‌نامید.

برادر اسفندیاری می‌گوید، ما از هر شهر و دهی که می‌گذشتیم، مردم به سمت کاروان ما سرازیر می‌شدندو از ما استقبال و پذیرایی می‌کردند. در پلدختر، ملاوی، خرم‌آباد، دهات کوچک، هیچ‌جا احساس غربت نمی‌کردیم. به برخی از این مناطق در نیمه شب‌رسیدیم. اما باز هم استقبال کم‌نظیر و وصف‌ناپذیر بود.

خانمی را دیدم که نزدیک به ۵۰ سال داشت. یک پیشانی‌بند بر روی سرش بسته بود و پرچمی در دست داشت و در پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد.

## قابل توجه خوانندگان محترم

در ارتباط با برگزاری سومین یادواره نویسندگان و خبرنگاران دفاع مقدس مصاحبه‌ای انجام داده‌ایم با برادر قربان حسینی مدیر محترم روابط عمومی بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس که انشاءالله در شماره آینده و در آستانه فتح بزرگ خرمشهر به چاپ خواهد رسید.

***

بدین‌وسیله مجددا از عزیزانی که در بهار سال ۱۳۸۰ توفیق حضور در عرصه‌گاه دفاع مقدس مناطق زیارتی جنوب را داشته‌اند، درخواست می‌شود، خاطرات جالب توجه خود را به دفتر مجله ارسال کنند. به صاحبان پنج اثر برتر، جوایزی به رسم یادبودداهدا خواهد شد.

طاها

پاورقی خارجی

# کنگو

اثر: مایکل کرایتون
ترجمه: بهروز بهرامی

• قسمت ششم

**خلاصه آنچه گذشت:**

گروهی از محققان به راهنمایی «کروگر» که برای کشف و استخراج نوع کمیابی الماس به اعماق جنگل‌های کنگو سفر کرده بودند مورد تهاجم موجوداتی وحشتناک و ناشناس قرار می‌گیرند. مرکز تحقیقات هوستن که مسوول فرستادن گروه بود در تصاویری که از این حمله توسط ماهواره ارسال شده بود به این نتیجه می‌رسند که نوعی گوریل چنین فاجعه‌ای را باعث شده است. مرکز تحقیقات به سرعت گروهی دیگر از محققان را تشکیل می‌دهد تا آنها را به میان گروه قبلی به کنگو و منطقه ویرونگا فرستاده تا علاوه بر اینکه بر آنچه برگروه قبلی گذشت آگاهی یابند دنباله ماموریت آنها را برای یافتن الماس نایاب دنبال کنند. دکتر «الیوت» از گوریل شناسان مشهور به همراه گوریل دست‌آموز خود «امی» در این سفر آنان را همراهی می کند تااینکه....

## ○ پروژه امی و دکتر الیوت

تحقیق و مطالعه در مورد میمونها و قابلیت ارتباط برقرار کردن آنها یا به عبارت دیگر سخن گفتن آنها در حدود چهار قرن ادامه داشته است و دانشمندان و محققان مختلف در طول این چهارقرن روی پدیده ارتباط برقرار کردن بااقسام میمونها به ویژه شامپانزه و گوریل مطالعات فراوانی انجام دادند؛ اما در اوایل قرن بیستم سرانجام به این نتیجه رسیدند که به خاطر شرایط خاص فیزیکی و جسمی در آرواره، زبان و لبهای میمونها انتظار اینکه آنها سخن گفتن را فرا گیرندعبث و بیهوده است.

برخی عقیده داشتند که اگر نتوان میمونها را با حرف زدن آشنا کرد، پس راه یا راههای دیگر برای ارتباط برقرار کردن باید وجود داشته باشد. بنابراین محققان مختلف از جمله دکتر «الیوت» روی پدیده علائم شروع به مطالعه کردند... به عبارت دیگر میمونها، قادر شدند برای ارتباط برقرار کردن و منظور و مقصود خود را به طرف مقابل القا کردن از یک سری علائم نمادی استفاده کنند. در این خصوص دکتر«الیوت» با بچه گوریلی که از افریقا آورده شده بود ونام «امی» را روی آن نهاده بودند، شروع به کار کرد ومطالعات خود را پروژه «امی» نامید. او در ابتداموفقیتی به دست نیاورد؛ اما پس از مدتی سرانجام‌توانست به وسیله‌ای دست یابد که «امی» توسط آنهابا او ارتباط برقرار می کرد. «امی» علائم را توسط انگشت خود رسم می کرد! این موفقیت سبب شد تا دکتر «الیوت» به شهرت جهانی برسد و همین اشتهار بود که دکتر «کارن راس» را به درمیان گذاشتن تصاویر به دست آمده از کنگو با او تشویق کرد. اما دقیقا در همان‌روزهایی که «کاران راس» قصد داشت تا قبل از سفرگروه تحقیق و نجات به کنگو با دکتر «الیوت» تماس گرفته و از او راهنمایی بخواهد. اتفاق عجیبی برای‌امی افتاد. او که گوریلی بسیار نجیب و آرام بود یک‌روز صبح بشدت عصبانی شد و از چشمان او شعله‌های‌خشم می‌بارید دکتر «الیوت» و گروه او سعی بسیارداشتند تا دلیل این عصبی شدن «امی» را دریابند وبعدمتوجه شدند که امی با انگشت خود تصویر عجیبی راروی مقوایی که در آن به رسم کردن علائم می‌پرداخت.کشیده است. این تصویر علي‌رغم خامی و ابتدایی بودن‌آن برای دکتر «الیوت» آشنا به نظر می‌رسید، و دکتر«الیوت» که ذهن بسیار پویانی داشت، ناگهان به خاطرآورد که این تصویر را کجا دیده است، این تصویر شبیه یک تابلوی نقاشی بود که در قرن شانزدهم توسطیک هنرمند پرتغالی که همراه گروه برده‌داران در قلب آفریقا و کنگو سفر می کرد، رسم شده بودو از شهری بسیار قدیمی در قلب جنگل‌های تاریک کنگو خبر می‌داد. تصویری که «امی» ترسیم کرده بود، در حقیقت همین شهر و حاشیه جنگلی آن بود و با توجه با احوال پریشان «امی»، دکتر «الیوت» و محققان همراه اومتوجه شدند که این درحقیقت خوابی است که «امی» دیده و اینچنین او را نگران کرده است. همین تصویر وجریان خواب دیدن امی باعث شدکه دکتر «الیوت» به‌فکر سفر به کنگو و همراه بردن «امی» به سرزمینی که‌او ترسیم کرده بود، بیفتد. «امی» زمانی که هفت ماهه‌بود از کنگو آورده شده بود و دکتر «الیوت» شک‌نداشت که «امی» ذهنیات همان زمان را در خواب‌تجربه کرده و سپس همان را ترسیم کرده است و برای‌اطمینان بیشتر و مشاهده عکس‌العمل «امی» دکتر«الیوت» چاره را در آن دیدکه همراه «امی» به قلب‌کنگو سفر کند. اما مشکل این بود که با توجه به بودجه‌نازلی که در اختیار پروژه «امی» قرار داده شده بود،انتقال دادن او به کنگو هزینه‌ای بسیار سنگین دربرداشت و دکتر «الیوت» می‌دانست که به تنهایی و بااین بودجه نمی‌تواند همراه «امی» به اعماق آفریقا سفرکند و پس از اینکه با کامپیوتر خود، برنامه‌هاو سفرهای سایر مراکز تحقیقاتی را بررسی کرد به برنامه سفر مرکزتحقیقاتی هوستن برخورد کرد، بنابراین زمانی که «کارن‌راس» برای کنگو با او ارتباط برقرار کرد، دکتر«الیوت» که از جریان سفر آنها مطلع شده بود، زمان رامغتنم دانسته و سعی کرد تا خود و «امی» را نیز در این گروه تحقیقی جای دهد.»

## ○ «کارن» قانع می‌شود

«کارن راس» ساعاتی قبل از پرواز به سوی آفریقا به ملاقات دکتر «الیوت» آمد. او تصاویر به دست آمده توسط ماهواره را به همراه خود داشت و در آغاز ملاقات با دکتر «الیوت» تصاویر را برای بررسی در اختیار او نهاد. دکتر «الیوت» به مجرد دیدن تصاویر شگفت زده شد چرا که تصاویر شباهتی فراوان به همان شکلهایی که «امی» از خواب خود کشیده بود داشت. البته از آن شهر قدیمی در تصاویری که «کارن» به‌همراه خود آورده بود خبری نبود اما جنگل‌های اطراف‌و جهت آنها شبیه به خطوط خام و اولیه‌ای بود که آن‌گوریل دست‌آموز با انگشت آغشته به رنگ خودترسیم کرده بود. این شباهت دکتر «الیوت» را بیشترمتقاعد و راغب کرد تا در سفر «کارن» و گروه اوشرکت کند. «کارن» با توجه به اینکه تنها شش ساعت‌به آغاز حرکت به سوی کنگو مانده بود از همراه کردن«الیوت» با خود سرباز زد اما دکتر الیوت او را متقاعدساخت، وجود او و «امی» می‌تواند کمک بزرگی برای‌انجام موفقیت‌آمیز مأموریت گروه باشد. سرانجام این «کارن راس» بود که تسلیم شد.

## ○ حرکت به سوی کنگو

در شروع حرکت کلیه اعضای گروه همراه وسائل و ابزار و ادوات خود که فراوان هم بود خود را در قسمت بار هواپیمای غول‌پیکر ۷۴۷ جای داده بودند و از آنجاکه سفر طولانی بود در گوشه‌ای از قسمت بار هواپیماتختخوابهایی به شکل خوابگاه در پادگان روی هم قرارگرفته بود تا اعضای گروه به استراحت بپردازند. تنهااین سؤال در ذهن «کارن» نقش بسته بود که آیا ارتفاع چندهزار پایی هواپیما برای گوریل همسفر آنها «امی»زیانبار است یا خیر؟ که به این سئوال هم دکتر «الیوت»پاسخ داد و گفت که «امی» از نوع گوریلهای کوهستانی‌است که در ارتفاعات چندهزار پائی زندگی می کند،بنابراین مشکلی برای او به وجود نخواهد آمد.

رفتار «امی» در طول سفر مایه سرگرمی و اعجاب اعضای گروه شده بود او به خوبی با کمک گرفتن از علائم دستی و یا رسم کردني با دکتر «الیوت» ارتباط برقرار می کرد و متانت و آرامش او برای همگان‌اعجاب‌آور بود. در طول سفر «کارن» و دکتر «الیوت»به مطالعه پیرامون شهر باستانی زینج پرداختند و از نوع کمیاب الماس در آن شهر سخن گفتند و آنگاه نوبت به تشریح ماموریت «کروگر» و همراهانش و آنچه بر آنان رفته بود، رسید. دکتر «الیوت» که نمیتوانست آنچه را که «کارن» برای او شرح می‌داد باور کند به دیدن تصاویر ماهواره‌ای از اوضاع اردوی«کروگر» و همراهانش پس از تخریب

و کشته شدن چندنفر. پرداخت. اما او نیز درباره آخرین تصاویر ارسالی قبل از انهدام کامل بشقاب و فرستنده ماهواره‌ای با«کارن» مخالفت می کرد.

دکتر «الیوت»: «این نمی‌تواند کار گوریلها باشد آنها صلح جو و سبزی خوارند.»

«کارن»: «اما به این تصویر آخر توجه کنید به وضوح سر یک «گوریل را مشاهده می کنید».

دکتر الیوت چند بار، ثانیه‌های پایانی تصاویر رابررسی کرد و هنوز قانع نشده بود که تصویر یک گوریل را مشاهده می کند.

دکتر «الیوت»: موجودی که در تصویر دیده می‌شود خاکستری است و گوریلها تیره‌تر هستند. به علاوه این موجود کوچکتر از یک گوریل کوهی است» «کارن» با ناباوری پرسید:

- «پس شما فکر نمی‌کنید که این تصویر یک گوریل باشد؟

دکتر «الیوت» پاسخ داد: «شباهت به گوریل دارد و حرکاتش شبیه آنها است اما این گوریل نیست احتمالا ما با تیره و نوع جدیدی از میمون روبروییم که بسیارخشن و خاکستری‌اند.»

دکتر «الیوت» با خود فکر می کرد که «او به دنبال خواب «امی» به این مأموریت آمده بود تا در باره آن مکان بیشتر تحقیق کند اما اکنون با توجه به تصاویر دیده شده مسأله بسیار مهمتر و خطرناکتر جلوه می کند» دکتر «الیوت» غرق این افکار بود و هواپیمای غول‌پیکر غرش کنان در دل شب به مسیر خود ادامه می‌داد.

## ○ بحران در زئیر

هواپیمای حامل گروه همچنان در دل شب به سفر خود ادامه می‌داد که «کارن راس» با توجه به خواب و استراحت بقیه اعضای گروه موقع را مغتنم شمرده و باتراویس در هوستن ارتباط برقرار کرد تا از آخرین اخبار و یا اطلاعاتی که ممکن بود او به دست آورده باشد مطلع شود. این ارتباط به وسیله کامپیوتر صورت می گرفت و دوطرف در واقع صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند اما جملات یکدیگر را روی صفحه مشاهده می‌کردند بلافاصله پس از آغاز ارتباط «کارن» پرسید:تازه چه خبر؟

«تراویس» پاسخ داد: خبری نه چندان لذت بخش دریافت کرده‌ایم. دولت زئیر تمامی مرزهای شرقی خود را از ۲۴ ساعت قبل بسته است. و اجازه ورود احدی را نمی‌دهد بنابراین ورود به زئیر از طریق روآندا و یا اوگاندا امکان‌پذیر نیست.

«کارن» که کمی مأیوس شده بود، پرسید: «جریان چیست؟»

«تراویس» پاسخ داد: «ظاهر قضیه این است که بر اثر جنگ میان تانزانیا و اوگاندا سربازان ایدی امین در حال گریز از مقابل مهاجمان تانزانیایی هستند و بر سر راه خود از مرز زئیر نیز عبور می کنند» «تراویس» همچنان ادامه داد: «به نظر می‌رسد در حال حاضر تنها راه ورود به زئیر از طریق کینشاسا امکان‌پذیر باشد.

«کارن» پرسید، این داستان را باور نکن.

«تراویس» پاسخ داد: «البته که نه. همه‌اش زیر سرگروه محققان مشترک هلندی و ژاپنی است. آنها راجع‌به آن نوع الماس کمیاب در کنگو اطلاعاتی به دست آورده‌اند و از آنجا که متوجه شده‌اند ما در مرکز تحقیقات هوستن در این مورد پیش افتاده‌ایم. با فشار دولتهای خود بر دولت زئیر این تئاتر و داستان را ایجاد کرده‌اند. آنها می‌دانند که ما در شرف کشف و استخراج این الماس کمیاب در ویرونگا هستیم، و می‌خواهند جلو سرعت ما را بگیرند و از دولت کنگو کمک گرفته‌اند تامرزها را ببندد واحتمالا دیگر گروههای تحقیق به ویژه‌ما را سرگردان نماید.»

سپس «تراویس» ادامه داد: «مطابق اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم در حال حاضر ژاپنی‌ها یک ساعت از ما جلوترند.»

«کارن» پس از تشکر از «تراویس» به مکالمه خاتمه داد.

> «کاپیتان مونرو» به «کارن راس»:
> منطقه‌ای که شما عازم آن هستید، با قومی آدمخوار مواجه خواهیدشد!

## ○ مونرو

سرانجام بندر طنجه ساحل شرقی افریقا نخستین توقفگاه بوئینگ ۷۴۷ حامل گروه تحقیق بود. دلیل این توقف هم پیوستن کاپیتان «مونرو» به افراد گروه بود «مونرو» در افریقا نامی ناآشنا نبود. او در کنیا از پدر و مادری سفیدپوست متولد شده بود و در تمامی دهه ۶۰و ۷۰ در افریقایی که مملو از مبارزات استقلال طلبانه‌بود به ارتش‌های افریقایی پیوسته بود. تخصص اوبیشتر در تهیه اسلحه بود. عنصری مورد نیاز استقلال‌طلبان در افریقای آن زمان.

«مونرو» به یاری چند ارتش افریقایی شتافت و حتی در برخی از اوقات به جنبش‌هایی که در تضاد با یکدیگر بودند کمک می کرد. به هر حال نام «مونرو» در افریقا با دردسر عجین شده بود. اما در اینکه او از جمله بهترینها و کار آزموده‌ترین راهنماهای افریقا بود، هیچ گونه شکی وجود نداشت.

از زمانی که صلح تقریبا در افریقا جایگزین شد. «مونرو» از تجارب خود در خصوص سفر در اعماق جنگل‌های انبوه که در زمان جنگ‌های افریقایی به دست آورده بود. استفاده کرده و به عنوان راهنمای گروههای مختلف اکتشاف و تحقیق مشغول به کار شد و در این ویژگی نیز شهرت فراوانی به دست آورد. به‌طور خلاصه باید گفت «مونرو» به عنوان بهترین و لایق‌ترین راهنما برای سفرهای خطرناک در افریقا شناخته می‌شد. و به همین دلیل بود که مرکز تحقیقات هوستن در به کار گرفتن او. با همه دردسرهای همراه‌آن. هیچ شکی به خود راه نداد.

پیدا کردن «مونرو» در فرودگاه طنجه مشکل نبود.چهره او و لباس خاکی‌اش نشان از ماجراجویی اومیداد، «مونرو» به سرعت خود را به اعضای گروه‌رساند و با وجود آنکه تاکنون با «کارن راس» روبرونشده بود با شعور ذاتی خود او را یافت. مستقیما به‌طرف او رفت: دکتر «راس»؟

«کارن» نگاهی آمیخته از سوء ظن و تحسین به اوانداخت گفت: «بله کاپیتان «مونرو» خودم هستم».

«مونرو» کلاه خاکی رنگش را به علامت احترام ازسر برداشت و پرسید: «حالا می‌توانید به من بگوییدمقصد شما کجاست؟

«کارن راس» لبخندی کمرنگ به لب آورد و گفت: «ویرونگا».

«مونرو» کلاه خود را دوباره بر سر نهاد و در حالی که وانمود می کرد دچار تعجب نشده دوباره تکرار کرد: «ویرونگا» در میان جنگلهای انبوه کنگو؟»

«کارن راس» پاسخ داد: «بله همین طور است»

«مونرو» چمدان خود را روی زمین گذاشت و آنگاه خود روی آن نشست: «ویرونگا» «مونرو» یک بار دیگر تکرار کرد. آنگاه در حالی که پیشانی و سر خود را می خاراند گفت: «ویرونگا» در این روزها یک باغ و یا پارک برای تفریح نیست. آب بدمزه، مگس‌های تسه‌تسه. نگهبانهای دولتی رشوه‌گیر و فاسد. آتشفشانهایی که هر آن امکان انفجار آنها وجود دارد.

«کارن راس» در حالی که سعی میکرد به ظاهر نشان دهد که خونسردی خود را از دست نداده گفت: «همه اینها را می‌دانیم. مشکلی نیست ما ابزاری به همراه داریم تا این معضلات را برای ما حل کند».

«مونرو» لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت «ابزار!» «ابزار در برابر اقوامی نظیر پیگمی‌ها که در اطراف ویرونگا پرسه می‌زنند و بدون هیچ دلیلی با تیرهای زهر آلود از چله کمان خود پشت شما را هدف قرار می‌دهند. به کار نمی‌آید.» آنگاه نگاهی به «کارن» انداخت تا آثار سخنان خود را در او دریابد سپس ادامه داد:

«اگر اینهایی که گفتم کافی نیست راجع به افراد قبیله کیگانی چه فکر می کنید».

«کارن» با ابروانی در هم کشیده پرسید: «کیگانی‌ها دیگر که هستند».

«مونرو» با لحنی جدی پاسخ داد: «آنها آدمخوارند!».

«کارن راس» با وحشت نگاهی ابتدا به «مونرو» و سپس به دکتر «الیوت» انداخت و با تعجب تکرار کرد: «آدمخوار!».

(ادامه دارد)

## داستان زندگی

# سایه - روشن زیستن‌های امروزی!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت :
احمد

چند روز قبل از فرارسیدن سال نو، خواننده‌ای تلفن زد و بدون حال و احوال و چاق سلامتی گفت:

- ببینم آقای طیب... شما با بچه‌های «خانه بهشت» قهر کردین؟

از سؤالش جا خوردم:

- قهر کردم؟ نه! واسه چی قهر؟ خدا نکنه...

خواننده آن سوی سیم که خانمی - شاید - چهل ساله بود، با لحن گله‌مندانه گفت:

- اگر نه، پس واسه چی چند وقته - حدود یکسال - که از «خانه بهشت» چیزی ننوشتین؟

آمدم توضیحی بدهم که خانم ادامه داد:

- اجازه بدین اول در مورد خودم بگم؛ من عید پارسال از طریق مجله شما و «داستان زندگی» با «خانه بهشت» آشنا شدم، وقتی با اونها آشنا شدم و دیدم که چه دختربچه‌های مظلوم و تنهایی اونجا زندگی می‌کنند، و چه «شیرزنان» خداشناسی از اونها نگهداری می‌کنند، ضمن اینکه برای شما دعا کردم که مردم‌رو با این‌طور محیط‌ها آشنا می‌کنین، درعین حال از اون روز تا الان سعی کردم به وظیفه خودم درقبال این چهارده، پانزده دختر تنها عمل کنم، حالا چقدر موفق شدم؟ این‌رو فقط خدا می‌دونه، اما گله من از شما اینه که چرا اینقدر دیر به دیر از «خانه بهشت» می‌نویسید؟

از ایشان تشکر کردم و گفتم:

- حقیقتش‌رو بخواین، من مواقعی می‌تونم از «خانه بهشت» بنویسم که سوژه‌ای، ماجرایی، اتفاقی... چیزی از اونها وجود داشته باشه!

خانم که هنوز هم حاضر به عقب‌نشینی نبود، گفت:

- سوژه از این بهتر که در این وانفسای روزگار، که پسرهای جوان دنبال دخترهایی برای عروسی می‌گردند که خانواده پولدار داشته باشند، یک جوون با شرافت پیدا شده که نه دنبال ثروت زن آینده‌اش می‌گرده، و نه اینکه کاری داره که چرا دختر مورد علاقه‌اش خانواده نداره و...

بی‌اختیار حرفش را قطع کردم:

- یعنی یکی از دخترهای «خانه بهشت» داره عروسی می‌کنه؟

زن که متوجه ذوق و شوقم شده بود، خودش نیز با خوشحالی ادامه داد:

- بله... اون هم با چه جوونی... یک تکه جواهر... پسر باشعوری که آرزوی هر دختریه که باهاش ازدواج کنه، درسته که میلیونر نیست و خونه و ماشین آخرین مدل نداره، اما در عوض یک خانواده باصفا داره که خدا بهشون خیر بده... [زن که کاملاً پیدا بود خوشحال است نفسی تازه کرد و ادامه داد:] خب، حالا چی داری بگی آقای طیب؟ باز هم می‌خوای بگی سوژه نداری؟

- نه خانم... حق باشماست... من از همین‌جا و پشت تلفن دستهام‌رو به علامت تسلیم بالا بردم... حق کاملاً باشماست خانم...

خانم محترمه خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا با این حساب، قصه عروسی این دوتا جوون‌رو می‌نویسی؟

فکر اینجا را نکرده بودم و لذا گفتم:

- اگر دعوت بشم حتماً...

- و اگر دعوت نشین؟...

عجب خانم یکدنده‌ای بود! باخنده گفتم:

- اگر دعوت نشم که نمی‌تونم از چیزی که ندیدم بنویسم!

زن قانع شد و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای خداحافظی کرد و تماس قطع شد، هنوز در فکر آن خانم و جشن عروسی بودم که تلفن بار دیگر زنگ زد:

این بار هم یک خانم بود، اما نه همان خواننده مجله، پشت خط کسی نبود جز بانوی گرامی مسوول خانه بهشت، خانم «ف» [ که بزرگواری‌اش این مجال را نمی‌دهد که نامش را آشکار کنم - باشد که اجرش نه پیش خلق، که نزد خالق محفوظ باشد.] پس از چاق سلامتی و حال و احوال مرسوم، خانم «ف» با همان متانت همیشگی گفت:

- آقای طیب به خدا قسم که شما جزو مدعوین بودین و اگر آن خانم بهتون تلفن نمی‌زد، خودم امروز بهتون زنگ می‌زدم، اصلاً مگر میشه کسی که به نوعی نیمی از بار این جشن روی دوشش هست به این عروسی دعوت نشه؟

از حسن نیت ایشان تشکر کردم و گفتم:

- من هیچ‌کاره‌ام... اگر لطفی بوده [که به نظر من ایثار و انجام وظیفه بوده] از سوی خواندگان بوده و نه من...

خانم «ف» قدری دیگر تعارف کرد و سپس مکان و زمان جشن را گفت و دعوتم کرد، پرسیدم:

- چیزی کم و کسر ندارین؟

- کم و کسر چرا... ولی هر طوری بود کارهارو ردیف کردیم...

من که می‌دانستم تهیه جهیزیه - حتی ساده - و آماده کردن یک عروس و پانزده همراه عروس [دختران خانه بهشت] چه مشقتی برای ایشان دارد، گفتم:

- نیازی نیست که با آن دسته از خوانندگان مجله که قبلاً جهت اینگونه کمک‌ها اعلام آمادگی کرده‌اند تماس بگیرم؟

بانوی گرامی ضمن اسم بردن از نام چند نفر گفت:

- تمام اون افراد رو خودمان تماس گرفتیم و اونها هم لطف کردند، به همین خاطر فقط خودتان را به عروسی بیایید، هم من و هم بچه‌ها خوشحال خواهند شد.

قول دادم که حتماً می‌آیم و خداحافظی کردم.

دختر هشت ساله‌ام از بقیه خوشحالتر بود. اصولاً روح بچه‌ها از جلسات شادی و عروسی بیشتر لذت می‌برد. او هم از این قاعده مستثنی نبود و از صبح به فکر عروسی شب بود.

به عیال قول داده بودم طوری از سر کار برگردم که فرصت داشته باشیم قبل از رفتن به عروسی سری هم به بازار بزنیم تا دست خالی به جشن عروسی نرویم. با همه این احوال و با همه تلاش که کردم، باز هم دو ساعت دیرتر از ساعتی که قول داده بودم به خانه رسیدم. دلواپس غرولندهای خانم بودم که «غزل» به دادم رسید که: «مامان رفته کادو خریده؟» و این شد که بنده هم با توپ پر وارد خانه شدم؛ من حمام نمی‌کنم که برسیم بریم بازار خانم، زودباش که دیر نشه!

همان نگاه معنی‌دار مادر به دختر، و پوزخند عیال به من حالی کرد که دستم را خوانده! ساعتی بعد چهارنفری راهی مجلس عروسی شدیم.

□

□

عجب انفجاری رخ داد موقع وارد شدن ما به محل جشن عروسی.

دختران خانه بهشت ، با دیدن ما ابتدا سراغ همسرم رفتند و سپس به سوی من آمدند. خنده‌های شاد این سیزده، چهارده دختر نوجوان و جوان، بیش از هر چیز مرا بیشتر شاکر پروردگار کرد و با خود گفتم: «خدایا تو را شکر می‌کنم که لیاقتم دادی تا این گونه مورد عنایت این مظلومترین بندگانت - بچه‌های یتیم - باشم.»

در این میان نگاههای متعجب و متحیر مدعوین [که همه می‌دانستند دختری بی‌سرپرست و پسری جوان عروس و داماد هستند] جالبتر از همه بود که لابد از خود می‌پرسیدند «این بنده خدا کیست که همه این دخترها می‌شناسندش؟» مشغول حال و احوال با بچه‌ها بودم که خانم «ف» جلو آمد و ضمن خوشامدگویی به من و خانواده، رو به حضار کرد و گفت:

- ایشان دایی بچه‌ها هستند، همان آقایی که عروس خانم ده دقیقه قبل راجع بهشان حرف زد!

و من دستگیرم شد که ظاهراً عروس خانم - که قشنگ‌تر از همیشه شده بود - قبلاً مرا معرفی کرده، به سراغ او رفتم و خواستم که مرا به داماد هم معرفی کند؛ و عجب جوانی بود «فرید» که جامه دامادی واقعاً برازنده‌اش بود، چند دقیقه‌ای شوخی کردم و سر به سرشان گذاشتم و سرانجام گفتم:

- بچه‌ها امروز خیلی‌ها، خیلی نصیحت‌ها بهتون می‌کنند، واسه همین من نمی‌خوام با حرفهای تکراری خسته‌تون کنم، فقط از من به عنوان برادر بزرگتر این‌رو یادتون باشه که؛ اگر می‌خواهید همه سالهای زندگی مشترکتان مثل امروز شاد باشد، تلاش کنید همین احترامی‌رو که امروز برای همدیگر قائل هستید همیشه نسبت به هم رعایت کنید، مطمئن باشین زن و شوهری که به هم احترام می‌گذارند، هرگز از هم خسته نخواهند شد!

اینها را گفتم و آنها را به دست سایر میهمانها سپردم. در این لحظه تعدادی از «میهمانان آشنا» به سراغم آمدند؛ خوانندگان گرامی مجله که از طریق خواندن «قصه‌های خانه بهشت» با این مرکز آشنا شده و از زمان شناختن این جمع، هرگز تنهایشان نگذاشته‌اند، هنگامی که از خانم «ف» شنیدم که همین چند نفر بیشترین بار تهیه جهیزیه عروسشان را به دوش کشیده‌اند، هرقدر فکر کردم نتوانستم واژه‌ای بیابم تا قدر محبت آنها را برسانم، این بود که گفتم:

- من فقط همین‌رو می‌دونم که شما با خدا معامله کرده‌اید!

خانم «ف» می‌گفت:

- همین الان هم چند دختر دم‌بخت دیگر هم داریم، اما برای عروس کردنشان دوتا مشکل داریم، اول اینکه با توجه به وضعیت این دخترها [که خانواده‌ای ندارند] ما نمی‌تونیم به هر جوانی که از راه میرسه «بله» بگیم و نیاز به شناخت بیشتری ازشون داریم، و دوم اینکه؛ از شما چه پنهان برای جورکردن جهیزیه همین یک دختر هم کلی سختی کشیدیم و اگر تعدادی از خوانندگان شما نبودند. واقعاً نمی‌دانستم باید چطوری مخارج را پر کنم! از شما چه پنهان که بعضی روزها برای تهیه غذا هم برای ۱۵ نفر دختر جوان مشکل داریم!

«خداقوت» به خانم «ف» گفتم و ادامه دادم:

- نگران نباشید خانم. هنوز هم بین خوانندگان مجله ما هستند افرادی که دنبال بهانه می‌گردند تا با خدا قرار و مدار بگذارند. مطمئن باشین هنوز هستند آدمهایی که اگر خبر داشته باشند در گوشه این شهر هستند بچه‌های یتیمی که نمی‌تونن یک وعده غذای سیر بخورند. از اینکه سر سفره‌ای نشسته‌اند که بین انتخاب مرغ و ماهی و... تردید دارند. از خودشان دلخور میشن... نگران نباشید خانم، هنوز هم توی این مملکت، آدمهای خوب بیشتر از همه جای جهان وجود دارد!

اگرچه خانم «ف» از حرفهایم دلگرم شد، اما من در دل به این فکر می‌کردم که آیا این بار هم کسی به داد این بچه‌ها می‌رسد، یا اینکه خدای نکرده من شرمنده خواهم شد؟

در همین افکار بودم که دیدم پسر سه ساله‌ام دارد بهانه‌جویی می‌کند. این بود که قسمت مردانه را ترک کردم و رفتم او را تحویل مادرش دادم. موقع برگشتن و هنگامی که داشتم از خم راه‌پله‌ها می‌گذشتم، ناگهان صدای هق هق گریه‌ای توجهم را جلب کرد. گریه‌ای نه از یک جوان و یا یک بچه. که پیدا بود آن کس که دارد اشک می‌ریزد عمری گذرانده!

ناخودآگاه سر بر گرداندم و دیدم حدسم درست بوده، اما تعجبم بیشتر شد. چرا که صاحب آن اشکها کسی نبود جز یکی از خوانندگان پروپا قرص «داستان زندگی» که سال قبل از طریق یکی از نوشته‌های «خانه بهشت» با من و با این مرکز آشنا شده بود. پیرمردی پنجاه و هشت ساله که یکسال قبل خودش را این‌طور معرفی کرده بود:

- هفت سال قبل از شهرستان به تهران آمدیم، آنجا چندین هکتار زمین و گاوداری و مزرعه داشتم که به اصرار خانواده، همه را فروختم و به تهران آمدیم. یک کارخانه بزرگ تولید پوشاک تهیه کردم و یک خانه ویلایی دوهزار متری در شمال تهران. از همان زمان تا الان در تهران یک زندگی خوب را می‌گذرانیم...

همان یکسال قبل وقتی احمدآقا - همان پیرمرد ثروتمند - از طریق داستان زندگی با «بچه‌های خانه بهشت» آشنا شد، پس از اینکه در آغاز آشنایی مبلغ زیادی به آنها کمک کرد، همان موقع به من و به خانم «ف» قول داد که:

- از امروز تا موقعی که زنده هستم، هر ماه مبلغی به اینجا کمک می‌کنم و هروقت هم مشکلی داشته باشند من در خدمتشان هستم!

آری، این همان پیرمرد بود، همان احمدآقا، تازه یادم افتاد که همین چند دقیقه قبل خانم «ف» در مورد او گفت:

- از احمدآقا دیگه خبری نداریم آقای طیب... الان چهار ماهه که کمک ماهیانه‌اش قطع شده، هر بار هم که بهش تلفن می‌زنیم، میگن خبری از احمدآقا ندارند. من الان نگران خودش هستم که نکنه خدای ناکرده مشکلی برایش پیش آمده باشه!

این حرفها را خانم «ف» چند دقیقه قبل زد و حالا من احمدآقا را - این‌طور شکسته و گریان - در خم راه‌پله‌ها می‌بینم!

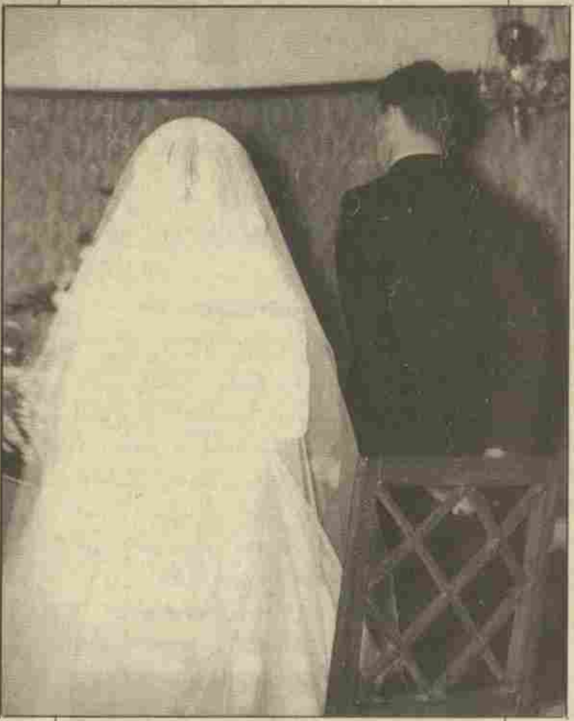

جلو رفتم و گفتم:

- سلام احمدآقا...

پیرمرد جا خورد. کمی نگاهم کرد و سپس به سرعت از خانه خارج شد. متحیر بودم که یعنی چه؟ چند دقیقه‌ای بیرون از خانه دنبالش گشتم و چون نیافتمش، به محل جشن برگشتم. یکدقیقه‌ای نگذشته بود که صدایم کردند که «دم در یکنفر با شما کار دارد». یقین داشتم خود احمدآقاست. به سرعت پله‌ها را پایین رفتم و جلوی در، آنطرف کوچه، احمدآقا را دیدم که سر بر دیوار گذاشته و می‌گرید. لحظاتی دست در گردن من انداخت و «های‌های» کرد و حالش که بهتر شد گفت:

- خجالت کشیدم باهات روبرو بشم آقای طیب... همانطور که از روبرو شدن با خانم «ف». به‌خاطر بدقولیهام خجالت می‌کشم! ولی باور کن که من آدم بدقولی نیستم!

از حرفهایش سر درنمی‌آوردم. تا اینکه خودش گفت:

- یادت هست که گفتم وقتی از شهرستان آمدم، یک کارخانه و یک خانه و چند ماشین خریدم و مقداری هم پول نقد توی بانک گذاشتم. خدا را شکر زندگیمان روبراه بود تا اینکه چند ماه قبل همسرم عمرش‌رو داد به شما. بعد از مرگ زنم، زندگی من هم به جهنم تبدیل شد. درست بعد از چهلم همسرم بود که چون از مرگ او شوکه شده بودم و گوشه‌گیر و منزوی، بچه‌هام [که حالا همگی شهری هستند و متمدن و امروزی!!] به سراغم آمدند و برایم دل سوزاندند و سرانجام این راه‌حل را پیشنهاد کردند که:

- پدرجون شما باید توی این سن در خانه بنشینید و استراحت کنید!

من هم که واقعاً پس از چهل سال زراعت خسته شده بودم، مخصوصاً بعد از مرگ زنم، از پیشنهادشان استقبال کردم و به پیشنهاد پسرها و دخترانم، وکالت همه اموالم‌رو به اونها واگذار کردم و...

- وای... بقیه‌اش را می‌دونم...

این را من گفتم و باعث شدم گریه احمدآقا شدیدتر شود و ادامه داد:

- بله، درست حدس زدین، تا سه - چهار ماه پس از بخشیدن اموالم به بچه‌ها، برایشان عزیز بودم، اما کم‌کم گله‌ها و شکایتها شروع شد که می‌گفتند: [سر و وضع و ظاهر آقاجون خیلی بی‌کلاس است و لهجه‌اش هم نشون میده داهاتیه] و بعد تا آمدم به خودم بیام، دیدم توی خانه سالمندان هستم! حالا تمام لوطی‌گری بچه‌هام اینه که خرج «خانه سالمندان» را می‌پردازند، وگرنه مجبور هستم شبها توی خیابون بخوابم! ای کاش روی برگشتن به شهر خودمان را داشتم، اما این کار یعنی «تف‌سربالا»!

احمدآقا دوباره گریست و سپس گفت:

- اما ناراحتی امشب من فقط از این بابت است که چند ماه قبل به خانم «ف» و بچه‌های خانه بهشت قول دادم که همه رقم بهشان می‌رسم، اما با این بلایی که سرم آمده...

پیرمرد نتوانست ادامه بدهد و هرقدر اصرار کردم لااقل چند دقیقه داخل بیاید نپذیرفت و گفت:

- آمده بودم اینجا که ماجرارو برای خانم «ف» بگم که روم نمی‌شد، شمارو که دیدم اولش از شما هم خجالت کشیدم، اما بعد با خودم فکر کردم بهتره که حقیقت‌رو به شما بگم تا شما به اونها توضیح بدین....

پیرمرد خداحافظی کرد و خواست برود که پرسیدم:

- احمدآقا... ماجرات‌رو توی داستان زندگی بنویسم؟

چشمانش برق زد:

- بنویس، شاید بقیه پدرها مثل من اشتباه نکنند!

□

□

مجلس جشن برقرار بود، همه شاد بودند و خندان، عروس و داماد در اوج شادمانی بودند، دختر و پسرم هلهله می‌کردند و همراه سایر بچه‌های خانه بهشت مشغول بزن و بکوب بودند، همسرم با خانم «ف» مشغول بگو و بخند بودند و بقیه میهمانها هر کدام به نوعی خوشحال، من اما... من فقط به این می‌اندیشیدم که:

- آیا واقعاً احمدآقا اشتباه کرد؟! □

**گزارش هفته**

بررسی روال پرفراز و نشیب بخشی از صنعت گسترده بیمه کشور

# «بیمه»، صنعتی آشفته و دردسرساز

**گزارش: سیداحمد شهابی**

**عکس: مجید شادمان‌نژاد**

**تلفن گروه گزارش: ۲۹۹۹۳۳۸۲**

## ○ از این ستون به آن ستون صنعت بیمه کشور

در گزارشی که پیش روی شماست، قصد سخن‌گفتن پیرامون بخشی از صنعت گسترده بیمه کشور راداریم. صنعتی که با بیش از نیم قرن سابقه در کشور ماپا فراز و نشیب‌های بسیاری روبرو بوده و در این راه‌صنعتی که می‌توانست به عنوان عاملی برای رفع مشکلات مردم عمل کند - از دید بخش عمده‌ای از مردم - خود تبدیل به عاملی مشکل‌ساز شده است. به‌گونه‌ای که هر روز شاهد افزایش حق بیمه، کاهش‌خدمات، ساخت و سازهای جدید، پرداخت نشدن‌خسارت واقعی، سرمایه‌گذاری در طرحهای مختلف‌برای کسب درآمد بیشتر و بی‌اعتمادی مردم هستیم.

و در یک کلام سخن گفتن از صنعتی که «اگر اجباری در کار نبود کمتر کسی به سمت شرکتهای‌اجرایی آن گرایش پیدا می‌کرد!»

این صنعت در هفت ماه نخست سال ۷۹ دوتریلیون و ۶۶ میلیارد ریال تولید حق بیمه داشته و یک تریلیون و ۲۳۴ میلیارد ریال صرف جبران خسارتهای بیمه‌گذاران کرده است و براسلس گزارش نشریه معتبر «ریگما» چاپ سوئیس، میزان حق بیمه سرانه ایران درسال ۱۹۹۹ میلادی ۲۵/۷ دلار بوده که با این رقم کشور ما رتبه ۶۲ را درمیان ۸۴ کشور جهان به دست‌آورده‌است.

این درحالی است که سرانه حق بیمه در جهان در همین زمان ۳۸۷ دلار و میانگین سرانه آن درکشورهای صنعتی دوهزار و ۲۱۷ دلار و در سوئیس چهارهزار و ۶۴۳ دلار ثبت شده است که بالاترین میزان سرمایه‌گذاری در خدمات بیمه‌ای به‌شمار می‌رود. ولی آیا این روال تولید حق بیمه می‌تواند به عاملی‌سودمند برای مردم تبدیل شود و یا ما سعی می‌کنیم هرروز از این ستون به آن ستون تغییر مکان دهیم و نام‌آن را پیشرفت بگذاریم!؟

به یاد دارم پدربزرگم می‌گفت: «جوانی دهاتی، شبی در کنار یکی از پایه‌های کرسی خوابید و شب‌دیگر از قضا در کنار پایه دیگر کرسی و با خود گفت: ذهن انسان عجیب رشد می‌کند و در زندگی‌اش تغییرات شگرفی به وجود می‌آورد. دیشب کجا بودم وامشب کجا!!!»

## ○ پرگویی شهرنشینان

باور کنید با گفتن این کلمات قصد پرگویی ندارم، بلکه تنها تلاش شده که یک مشکل اجتماعی منعکس‌شود و در مجموع حرفهایی که زده می‌شود، چند مثقال‌معنی پیدا شود و این چند مثقال را گوشی بشنود، فکری بیندیشد، دستی عمل کند و اراده‌ای استوار سازدو بانی خیر شود!

**• قدرت اجرایی قانون برای تعیین مقصر و حاضر شدن وی در مرکز تعیین خسارت بیمه چیست؟**

والا انسان براساس تحقیقات روشن شده (درشهرهای بزرگ) در هر روز ۱۸ هزار کلمه حرف می‌زند(معادل ۵۴ صفحه کتاب) که اگر حرفهایی را که در طول‌سال می‌زند به شکل کتاب جمع کنیم ۶۶ جلد کتاب‌می‌شود که هر جلد آن دارای ۳۰۰ صفحه خواهد بود، ولی چه مقدار از این حرفها برای همنوع او ثمربخش خواهد بود، خدا می‌داند و بس!

## ○ یک اتفاق ساده

بسیاری از ما در خیابان با این صحنه روبروشده‌ایم که ناگهان دو ماشین با یکدیگر برخورد می‌کنندو این برخورد باعث می‌شود تا عده‌ای بیکار دور دوماشین جمع شوند و تماشا کنند که چطور دو راننده ازماشین پیاده می‌شوند، یکدیگر را به باد کتک می‌گیرند و در این میان راننده مقصر برای اینکه راننده زیان دیده را «بسوزاند!!» با حالت تمسخر می‌گوید: «خورده که خورده ماشین بیمه‌اس، اگه می‌تونی برو ازبیمه بگیر!!»

ولی آیا ماجرا در همین جا به پایان می‌رسد؟ نه!

این دقیقا همان بحثی است که در این گزارش قصد پرداختن به آن را داریم...

**• چرا افسر راهنمایی و رانندگی در یک برگ کاغذ، راننده مقصر را مشخص نمی‌کند؟**

## ○ افسر قاطع سر می‌رسد

وقتی هر دو راننده از جروبحث خسته شدند ومجبور شدند برای جبران خسارت وارده دست به دامن‌شرکت بیمه شوند، بعد از یک تماس با مرکز تصادفات تهران و گذراندن یک زمان کوتاه یا طولانی!! افسرراهنمایی با همان موتور معروف و همان شخصیت‌جذاب و قاطع سر می‌رسد و اگر خسارت وارده را کمتراز ۳۰ هزار تومان تشخیص بدهد، کارت بیمه و کارت شناسایی هر دو وسیله نقلیه را بین راننده زیان دیده و مقصر مبادله می‌کند و از صحنه دور می‌شود.

ولی اگر زیان وارده بالاتر از ۳۰ هزار تومان باشد، باید علاوه بر جزیمه راننده مقصر، کروکی تهیه شود تاکارشناسان بیمه با دیدن این کروکی، فرد مقصر را ازفرد زیان‌دیده تشخیص دهند و زیان وارده را پس ازانجام مراحل کارشناسی پرداخت کنند و این ماجرا باردوبدل شدن سخنان زیر تا مرحله بعد ادامه پیدا می‌کند...

• (راننده مقصر): جناب سروان دیگه چرا جریمه‌می‌کنی؟

• (افسر راهنمایی): باید برگ جریمه‌رو ضمیمه کروکی کنم، چون در غیر این صورت شرکت بیمه خسارت‌روپرداخت نمی‌کنه!!

• (راننده مقصر): آخه چه ارتباطی بین جریمه شدن و پرداخت حق بیمه هست؟!

• (افسر راهنمایی): این‌رو برو از مقامهای بالاتربپرس!

و بعد از گرفتن برگ جریمه، رانندگان باید روزبعد با مراجعه به مرکز راهنمایی و رانندگی محل‌تصادف، نسبت به تأیید برگ کروکی اقدام کنند واین‌گونه به نظر می‌رسد که خدای نکرده، مرکزراهنمایی و رانندگی نسبت به افسر خود اطمینان کافی‌ندارد!

به هرحال در مرکز راهنمایی و رانندگی، فرم‌دیگری از مشخصات فرد مقصر پرشده و کروکی تأییدمی‌شود و هر دو راننده باید همان روز و یا روز بعد به‌یک مرکز تعیین خسارت بیمه مراجعه کنند تا آن شرکت‌پس از انجام مراحل همان کارشناسی معروف، مقداری‌از پولی را که هر سال هر دو راننده بابت حق بیمه‌پرداخت کرده‌اند و در شرکت بیمه ذخیره شده است به‌راننده زیان دیده پرداخت کند. ولی بیشتر رانندگان دراین محل (مرکز تعیین خسارت) معتقدند:

## ○ اینجاوقت انسان ارزش چندانی ندارد!

در مرکز تعیین خسارت بیمه، رانندگان به چنددسته تقسیم می‌شوند؛ عده‌ای که در محل تصادفات‌شماره تلفنی از یکدیگر می‌گیرند و پس از هماهنگی‌در زمانی معین در محل موردنظر حضور پیدا می‌کنند، و در این میان بعضی‌ها - که تعدادشان اندک است - درحضور بر سر این قرار خوش قولی می‌کنند و عده بسیاری هم هستند که با تجمع در حوالی در ورودی‌مرکز مورد نظر، چشم انتظار راننده مقصر بدقول!!می‌ایستند تا او بعد از انجام کارهای محوله روزانه‌خود با یک تأخیر چند ساعته سروکله‌اش پیدا شود.

ولی عده‌ای هم هستند که بعد از دو روز انتظار، چشمشان به جمال راننده مقصر روشن نمی‌شود وناراحت و دلگیر می‌گویند: «فکر نمی‌کنم دیگر بیاید!»

□ مگه کارت ماشینش دست شما نیست؟

□□ چرا؟ ولی اگه این کارتها برایش مهم بود، حتما تواین دو، سه روز پیداش می‌شد!

□ ولی بالاخره باید یه قدرت اجرایی این وسط باشه؟

□□ آقا قدرت اجرایی کجا بود؟! قدرت اجرایی‌وجدان آدمه، اگه داشته باشه باوقت مردم بازی‌نمی‌کنه، ولی وای به حال اون کسی که بازیروبم این‌کلمه (وجدان) آشنایی نداشته باشه و...

## ○ اگر رانندگان بر سر قرار حاضر شوند!

به هرحال اگر رانندگان بدقولی نکنند و بر سر قرارخود حاضر شوند و همه چیز بر وفق مراد باشد، باید هردو راننده

## ● رانندگان زیان‌دیده از روال و میزان پرداخت خسارت بیمه‌راضی نیستند

ضمن ارائه کپی کارت بیمه و کپی گواهینامه به باجه پرداخت خسارات (فوری زیر ۳۰ هزار تومان)مراجعه کنند و فرمی را از متصدی موردنظر دریافت کنند. ولی در همین مرحله نیز ماجراهای جالبی رخ می‌دهد که شنیدنش خالی از لطف نیست.

وقتی افسر راهنمایی و رانندگی کارت بیمه و کارت ماشین هر دو راننده را با یکدیگر معاوضه می‌کند، مشکلی بسیار ظریف!! پیش می‌آید و آن اینکه ممکن است راننده مقصر در کنار باجه پرداخت خسارت و در مقابل دیدگان متعجب و از حدقه بیرون‌زده راننده زیان دیده، زیر تمام ماجرا بزند و بگوید:

### ○ از کجا معلوم من مقصر هستم؟!

چون هر کدام از رانندگان کارت بیمه و کارت‌ماشین دیگری را در دست دارد و زدن یک بلوف خیلی‌کار سختی نیست!! و دقیقا در همین مرحله است که این‌سخنان با صدای بلند رد وبدل می‌شود:

□ عزیز من، چرا دیروز که افسر راهنمایی حاضر بودنگفتی که من مقصر هستم؟

□□ خب دیشب فکر کردم و با دو، سه نفر مشورت کردم!! و به این نتیجه رسیدم که شما مقصری!!

□ آخه وجدانت کجا رفته، یه روز مارو علاف کردی، کلی التماست کردیم که سروقت بیای، حالا هم زدی زیرهمه ماجرا؟!

□□ اگه با من اینجوری صحبت کنی، هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسی‌ها!!

و دقیقا در همین مرحله است که باید برای اثبات‌این ادعا، هر دو راننده به افسری که در محل حضورپیدا کرده، مراجعه کنند و خوداو ضمن بازسازی صحنه‌عنوان کند که کدام طرف مقصر است و همین کار درصورتی که رانندگان نام افسر موردنظر را یادداشت‌نکرده باشند، چند روزی علافی دارد تا روشن شودکدام افسر در آن ساعت موردنظر در محل حضور داشته تا او بیاید و بگوید چه کسی مقصر بوده وماجراهایی که گفتنش از حوصله شما خارج است. ولی‌نکته جالب اینجاست که مسوولان باجه مربوطه درواکنش به این اختلاف با صدای بلند می گویند:

### ○ اول اختلاف خود را حل کنید، بعد به شرکت بیمه‌مراجعه کنید!

و دقیقا در این زمان است که اگر تمام شرایط فراهم شود و راننده‌ای نسبت به مقصر بودن خوداعتراف کند، باید فرم مخصوص را خدمت کارشناس‌مربوطه ببرند و کارشناس پس از دیدن هر دو ماشین‌،میزان خسارت را روشن کرده و هر دو راننده ضمن‌مراجعه مجدد به باجه صدور چک، پس از تحمل یک‌صف طولانی، چکی به مبلغ حدود!! زیان وارده‌دریافت کنند و دوباره ضمن تحمل یک صف طولانی‌دیگر، چک دریافت کرده را نقد کنند و پس از سپری‌کردن چند روز پراسترس به سراغ صافکار و نقاش‌بروند. ولی در این گیرودار چه بسیارند رانندگانی که‌می گویند: «۱۵۰ هزار تومن خسارت دیدم، ولی ۸۰ هزار تومن به من خسارت پرداخت شده! من نمی‌دونم این چه جور کارشناسی هست؟» - «آقای کارشناس به بنده گفته،باید سپر شکسته‌ات‌رو ببری یک مکانیکی‌باز کنی، بعد اون‌رو بیاری همین‌جا تحویل بدی، بعدپول یک سپر درجه دو ایرانی‌رو از بیمه دریافت کنی!!» - «آقا ما ۵۰ هزار تومن پول بی‌زبون‌رو به این‌شرکتهای بیمه می‌دیم و در مقابل چهارتا کوپن پرداخت خسارت می گیریم، این در حالیه که شرکت بیمه می‌گه وسیله نقلیه شما تا سقف پانصد هزار تومان بیمه‌شده، ولی برای یه خسارت شش هزار تومنی یک‌کوپن از من می‌گیره، اگه من چهارتا خسارت شش هزارتومنی داشته باشم، شرکت فقط ۲۴ هزار تومن به من‌پرداخت کرده و خدا نکنه برحسب تصادف فردای اون روز یه خسارت ۸۰۰ هزار تومنی داشته باشم و کوپنم‌تموم شده باشه، معلوم نیست، باید پول پرداخت اون‌رواز کجا بیارم.»

و در این میان کارشناسان شرکت بیمه می گویند:

«ما هر روز بیش از صد تصادف منجر به خسارت‌در تهران داریم و پرداخت این خسارتها شرکت مارو باورشکستگی روبرو می کنه، اگه حمایتهای دولتی نبود،خدا می‌دونه الان چند سال از تعطیلی شرکت مامی گذشت!!» - «بعضی از راننده‌ها وقتی می‌بینن‌قسمتی از ماشینشون داره مستهلک می‌شه با همدیگه توافق می کنن و ضمن یک صحنه‌سازی جعلی، کلی خسارت از ما می گیرن!» - «اگه ما این سخت گیریهارونداشته باشیم باور کنید شاید هر روز ۱۰ هزار ماشین‌تصادفی برای گرفتن خسارت به شرکت مراجعه کنن»و...

### ○ آشفتگی‌های قانون

ولی چرا باید این آشفتگی‌ها در قانون یک کشوروجود داشته باشد. چرا باید یک شرکت بیمه ابتدا چکی‌به مبلغ مورد نظر به مشتری بدهد و بعد خود همان‌شرکت، همان چک را نقد کند؟ چرا باید افسر کارت‌ماشین هر دو راننده را معاوضه کند و یک سطر درکاغذی جداگانه مقصر را مشخص نکند؟ چرا کروکی‌یک افسر راهنمایی را مرکز راهنمایی و کروکی مرکز راهنمایی را کارشناس بیمه باید تأیید کند؟!چرا باید از راننده، سپر شکسته شده را بخواهند تا به اوپول یک سپر نو را بدهند و بعد از او انتظار اطمینان‌داشته باشند و خود به او اطمینان نکنند؟!

نویسنده مشهور ایران «مرحوم سیدمحمدعلی‌جمال‌زاده» در کتاب کشکول جمالی می‌نویسد:

«می‌گویند یک نفر از اهالی آسیا مسافرتی به دوردنیا کرده و در مراجعت به کشور خود نتیجه تجربه خودرا درباره چند کشور مهم از این قرار خلاصه کرده‌است: «در انگلستان هر کار مجاز است به استثنای کاری که قانون به صراحت ممنوع ساخته باشد.» «درآلمان هر کاری ممنوع است به استثنای کارهایی که قانون به صراحت ممنوع ساخته باشد.» «در فرانسه هر کاری مجاز است، حتی کارهایی که قانون به صراحت منع کرده باشد.» و «در روسیه همه کارها ممنوع است، حتی کارهایی که قانون به صراحت مجاز ساخته باشد»و «در باب ایران (نزدیک به ۴۰ سال پیش) خودمان‌می‌توانیم بیفزاییم که هر کاری مجاز است، اگر نفعی‌شخصی در آن متجلی باشد.» ولی آیا درحال حاضرقانون در کشور ما چگونه وضع می‌شود، آیا وقتی‌مردم را از کاری منع می کنیم، بر روی مسأله قبح قانون‌و احترام نشکستن آن فکر کرده‌ایم یا اینکه کماکان ابتداروالی را پیش‌بینی می کنیم و بعد از مدتی از آن به‌عنوان قانون یاد می کنیم؟! خدا می‌داند!

## یک خبر خوش

چندی پیش، گزارشی تحت عنوان «نوآوران‌ایرانی در کوچه‌های غربت تنهایی» به چاپ رسید که‌گویای طراحی و ساخت نوعی کامپیوتر شمارش کننده‌آرای انتخابات بود و طراح اظهار می کرد که با وجودمراجعه‌های مکرر به مسوولان مختلف کشوری، هیچ‌توجهی به این نوآوری نشده و او و مصنوعاتش همچنان در غربت قرار دارند. ولی خوشبختانه پس از چاپ این گزارش، نامه‌ای از سوی دفتر ریاست محترم جمهوری به امضای «سیدمحمدعلی ابطحی» با این‌مضمون به دفتر مجله رسید:

جناب آقای دکتر معین
وزیر محترم علوم، تحقیقات و فناوری
جناب آقای مهندس شافعی
وزیر محترم صنایع
با سلام

مطلب مندرج در نشریه اطلاعات هفتگی مورخ ۷۹/۹/۱۶ موضوع: «نوآوران ایرانی در غربت‌کوچه‌های تنهایی» به استحضار ریاست محترم‌جمهوری رسید؛ پی‌نوشت فرمودند:

«جناب آقای دکتر معین
جناب آقای مهندس شافعی
بررسی شود که جفایی نشود.»

○○○

ضمن قدردانی از توجه ویژه ریاست محترم‌جمهوری به این گونه اقدامات، عین نامه وزارت علوم‌تحقیقات و فناوری سازمان پژوهشهای علمی صنعتی ایران را که به دفتر مجله ارسال شده است، ونشان‌دهنده پیگیری موضوع می‌باشد، تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌کنیم:

برادر گرامی جناب آقای دکتر معین
وزیر محترم علوم، تحقیقات و فناوری
باسلام و احترام؛

بازگشت به پی‌نوشت مورخ ۱۳۷۹/۹/۳۰ جناب‌عالی بر هامش نامه شماره ۴۲۸۵۴ مورخ ۱۳۷۹/۹/۲۷ رئیس دفتر محترم رئیس جمهوری درخصوص مطلب مندرج در نشریه اطلاعات هفتگی، موضوع با مذاکره با آقای کورش آقاخانی مورد بررسی قرار گرفت که موارد زیر به استحضار می‌رسد:

۱- دستگاه مارک‌خوان شرکت پرتونیک متعلق به آقای کورش آقاخانی در سال ۱۳۷۶ که انتخابات ریاست‌جمهوری برگزار شد، هنوز به مرحله ساخت و تولیدنرسیده و در حدیک طرح مطرح بوده‌است.

۲- درحال حاضر، بنابه اظهارات آقای آقاخانی ۲۰۰دستگاه ساخت شرکت پرتونیک با نام Score-۳ به‌بازار عرضه شده که تأییدیه دو کاربر این دستگاه‌پیوست است.

۳-مشکل فعلی نامبرده، مبالغ مالیاتی شرکت است که بهتر است از طریق وزارت اقتصاد و دارایی مساعدت‌شود.

۴- درخصوص طرح ابرسیستم اقتصادی، اجتماعی، شبکه‌ای نامبرده پیشنهاد شد این طرح به سازمان‌پژوهشهای علمی و صنعتی ایران معرفی شود تا باحمایتهای مادی و معنوی این سازمان به اجرا درآید.

سیداحمد معتمدی
معاون فناوری وزیر و رئیس سازمان

# مشاور خانواده

**مشاوره تحصیلی:**
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
**زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره).**
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها ۹ الی ۱۵
**منصوره چرخنده (کارشناس روان‌شناسی).**
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت و
سهیلا خاضعی
**مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی**
**تلفن تماس : ۲۲۲۶۲۵۰**

## ترس از...

دختری ۱۹ ساله و در شرف ازدواج هستم، امابشدت از آینده و ازدواجی که قرار است بکنم، وحشت‌دارم و دلیلش را هم نمی‌دانم. شاید چون من تنها دخترخانواده و او تنها پسر خانواده است. این وحشت به من‌دست داده است. در ضمن دکتر به من هشدار داده که‌دیر بچه‌دار خواهم شد. بعضی مواقع فکر می‌کنم که این‌مشکل باعث ترس و نگرانی من شده است. می‌ترسم بااین ازدواج باعث زخم زبان اطرافیان بخصوص برای‌همسرم بشوم؛ چرا که او را واقعا دوست دارم. اما ازطرفی نیز وحشت دارم که پس از ازدواج چگونه باخانواده او روبرو شوم. لطفا مرا راهنمایی کنید که چه‌تصمیمی بگیرم.

**پاسخ:**

این ترس و واهمه در همه جوانانی که در شرف ازدواج هستند، وجود دارد. شما فقط ۱۹ سال دارید واز سرد و گرم روزگار هیچ نچشیده‌اید تجربه هم‌ندارید؛ بنابراین اضطراب شما که می‌خواهید به یک‌عمل بزرگ در زندگی دست بزنید، کاملا طبیعی است؛ اما نباید بگذارید این واهمه بیش از حد در تصمیم وانگیزه شما خللی وارد سازد. نخست اینکه هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست. با او واقعیت مورد نظر دکترتان‌را در میان بگذارید و او هم به نوبه خود این موضوع را با خانواده‌اش در میان خواهد گذاشت. این خود باری‌را از دوش شما برمی‌دارد و در ضمن زمانی که خانواده‌او قبلا از واقعیت آگاه شده باشند، دیگر در مقام‌اعتراض و زخم زبان برنخواهند آمد، بلکه از موقعیت‌شما دفاع خواهند کرد. مطلب دیگر اینکه معلوم نیست که نظریه دکتر شما حتما واقعیت پیدا کند؛ چرا که آمارنشان داده چنین نظریاتی تنها در حدود پنجاه درصدامکان تحقق دارد و دیگر اینکه چون شما زوجی کاملاجوان هستید، کمی دیرتر بچه‌دار شدن نه تنها به‌ضررتان نیست، بلکه موهبتی هم برای شما به شمارمی‌رود؛ چرا که آمادگی بیشتر و بهتری خواهید یافت. با توجه به اوضاع فعلی اجتماع، شما در ۱۹ یا ۲۰سالگی برای بچه‌دار شدن کمی جوان هستید و اندکی تأخیر در این مورد کاملا به صلاح شماست.

بنابراین هیچ نگران نباشید، واقعیت را بگویید و با کمال شور و شوق به تصمیم خود مبنی بر ازدواج جامه عمل بپوشانید که تصمیمی مقدس و صحیح است، این نگرانی‌های کوچک فقط هیجان زندگی است و نه بیشتر.

## دنیا برای من بود..

**منصوره چرخنده**

دختری ۲۰ ساله هستم. وقتی هشت ساله بودم، پدرم را از دست دادم. به خاطر فقر مالی با سختی‌فراوانی بزرگ شدم و خرج تحصیلی خود را از دایی‌ام‌می گرفتم. در همین دوران متوجه شدم که قدرت‌شعرگویی دارم و در کنار آن نقاشی هم می‌کردم. دنیامال من بود و رؤیاهایم، اما وقتی بزرگتر شدم، مشکلات روی خود را بیشتر نشان داد و فهمیدم همان‌مشکلاتی که قبلا برایم هیچ مهم نبود، حالا پشتم راروزبه‌روز خمیده‌تر می کند. با اینکه از لحاظ جسمی‌مشکلی ندارم، اما وزنم بسیار کم است و این گرچه‌برای خودم چندان اهمیت ندارد، اما اطرافیان خیلی مرا آزار می‌دهند. به چندین دکتر مراجعه کرده‌ام و داروهای چاقی خورده‌ام، ولی فایده‌ای نداشته و حتی به کلاسهای بدنسازی رفته‌ام؛ اما توفیقی حاصل نشده. سعی کردم با خواندن درس جایی برای خودم در جامعه باز کنم؛ اما سه سال است که پشت کنکور درجا می‌زنم. نه پولی دارم که به کلاسهای تقویتی بروم و نه می‌توانم از پس مخارج دانشگاه آزاد یا پیام نور برآیم. خلاصه اینکه کاملا مأیوس و ناامید شده‌ام و هر بار خودم را با دلخوشیهای ناچیزی به جلو می‌کشم. خواستگاران زیادی داشته‌ام و یکی از آنها خیلی هم‌پافشاری می‌کرد؛ اما از ترس اینکه حرفهای مردم را درمورد لاغریم روزی از دهان او هم بشنوم، با هزاران ترفند کنارش زدم. دیگر امید به جایی و دوستی ندارم، جز شما که کمکم کنید.

**ن - ه از شاهرود**

**پاسخ:**

مطمئن باشید همان‌طور که از کودکی توانستید شرایط سخت زندگی را تحمل کنید و با مشکلات پی در پی دست و پنجه نرم نمایید، اکنون نیز می‌توانیدبه راحتی بر مشکلات جزئی فائق شوید و سختی‌ها راپشت سر بگذارید. چیزی که در مورد شما می‌توان‌گفت این است که دارای تواناییها و ویژگیهای ارزشمندو مطلوبی همچون علاقه و استعداد هنری هستید که‌توصیه می‌کنم بیش از گذشته به آنها بپردازید و به‌طور جدی در فراگیری و پرورش آن تلاش نمایید. تعجب می‌کنم که چرا مشکل ظاهری خود را بیش از حد بزرگ کرده‌اید؟ و ذهن و فکرتان را تحت تأثیر آن قرارداده‌اید؟ باید شما خود را با فرمهای طبیعی و استانداردهای معمول بسنجید نه با اطرافیان؛ چرا که مادر جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که به‌طور عادی روند افزایش وزن بخصوص در بین زنها بیشتر به چشم‌می‌آید. ضمن اینکه چاقی و لاغری تا حدود زیادی ارثی است. با این همه اگر دچار لاغری مفرط هستید، می‌توانید به پزشک متخصص غدد مراجعه نمایید وهمزمان با متخصص تغذیه مشورت کنید. موضوع دیگراینکه کار درستی نکردید که خواستگارتان را با این‌تصور که ممکن است روزی لاغریتان را به رخ بکشد، رد کردید. از عیب‌سازی برای خودتان دست بردارید وکم‌بینی را کنار بگذارید.

## چرا ازدواج نمی کنم؟

دختری ۳۰ ساله‌ام، مجرد و دبیر ادبیات فارسی، هشتمین فرزند می‌باشم. از بس خسته و افسرده‌ام، بیشتر مواقع با روحیه‌ای غمگین وارد کلاس درس می‌شوم. با وجود مشکلات زیاد خانوادگی توانستم ضمن تدریس، در دانشگاه نیز درس بخوانم و لیسانس بگیرم. در مدرسه و در خانه و در جمع دوستان بایدحرف بشنوم که چرا ازدواج نمی‌کنم. تنها ملاک من در ازدواج، اعتقاد و ایمان خوب و شغل آبرومند طرف‌است؛ ولی تا به‌حال بی‌نتیجه بوده است. بیشتر اوقات‌در اتاقم تنها هستم و حوصله هیچ کس و هیچ‌جا راندارم. والدینم نیز با گرفتن انتقالی‌ام به تهران موافقت‌نمی کنند. حداقل آنجا کسی مرا نمی‌شناسد و می‌توانم‌بدون نگاه و حرف دیگران زندگی کنم. خواستگارانی‌داشته‌ام که دو، سه سال از من کوچکترند و موقعیت‌خوبی هم دارند، ولی متأسفانه خانواده‌شان نمی‌گذارند. کارم شده دعا و التماس!

**الف - ی**

**پاسخ:**

تنها توکل بر خدا برای نیل به اهداف و آرزوهاکافی نیست و به قول قدیمی‌ها: «از تو حرکت و از خدا برکت.» شما درچنین شرایط مطلوب اجتماعی و خانوادگی در محیط فرهنگی مشغول به خدمت هستید، بنابراین نباید خود را ببازید و احساس غم و شکست خوردگی بکنید؛ چرا که شما توانمندید و دارای استعداد، سلامت نفس و تندرستی هستید که لازمه خوشبختی و احساس رضایتمندی است. اگر فکر می‌کنید محیط اجتماعی شما محدود می‌باشد و واجد شرایط لازم برای ازدواج شما نیست، می‌توانید با گسترش فعالیت اجتماعی و تداوم معاشرتهای خانوادگی، دوستانه و صنفی، خود را با جمع بزرگتری مواجه سازید. به هرجهت انزوا و در تنهایی خود ماندن و غوطه‌ور شدن در خیالات، معضلات روحی راتشدید می‌سازد و راهگشای هیچ مشکلی نیست. ازسوی دیگر با توجه به میانگین سنی ازدواج در ایران وبخصوص در شهرستانها، از سختگیری بپرهیزید و این‌را بدانید که افراد پس از ازدواج بسیار تحت تأثیرهمسر و خانواده‌شان قرار می‌گیرند و امید تغییرات‌مثبت در آنها افزایش می‌یابد.

## آیین زندگی

# رفتار خانواده‌ها با عروس وداماد

**سهیلا خاضعی**

همه روابط ما با دوستان، همسایگان، همکاران، شرکا و... نیاز به توجه دارد. روابط در یک خانواده نیزاز این قاعده مستثنا نیست. در برخی خانواده‌ها که‌فرزندان ازدواج کرده‌اند. ممکن است عروس و داماد نه‌به عنوان افراد خانواده محسوب شوند و نه حتی به‌عنوان یک دوست و حتی شاید آنها را به اندازه‌بستگان دورتر دوست نداشته باشند و حاضر نباشند باآنها به اندازه‌ای که با دوستان وقت صرف می کنند،وقت بگذرانند.

این اولین و مهمترین اشتباهی است که مرتکب می‌شوند. رابطه با عروس و داماد و بستگان آنها بایدبا درک و شکیبایی فراوان همراه باشد. با عروس ودامادتان اوقاتی را بگذرانید و مطمئن باشید که بهره سخاوتمندانه‌ای به بار خواهد آورد.

شما به عنوان پدر و بزرگ خانواده می‌توانید تدبیرلازم را به خرج دهید. پدر و همسر مدبر در خانواده‌فردی است که بتواند خط و مرزهای خانوادگی را با دقت روشن کند. این کار مستلزم رعایت حد تعادل‌است. مانند بندبازی که در روی طناب باریک راه می‌رود. خوشبختانه بسیاری از افراد ثابت کرده‌اند که به خوبی از عهده این کار برمی آیند. آنچه وظایف والدین را در قالب پدر و مادر همسر دوچندان می‌کند، اداره اوضاع به هنگام بروز اختلاف بین فرزندان با همسرانشان است. فقط هنگامی می‌توان به آنها در شرایط دشوار یاری رساند که خود آنها داوطلبانه برای حل اختلاف به شما مراجعه کرده باشند. در غیر این صورت اقدام شما نوعی دخالت محسوب می‌گردد. گوش فرادادن به حرفهای طرفین درحین دعوا می‌تواند بسیاری از حقایق را که هر دوی آنها به آن اشاره‌دارند، روشن نماید. ممکن است سخنان هر دو طرف بی‌ربط نباشد و قضاوت، منصفانه‌تر صورت پذیرد.

سرکشی اغلب فریادی برای جلب توجه است. متأسفانه در برخی از خانواده‌ها فرزندان چه دختر و چه پسر به‌گونه‌ای بار می‌آیند که تکرو و خودمحورهستند، در حالی که شما به عنوان بزرگ خانواده باید به‌آنها یادآور شوید که: گذشت و شکیبایی در زندگی‌مشترک موفق الزامی است. خوشبختی از تفاهم وتوافق روحی سرچشمه می گیرد و این بدان معناست که‌تفاوتها و خواسته‌ها و امیال دوطرف عینا شبیه به هم‌باشد. بلکه آنچه باعث نزدیکی و اعتماد بین زوجین درزندگی مشترک می‌گردد، پذیرش و تحمل تفاوتها ومهار خودخواهی و صبور بودن درمقابل ضعف‌های‌یکدیگر است. باید آنقدر انعطاف داشته باشیم که‌بتوانیم نظر دیگران را هم بشنویم و درباره‌اش بیندیشیم.

پدر و مادر با تجربه به فرزندشان می‌فهمانند که: گاهی غرور و تکبر نقابی است که بر تقصیرات خود می‌زنند تا شناخته نشوند و پنهان بمانند؛ ولی باید دانست در بعضی شرایط مصالحه و رسیدن به توافق واقعا هنر است، به‌طوری که طرفین دعوا به این نتیجه برسند که بزرگترین قسمت از یک کیک نصیبشان شده‌است.

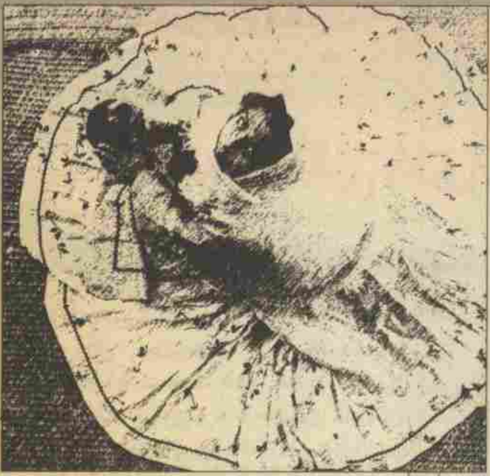

گاهی فرزندان را به‌گونه‌ای وابسته تربیت می‌کنیم که بیش از حد حرف‌شنوی دارند و یا به عبارتی‌دهن‌بین هستند. در این موارد وظیفه پدر و مادرمراقبت از گفتار و توجه به صلاح فرزندشان است تازندگی مشترک موفقی داشته باشند.

کسانی نیز هستند که در عوض زحماتی که درحین رشد فرزندان جوانشان متحمل شده‌اند، ناآگاهانه و ناخواسته به نوعی احساس تملک و تسلط بر آنها می‌کنند که نتیجتا بعد از ازدواج فرزند این احساس به نوعی اخاذی عاطفی تبدیل می‌گردد. این اشتباهاتی است که قبلا اتفاق افتاده و باز هم اتفاق خواهد افتاد. به این مهم توجه داشته باشیم که عروس و داماد با آنکه‌به عنوان یک غریبه وارد خانواده می‌شوند، ولی هرگز فردی خارج از خانواده نخواهند بود.

---

## مشاوره تحصیلی

# آرامشتان را حفظ کنید

**زهرا طرقیان**

* فارغ‌التحصیل رشته تجربی دوره پیش‌دانشگاهی هستم. سال گذشته در آزمونهای سراسری شرکت کردم،ولی موفق نشدم. به همین جهت از اول مهرماه گذشته‌مطالعه جدی دروس را آغاز کرده‌ام و تاکنون نیز خوب‌درس خوانده‌ام؛ اما هرچه به کنکور نزدیکتر می‌شوم،دلشوره و نگرانی‌ام بیشتر می‌شود و بیم آن را دارم که‌امسال نیز نتوانم به نتیجه دلخواه برسم. همین افکارمشغولم کرده و باعث شده که بازده خوبی در مطالعه‌روزانه نداشته باشم و از آن کارآیی و انرژی خوبی که‌در پاییز و زمستان داشتم، برخوردار نباشم. چگونه‌می‌توانم تمرکز حواسم را بیشتر کنم و از این همه‌دلشوره‌ای که دارم، خلاص شوم؟

○ اضطراب و نگرانی به مقدار کم، طبیعی و لازم و مفید است و طبیعتا قبل از هر آزمون و مسابقه‌ای که قصد شرکت در آن را دارید، دچار نگرانی و دلشوره خواهید شد؛ اما آنچنان که خودتان می‌گویید، این‌حالات در شما رو به افزایش گذاشته تا جایی که مانع‌از مطالعه مفید و تمرکز حواستان شده است. برای رفع‌این حالات بهتر است دیدگاه خودتان را نسبت به‌کنکور و آزمونها تغییر بدهید و از آن غولی‌شکست‌ناپذیر نسازید. به توانایی خودتان تکیه کنید وهمچنان مانند گذشته به مطالعه دروس ادامه دهید وسعی کنید کمتر به نتیجه این آزمونها فکر کنید و بیشتربه چگونگی برنامه‌ریزی برای مطالعه مفید و استفاده‌بجا از زمانی که تا آزمونها باقی مانده، بپردازید.خونسردیتان را حفظ کنید و برای این منظور در اوقات‌فراغت در هوای آزاد پیاده‌روی کنید. حرکات نرمشی وتنفس عمیق و آرمیدن در جایی خلوت و ایجاد تمرکزذهنی و توکل به خداوند در حفظ روحیه و آرامشتان‌مؤثر خواهد بود. به هرحال همه چیز بستگی به خودتان‌دارد، اراده کنید تا آرامشتان را از دست ندهید و به خود بقبولانید که در شرایط آرامش و حفظ خونسردی می‌توانید به مقصودتان بهتر برسید.

* بله، من کمتر به خودم تکیه می‌کردم و بیشتر وابسته به دیگران بودم، راستش دو نفر از همکلاسانم نیز در میزان دلشوره‌ام مؤثر بودند؛ چون آنها نتوانستند از ابتدا خوب مطالعه کنند و بعد از عید دچار دلشوره‌عجیبی شده‌اند...

○ وضع آنها با شما متفاوت است. ضمن آنکه به نفع همگی‌تان است که آرامش خودتان را حفظ کنید و از زمان باقیمانده بیشترین استفاده را برای مطالعه دقیق‌تر بنمایید.

* من اکنون روزانه ۱۲ ساعت می‌توانم درس بخوانم، ولی دوستانم می‌گویند ۱۶ یا ۱۷ ساعت باید مطالعه کنیم. به نظر شما من اشتباه می‌کنم؟

○ بستگی به ویژگیهای ذهنی خودتان دارد. با توجه به اینکه حداقل لازم است هفت ساعت در شبانه‌روز بخوابید و بین دروس و مطالب خوانده شده حدود نیم ساعت استراحت داشته باشید، بهتر است زمان مفید مطالعه را بین ۱۰ تا ۱۲ ساعت درنظر بگیرید و جسم و روحتان را خسته نکنید.

* شرکت در کنکورهای آزمایشی چطور؟ به ویژه برای من که در کلاسهای کنکور نامنویسی نکرده‌ام.

○ توصیه می‌کنیم که در کنکورهای آزمایشی شرکت کنید، ولی الزامی نیست که حتما در کلاسهای کنکور هم نامنویسی کنید. بسیاری از قبول‌شدگان ممتاز کنکوردر این کلاسها شرکت نکرده‌اند. به شما توصیه می کنم‌شرح حال این‌گونه شاگردان را که در مجلات مختلف‌به‌ویژه هفته‌نامه «پیک سنجش» چاپ می‌شود، مطالعه‌کنید. آنها از برنامه‌ریزی و روشهای مطالعه خود هم‌سخن می‌گویند و روشها و سرمشقهای خوبی را برای‌دانش آموزان مطرح می‌نمایند.

**خاطرات روان پزشک**

دکتر بهمن بهروزی

# همبستگی‌های بشری

## انسان چیست؟

انسان بالغ مجموعه‌ای از اندیشه‌هاست؛ مجموعه‌ای از ذهنیت‌هاست که در مقاطع مختلف زمانی به شکلی گوناگون و بعضا متضاد با یکدیگر تجانس پیدا کرده و انسان و انسانیت را می‌سازد. در طول زندگی اتفاقهایی می‌افتد که هریک روی ذهن اثری متفاوت می‌گذارد و آنگاه آن انسانیت و شخصیت ساخته شده خود را در برابر پرسشهای می‌یابد که برای پاسخگویی دچار مشکل می‌شود و آن زمان ناهنجاریهای روحی آغاز می‌شود.

این شرح کوتاه را برای آن ذکر کردم که خوانندگان آگاه باشند که اعمال و یا ذهنیت‌های بخصوص الزاما عکس‌العمل‌های روحی بخصوصی را باعث نمی‌شوند. برای مثال اگر فردی در کودکی کتک می‌خورد، الزاما در زمان بزرگسالی عقده‌ای بار نمی‌آید، بلکه این وقایع طول زندگی است که باعث می‌شود آن کتک خوردن در کودکی اهمیت پیدا کند و یااصولا هیچ تفاوتی ایجاد نکند. بعضا هم وقایع بسیار ساده و عادی هستند و با همه سادگی اثری مهلک روی روح و روان شخص باقی می‌گذارند و در پایان آنچه می‌ماند، انسانیت است که باید بدون آسیب ازاین رهگذر عبور کند. به آنچه بر «مارا استیونسن» گذشت، توجه کنید:

□□□

## ○ مارا استیونسن

مارا استیونس ۳۵ ساله در اواخر سال ۱۹۹۵ در وضعیت وخامت روحی نزد ما آورده شد. او را برادر بزرگترش با زحمت زیاد در یکی از خیابانهای شهر پرهیاهوی لس‌آنجلس پیدا کرده بود، آن هم در شرایطی که بدون هیچ آگاهی از زمان و مکان به این طرف وآن‌طرف می‌رفت، و هذیان‌وار سخن می‌گفت. برادرش جان استیونسن مرد موقر و محترمی بود و مشخص بودکه استیونسن‌ها به خانواده‌ای متشخص تعلق داشتند. جان به ما گفت که:

از هنگامی که «مارا» در ۲۳ سالگی (یعنی دوازده سال قبل) ازدواج کرده و به شهری دیگر رفته بود، از اوخبری نداشتم و تنها در یکی، دو سال اولیه چند نامه ازاو دریافت کردم که در آنها از خوشبختی و خوشحالی‌خود نوشته بود. در نتیجه متقاعد شده بودم که او اززندگی مرفهی برخوردار است؛ اما پس از گذشت سالهایکی از آشنایانم که به شکل تصادفی خواهرم را دیده‌بود، از وضعیت او به من خبر داد و من سراسیمه خود رابه نقطه‌ای که آن شخص گفت، رسانیدم و خواهرم را به‌خانه بردم...

اما در دو روزی که «مارا» در خانه برادرش بود، همان اختلال شدید روانی را از خود نشان می‌داد و هیچ گونه شناسایی مثبتی از برادرش به عمل نیاورده بود. از این‌رو جان سرانجام او را نزد ما آورد تا دریابیم «مارا» چه مشکلی دارد و او را چه می‌شود.

## ○ گذشته مجهول

جان به ما گفت که در آن دو روزی که از «مارا» پس از یافتن او در خانه پذیرایی می‌کرد، سعی زیادی به خرج داد تا شوهرش را پیدا کند، اما در این امر به موفقیتی نرسیده بود و حتی نمی‌دانست که آیا آن شخص هنوز همسر «مارا» هست و یا اینکه کارشان به جدایی کشیده شده است. «مارا» هم اغلب با خود سخن می‌گفت و یا اینکه به گوشه‌ای از اتاق می‌رفت و کزمی‌کرد و بعضا به این کار ساعتها ادامه می‌داد تا اینکه‌برادرش جان دست او را بگیرد و به تختخوابش راهنمایی کند.

بدین‌ترتیب جان از آنچه در طول این دوازده سال بر «مارا» گذشته بود، هیچ اطلاعی نیافته بود و تنها از زمان قبل از ازدواج «مارا» گفت که او دختری شاد و سرحال بود و در کمال رفاه و با عشق پدر و مادرش بزرگ شده بود و هیچ مشکل بخصوصی برای او وجود نداشت. اکنون که پدر و مادر «مارا» در قید حیات نبودند، این تنها جان بود که می‌توانست مسوولیتی درباره «مارا» به عهده بگیرد.

ما از طرفی خوشحال بودیم که «مارا» در این وضعیت چنین برادر فداکار و دلسوزی دارد که نگران خواهرش می‌باشد؛ اما از طرف دیگر هیچ نوع اطلاعات دیگری در موردش نداشتیم و اولین گام این بود که‌متوجه شویم در این دوازده سال بر او چه رفته است. در مورد فراموشی او یک نظریه این بود که «مارا» براثر تصادف و یا حادثه‌ای دچار آسیب مغزی شده ومنطقه حافظه در مغزش دچار مشکل شده است؛ اما به پرونده‌های پلیس و راهنمایی و رانندگی که مراجعه‌کردیم، هیچ‌گونه گزارشی از تصادف در اطراف و نزدیکیهای شهر ملاحظه نکردیم.

نظریه دیگر که این بیشتر توجه ما را به خود جلب کرد، این بود که اختلال حواس «مارا» بر اثر یکسری اتفاقات و یا اعمالی بوده که مستقیما روی روح او اثر گذاشته و ذهن ترجیح داده که همه چیز را به فراموشی بسپارد تا اینکه به یاد آورد و زجر بکشد. با اینکه ما با این نظریه‌های دست به گریبان بودیم. اما خوب می‌دانستیم که تا اطلاعات دقیق و کافی از آنچه بر «مارا» گذشته به‌دست نیاوریم. آغاز راه درمان او بسیار مشکل و چون کلافی سردرگم خواهد بود.

برخی از همکاران شوک الکتریکی را پیشنهاد کردند؛ اما برخی دیگر از ما آن را به دلیل خطرناک بودنش در این مقطع رد کردیم. من بیشتر دل به هیپنوتیزم بسته بودم تا از این راه بتوانیم به اندازه کافی اطلاعات به دست بیاوریم؛ چرا که می‌دانستم تمامی وقایع در قسمت تاریک ذهن او ضبط شده‌اند؛ اما باید ابتدا نقبی به این ضمیر ناخوادآگاه زده می‌شد تا این اطلاعات از محوطه آن بیرون آید.

این ترفند را هم به کار بستیم، اما هیچ نتیجه مثبتی از آن به دست نیامد. برخی از اوقات ما حتی موفق می‌شدیم تا او را به‌خواب ببریم؛ اما ناگهان او با وحشت بسیار از خواب مصنوعی بیرون می‌آمد و هذیان می‌گفت و بدین ترتیب ما از هیپنوتیزم هم ره به‌جایی نبردیم.

> سوخت ذهنی و حافظه «مارا» به پایان رسیده بود و او حتی نام خود را از یاد برده بود.

تنها راه بیداری که برای «مارا» باقی مانده بود، این بود که برای او نماد و یا نمونه‌ای از گذشته تداعی شود و او به وسیله این تداعی گذشته را به‌یاد آورد و هر چه این مسأله به شکل تصادفی‌تر اتفاق می‌افتاد، بخت موفقیت هم بیشتر می‌بود. در این زمان من به یکی از ساکنان در آسایشگاه که وضعیت مطلوبی یافته بود و در شرف ترخیص از آسایشگاه بود، گفتم تا سعی کند به «مارا» کمی نزدیک شود و آن‌وقت آلبوم عکسهای خانوادگی را که با خود همیشه همراه داشت، به «مارا» نشان دهد.

وقتی این جریان اتفاق افتاد، خدمه آسایشگاه به من اطلاع دادند که «مارا» هنگام دیدن تصاویر کودکان خردسال و یا اطفال شیرخوار نوعی عکس‌العمل غمگینی از خود نشان می‌داد. این امر برای ما خود کلیدی مهم به‌شمار می‌رفت و نشان از این امر داشت که بدون تردید «مارا» صاحب فرزند

بوده است؛ امازمانی که از برادرش سؤال کردیم او اظهار بی‌اطلاعی کرد. ما تصمیم گرفتیم که روی همین نکته کار کنیم؛ بنابراین «مارا» را روزانه به بخش اطفال می‌بردیم ودقایقی او را در آن بخش می‌گرداندیم.

این تکنیک اثرخود را رفته رفته گذاشت و عکس‌العمل‌های «مارا»طولانی‌تر و گویاتر می‌شد تا اینکه یک روز درحالی‌که من نیز در کنار «مارا» حضور داشتم. او با دیدن‌اطفال خردسال ناگهان به سخن آمد و چنین آغاز کرد:«این یکی مرا به یاد میشل می‌اندازد.» من هم بدون‌اینکه در ظاهر خونسردی خود را از دست دهم. خیلی‌معمولی پرسیدم: «میشل کیه؟» «مارا» بی‌درنگ ادامه‌داد: «بیچاره میشل دختر کوچک من بود. او هم همراه‌من زجر کشید؛ اما توان و مقاومت من را نداشت و از دست رفت!» من که بسیار متأسف شده بودم. اما از طرفی خوشحال بودم که «مارا» ناگهان سخنانی منطقی ارائه می‌داد. پرسیدم: «آخر چگونه؟» «مارا» که گویی‌هدف من را متوجه شده بود. گفت: «آن نامرد پست حتی به دختر کوچکش هم رحم نکرد!» من در اینجا مکالمه را کافی دانستم؛ چرا که تمایل نداشتم فشارچندانی روی ذهن «مارا» بیاورم و او را بیش از این‌مغموم و نگران کنم.

### ○ «مارا» سخن می گوید

روز بعد هم باز همین شرایط را برای «مارا» فراهم آوردیم. و «مارا» با دیدن اطفال این بار بیشتر سخن گفت. او شرح داد که با مردی به نام پت رانکین ازدواج کرده بود (این را جان برادر مارا قبلا به ما گفته بود). آنها پس از ازدواج از لس آنجلس خارج شدند و به شهری دوردست رفته بودند. درآنجا این زوج صاحب فرزندی شدند که نامش را میشل گذاشتند. تا اینجای کار مشکلی پیش نیامده بود و این زوج جوان به همراه‌دخترشان در کمال خوشبختی زندگی می کردند. پت‌رانکین توانسته بود تا شرکتی تأسیس کند؛ اما زمانی‌نگذشت که پت نسبت به منشی‌اش در شرکت علاقه‌پیدا کرد. این علاقه به‌قدری شدید بود که روزی پت وقتی به منزل آمد. به «مارا» گفت که: «باید از من جداشوی. چرا که می‌خواهم با منشی‌ام ازدواج کنم!»

«مارا» به‌قدری از این سخن ناراحت شده بود که فرزند خردسالش را برداشت و از منزل خارج شد. غرور «مارا» حتی به او این اجازه را نداد که با نزدیکان خود تماس بگیرد و واقعه را برایشان بازگو کند و یا نزد آنان برود و کمک بخواهد. او آزاد و خوش بین بارآمده و ذهنیت خیانت‌آمیزی چون شوهرش نداشت. بنابراین بیشتر با این واقعه با ناباوری برخورد کرد تا به‌شکل منطقی. این ناباوری ذهنی به او اجازه نداد تامنطقی تصمیم بگیرد. او از همه بیزار شده بود و نمی‌خواست به کسی پناه ببرد؛ بنابراین در شهری‌غریب همراه با دختر شیرخواره‌اش سرگردان بود. مدتی‌نگذشت که فرزندش بیمار شد و جانش را از دست داد.این ضربه بزرگی بر «مارا» بود و دیگر او را از حالت‌عادی خارج کرد.

> «مارا» از آنجا که در چند سال آخر جز بدبختی و فلاکت ندیده بود عمدا همه چیز را بفراموشی سپرده بود.

او چند سالی را با کارهای ناقابل سر کرد و در رستورانها به ظرفشویی پرداخت و یا در کارگاههای خیاطی به کار مشغول شد و از آنجا که از تعادل روانی خارج شده بود. در تمام این مکانها او را مسخره می‌کردند و یا سربه‌سرش می‌گذاشتند. در خلال این‌مدت پت رانکین بنابر تصمیم دادگاه به جهت عدم حضور «مارا» او را غیابا طلاق داد. ذهن «مارا» روزبه‌روز درهم‌تر و شلوغتر می‌شد. قدرت حافظه‌اش کاهش پیدا می‌کرد و خلاصه ده سال بدین ترتیب گذشت.

او با اینکه اتاقی اجاره کرده بود. حتی برخی اوقات فراموش می‌کرد تا به محل سکونتش بازگردد و تا صبح در خیابانها پرسه می‌زد.

سرانجام زمانی رسید که او در ذهن مغشوش خود به این نتیجه رسید که باید بازگردد؛ اما نمی‌دانست به کجا! تنها کلمه‌ای که در ذهنش تداعی می‌شد. لس‌آنجلس بود. او خود را به ایستگاه اتوبوس مسافرتی رساند و با آخرین پولهایی که در دست داشت. بلیتی برای لس‌آنجلس خرید. اما زمانی که به شهر پرهیاهوی لس‌آنجلس رسید. سرگردانی‌اش بیشتر شد. او دیگر نمی‌دانست به کجا برود و چه بکند. سوخت ذهنی و حافظه او به پایان رسیده بود و او حتی نام خود را به فراموشی سپرده بود. در چنین اوضاع و احوالی بود که برادرش جان او را تصادفا یافته بود.

### ○ وضعیت روحی «مارا»

اکنون وضعیت روحی «مارا» مشخص شده بود. او تا حدود زیادی حافظه‌اش را به‌دست آورده بود؛ اما درمان نشده بود و معضلات روحی‌اش همچنان ادامه داشت. هر زمان یک سلسله وقایع باعث سقوط روانی فرد می‌شود. او به یک سلسله وقایع دیگر نیاز دارد تا از این چاه به‌در آید و درمان کلاسیک کمتر مؤثر می‌افتد. در مورد «مارا» هم چنین بود.

او بر اثر واقعه‌ای که انتظار نداشت و در اوج عشق و علاقه. شوهرش را براثر خیانت او از دست داد و در نتیجه مصونیت روحی خودش (Immumity Lack of Psychological) را هم ازدست داد. در نتیجه این فکر به او دست داد که چون بی‌ارزش و بی‌مقدار است. پس حتی شوهرش او را برای کس دیگری ترک می‌کند. او اگر در این زمان با کسی از نزدیکان خود تماس می‌گرفت و هیجانات درونی خود را تخلیه می‌کرد. بدون تردید گرفتار معضلات بعدی نمی‌شد؛ اما متأسفانه خجل بودن از آنچه بر او رفته بود. (چرا که او ظرفیت این را نداشت حتی برای نزدیکان خود که به او شدیدا علاقه‌مند بودند شرح دهد که شوهرش او را برای زنی دیگر ترک کرده است.) او از این کار باز می‌داشت. چه او از این‌امر بشدت احساس حقارت می‌کرد و ترجیح می‌داد سکوت کند. اما این سکوت به ضررش تمام شد و رفته‌رفته کلیه دیوارهای دفاع روحی و روانی او فروریختند و از نظر روحی کاملا برهنه و آسیب‌پذیر ماند. مرگ فرزند خردسالش نیز بر مصائب او افزود تا آنجاکه سعی کرد تا همه چیز را فراموش کند؛ چرا که در چندسال اخیر جز بدبختی و فلاکت ندیده بود. این تلاش‌برای فراموشی رفته رفته به او القا شد. او عمدا نمی‌خواست هیچ چیز را به خاطر بیاورد (Intentional Amnesia) این ذهنیت برای او رفته‌رفته ذهنیت غالب شد. او فراموشی را بهترین درمان‌برای خود می‌دید. پس از آن استقبال کرد تا آنجا که‌واقعا همه چیز را به فراموشی سپرد. حتی نام خود را! اما از آنجا که این فراموشی تصنعی و خود ساخته بود.خیلی دیرپا نبود و با نخستین تداعی و شبیه‌سازی همه‌چیز را به‌یاد آورد؛ اما این تنها مشکل نبود. ما باید به‌دنبال راهی می‌بودیم تا تألمات روحی او را کاهش‌دهیم و او را برای رها کردن در اجتماع آماده سازیم.

من می‌دانستم که این خارج از اراده ما و بستگی به وقایعی داشت که بر او می‌گذشت؛ بنابراین مصمم شدیم که او را به برادرش بسپاریم تا نزد جان که خود و همسرش هر دو سخت از زمان کودکی «مارا» به او علاقه‌مند بودند. آهسته آهسته به شرایط عادی بازگردد؛ اما روز قبل از مرخصی «مارا» اتفاقی افتاد که همه نظریه‌های ما را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

### ○ جین مارکان کیست؟

زنی به نام جین مارکان به آسایشگاه مراجعه کرد و سراغ «مارا» را گرفت و زمانی که از او پرسیدیم. جریان واقعه را متوجه شدیم. جین مارکان همان منشی‌بود که در شرکت پت رانکین شوهر «مارا» کار می‌کرد و پت برای ازدواج با او «مارا» را رها کرده بود؛ اما جین مارکان برای ما شرح داد که همان بلایی که پت‌رانکین بر سر «مارا» آورده بود. دقیقا برای جین نیزایجاد کرده است؛ یعنی به‌خاطر کس دیگری جین را که‌همسر او شده بود. رها کرد! جین به ما گفت که‌سالهاست به دنبال «مارا» می‌گردد تا او را پیدا کند وضمن عذرخواهی از او. با وی همدردی کند.

ما او را به اتاق «مارا» راهنمایی کردیم و آن دو ساعتها با یکدیگر خلوت کردند. این همان واقعه‌ای بود که من در انتظارش بودم. پیدا شدن یک همدرد بهترین درمانی بود که توانست برای «مارا» اتفاق افتد تا او متوجه شود این به‌خاطر عدم ارزش او نبود که شوهرش ترکش کرده. بلکه به خاطر پلیدی پت رانکین بود که باعث چنین عمل قبیحی شده بود.

جین مارکان هم چون «مارا» مدت زمانی ناراحت و سرگردان بود. اما با دیدن «مارا» آرامش خود را یافت. فردای آن روز «مارا» آسایشگاه را ترک کرد و چهره آرامش نشان می‌داد که گویی وزنه بزرگی از دوش او برداشته شده بود. این وزنه توسط عاملی از دوش «مارا» برداشته شده بود که می‌تواند درمان هرگونه ناهنجاری باشد. عاملی که باید نامش را «همبستگی‌های بشری» نهاد.

■

### در پیچ و خم دادگاه

# نفرت

از: راشین مختاری

کنار در شعبه نشسته بود. سیگار می کشید و چشمهایش سرخ بود. زن مسن‌تری کنارش بود و داشت دلداری‌اش می داد. گفت:

- دیگر تحمل ندارم. چقدر تحقیر شوم؟ اصلا این زندگی دیگر به چه درد من می‌خورد؟

زن مسن دستش را روی شانه‌های او گذاشت:

- تحمل کن اول و آخرش برمی گردد پیش خودت. مطمئن باش. من پسرم را خوب می‌شناسم.

زن با چشمهای سرخ شده خیره به او نگاه کرد:

- یعنی آنقدر او را می‌شناختی که حتی می‌دانستی این‌بلا را به سرم می‌آورد؟!

زن مسن سرش را پایین انداخت و آه بلندی کشید.

- چه بگویم؟ شرمنده‌ام.

کنارشان نشستم و خودم را معرفی کردم. زن جوان‌در جوابم گفت:

- شوهرم تقاضای طلاق کرده. من که راضی نیستم.

زن مسن حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه، باید جلویش بایستد. نباید راضی به طلاق شود.

زن جوان رو به مادرشوهرش کرد:

- چه فایده‌ای دارد مادر؟ آخرش طلاقم می‌دهد. او که‌اصلا نمی‌خواهد من را ببیند، چطور می‌شود با اوزندگی کرد؟

پرسیدم:

- چرا شوهرتان می‌خواهد طلاقتان بدهد؟

پوزخند معنا داری زد:

- عاشق شده، می‌خواهد با زن دیگری ازدواج کند!

- چند سال است که ازدواج کرده‌اید؟

- ده سال

- چندتا بچه دارید؟

- ما بچه نداریم.

خیره داشتم نگاهش می کردم. انگار سؤالهای من را می‌دانست:

- خودش بچه نمی‌خواست. زندگی را جور دیگری می‌دید. وقتی با هم عروسی کردیم، من ۲۷ ساله بودم او ۳۹ ساله. می گفت بچه همه‌اش دردسر است. مدام می‌رفتیم سفر. چند سالی آلمان زندگی کردیم از آنجا هم خسته شد. برگشتیم اینجا. دوستان محدودی داشتیم با خانواده خیلی رفت و آمد نمی‌کردیم. پرویز از همه کارها بدش می‌آمد. حق داشت. منهم به این وضع زندگی عادت کرده بودم.

- همسرتان چه کاره است؟

- تاجر. از آلمان جنس می‌آورد. از ایران جنس می‌برد. کار خیلی ثابتی نداشت. گاهی چند ماه بیکار بود. به‌قول خودش حوصله کار نداشت. بعد از این همه سال‌خانه نداریم. هرچند سال یک بار خانه‌مان را عوض‌می کنیم. وضع زندگی ما همین است. کار دیگری‌نمی‌توانستم بکنم. پرویز را خیلی دوست داشتم. حتی‌شیوه زندگی‌اش را...

می‌دانستم که خیلی از دخترها وزنها، شیفته چنین مردی هستند. ولی انگار احساس‌می کردم او فقط مال من است. هیچ وقت این دغدغه رانداشتم که ممکن است او را از دست بدهم.

پرویز هیچ‌باید و نبایدی برای من مشخص نمی‌کرد. یک زندگی کاملا راحت...

اما مادرم همیشه نگران زندگی من بود. می گفت: «با اینّ شیوه زندگی هیچ وقت سروسامان نمی گیری»

همیشه می‌گفت «زندگی بدون بچه محکم نیست» ولی‌من همه این حرفها را قدیمی و عقب افتاده حساب‌می کردم.

یک سال پیش برای اولین بار تنم لرزید. پرویز شرکت باز کرده بود. زن مطلقه‌ای منشی آنها بود. اولش‌اصلا موضوع را جدی نگرفتم. پرویز هیچ وقت کسی را بر من ترجیح نداده بود. اما کم‌کم متوجه روابط آنهاشدم. پرویز دیر به خانه می‌آمد. آن زن رفتاری خیلی‌خودمانی با پرویز داشت. شک کردم. ولی جرات‌پرس‌وجو نداشتم. می‌ترسیدم هیچ مسأله‌ای نباشد و پرویز را از خودم برنجانم. تا اینکه یک روز آنها را با هم توی خیابان دیدم. دیگر طاقت نیاورم و کشیده را خواباندم توی گوش آن زن.

زن با تمام وقاحت خیره‌نگاهم کرد و گفت: «زنش هستم. گناه نکردم که باشوهرم آمده‌ام بیرون!»

یکه خوردم. فکر کردم دروغ می‌گوید. به پرویز نگاه کردم. او هم حرف آن زن راتصدیق کرد و برایم توضیح داد که چند ماهی است که‌آن زن را صیغه کرده. با عصبانیت گفتم:

- پس چرا به من نگفتی؟

و او با پوزخندی که هرگز فراموش نمی‌کنم جواب داد:

- چه دلیلی داشت که بهت بگویم؟ در صیغه کردن هرزنی آزاد هستم. در ضمن یادت باشد دیگر حق نداری‌به زن من توهین بکنی...

و همین گفتگوی کوتاه بین ما ردوبدل شد و چند ماه‌پرویز به خانه نیامد. غرورم اجازه نمی‌داد بهش تلفن‌بکنم. یکی از دوستان را واسطه کردم تا برود و با اوصحبت کند و او هیچ حرف تازه‌ای را بهم نگفت. پرویز دیگر نمی‌خواست به خانه برگردد. می‌گفت من باید بروم و از زنش عذرخواهی کنم. و من آنقدر عصبانی شدم که تلفن را برداشتم و هرچه از دهانم درآمد، بهش گفتم. باز برای مدتی از پرویز خبری نبود نه خودش‌می‌آمد و نه خرجی می‌فرستاد. اجاره خانه عقب افتاده‌بود. وسایل خانه را فروختم و خانه را تحویل دادم .مدتی رفتم پیش مادرم زندگی کردم؛ مادری که سالهااو را کنار گذاشته بودم. حالا تنها سرپناه من شده بود. مادرشوهرم هم از این وضع ناراحت بود. ولی کاری‌نمی‌شد کرد. حدود چند ماه پیش پرویز همراه آن زن به‌خانه مادرشوهرم رفتند. خودش برایتان تعرف کند. بهتراست...

زن مسن روسری‌اش را مرتب کرد و گفت:

- یک شب حدود ساعت ۱۰ بود که دیدم یک نفر زنگ‌می‌زند. در را که باز کردم، دیدم پرویز است. اول فکرکردم تنها آمده، ولی بعد دیدم زنی همراهش است. یکه‌خوردم. زن با آرایشی غلیظ آمد تو. از پرویز پرسیدم‌که این زن کیست و او با خنده گفت:

- عروست است مادر. خوشگله؟ نه؟

نمی‌دانستم چه بگویم. من همیشه محبوبه را دوست داشتم. حالا نمی‌توانستم ببینم یک زن دیگر جای او را پرکرده. زنک وقتی مانتویش را درآورد، متوجه شدم که باردار است. خیره به پرویز نگاه کردم. گفتم:

- تو که بچه دوست نداشتی. حالا سرپیری و...

و هردو با صدای بلند خندیدند و آن زن با لحنی زشت گفت:

- اگر من را می‌خواهد، باید بچه‌ام را هم بخواهد.

و پرویز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب دیگر مادر، چه می‌شود کرد؟ زنم بچه دوست دارد. تازه فکر کردم بدنیست یک بچه برای پیری و کوری‌ام داشته باشم. خود شما هم که همیشه آرزو داشتید من بچه داشته باشم.

خدا شاهد است که من همان موقع به یاد محبوبه افتادم که چقدر بچه دوست داشت، ولی به خاطر پرویز حتی یک بار هم به زبان نیاورده بود. حالا آن زن را می‌دیدم که چطور پرویز را خام کرده!

خیلی حالم بد شد. پرویز را توی آشپزخانه صدا زدم و گفتم که هرچه زودتر آن زن را بردارد و از خانه من برود بیرون.

پرویز هم بهم گفت که به محبوبه پیغام بدهم، می‌خواهد طلاقش بدهد. این را گفت و رفت. آن شب تا صبح اشک ریختم. می‌دانستم که زن به درد پرویز نمی‌خورد. دلم برای محبوبه سوخت که جوانی‌اش را به پای پسر من گذاشت.

خلاصه خیلی‌سعی کردم پرویز را راضی کنم به زندگی‌اش برگردد؛ ولی فایده‌ای نداشت. انگار جادویش کرده بودند. خلاصه امروز نوبت دادگاهشان است؛ ولی من مطمئن‌هستم که دیر یا زود پرویز باز برمی‌گرد سراغ محبوبه. محبوبه همان زن مطلوب پرویز است. ولی حالا هوس‌چشم‌هایش را کور کرده. من پسر خودم را خوب‌می‌شناسم.

آن زنک فکر کرده با بچه‌دار شدن می‌تواندپرویز را برای همیشه پیش خودش نگه دارد؛ اما من‌می‌دانم که دو شب وقتی بچه گریه و زاری کرد و پرویزدید نمی‌تواند بخوابد و یا مهمانی رفتنش کم شود.طاقتش تمام می‌شود. می‌دانم که روزی شرمنده‌برمی‌گردد. ولی شاید دیگر دیر باشد...

اشک از چشم‌های زن جوان می‌ریخت پایین. هرسه ساکت نشسته بودیم که مردی با موهای جوگندمی آمد جلو. سلامی کرد و از زن جوان خواست بی‌هیچ سروصدایی رضایت به طلاق بدهد. سعی کرد زن را تهدید کند که مادرش جلوی حرفهای او را گرفت.

خواستم با مرد هم صحبت کنم، ولی او به محض اینکه فهمید من خبرنگار هستم برآشفته شد و تهدیدم کرد که اگر اسم و مشخصاتش در مجله چاپ شود، شکایت می‌کند. زن با قدمهای کوتاه به طرف اتاق قاضی رفت. بعد از یک ربع بیرون آمدند. زن سرش پایین بود. مادرشوهرش به طرف او رفت. پرسید:

- چه شد؟

زن آرام گفت:

- به طلاق رضایت دادم. پرویز می‌گوید، از اولش هم‌از من متنفر بوده...

و بغضش ترکید. صدای هق هقش بلند شد و مرد بی‌آنکه چیزی بگوید، تالار را ترک کرد...

■

---

# روشهایی برای تقویت کنجکاوی در کودکان

ترجمه: محمدتقی صالحی

یکی از مشاوران برنامه‌های تحقیقاتی مربوط به‌کودکان درباره تقویت کنجکاوی طبیعی کودکان چنین‌می‌گوید: «سرمنشاء همه علوم، پویایی و مطالعه است؛ اما عده‌ای از معلمان به این امر توجهی ندارند. برخی‌از آنها مسائل مربوط به علوم مختلف را مانند آنچه ازیک لغت‌نامه جدید استفاده می‌شود، تلقی می‌کنند. جزوات تعلیماتی آنان بی‌شباهت به حل‌المسائل‌هایی که پرسش و پاسخها را کنار هم می‌گذارند، نیست. راهی که در کمترین حد پویایی و کنجکاوی بچه‌ها را تحریک می‌کند.»

کودکان به‌طور طبیعی به یادگیری علاقه دارند و می‌خواهند محیط اطراف خود را بشناسند. اگر به آنها کمک شود، بیشتر می‌توانند فکر خود را به‌کار گیرند و متوجه شوند که یادگیری مسائل تازه چندان مشکل نیست. برای اینکه بچه‌ها بتوانند اطلاعات مورد علاقه خود را به دست بیاورند، به‌کار بستن موارد زیر را توصیه می‌کنیم:

### ۱- به سؤالات آنها به دقت گوش دهید.

کودکان درباره موجودات مختلفی که می‌بینند و مسائلی که با آنها روبرو می‌شوند، کنجکاوی می‌کنند. آنها وقتی از بزرگترها درباره آن چیزها می‌پرسند، باید به دقت به پرسش آنها گوش فراداد و توضیح کافی داد. اگر جواب درست را نمی‌دانید، بهتر است بگویید نمی‌دانم؛ اما به‌آن اکتفا نکنید و او را تشویق کنید که درباره آن اطلاعات بیشتری به دست آورد. اگر فرزندتان برای دانستن به آزمایش و بررسی پرداخت و در این میان زیانی وارد آورد، به‌جای تنبیه و سرزنش، او را راهنمایی کنید و باعث دلسردی‌اش نشوید.

### ۲- درباره مسائل توضیح بدهید.

وقتی به سؤال کودک جواب می‌دهید، به گفتن یک جمله اکتفا نکنید، بلکه درباره آن توضیح بدهید و او را به فکر کردن درآن مورد وادار کنید. مگذارید این‌طور تصور کند که‌دانستنی‌ها حقایق مسلمی هستند که فقط بزرگترها ازآنها اطلاع دارند. طوری صحبت کنید که خود آنها نیزمی‌توانند چیزهای تازه یاد بگیرند و قادرند تا حدی پیشرفت کنند که بعدها به اختراعات و اکتشافاتی دست یابند.

### ۳- فرصت فکر کردن به آنها بدهید.

معمولا انتظار داریم که بچه‌ها حداکثر در ظرف چند ثانیه به پرسش ما جواب بدهند. بدین ترتیب فرصت فکر کردن به بچه‌ها داده نمی‌شود؛ اما اگر بیشتر به آنها مهلت داده شود، خیلی بهتر، منطقی‌تر و کامل‌تر می‌توانند جواب‌بدهند و قدرت تفکرشان را بیشتر بکنند. اگر جوابشان‌صحیح نبود، بهتر است با پرسشهای دیگری پیرامون‌همان موضوع، مجددا او را به فکر کردن واداشت تابتوانند جواب را پیدا کنند.

### ۴- در گفته‌های خود دقت کنید.

وقتی با بچه درباره موضوعی صحبت می‌کنید، اگر گفته‌اش صحیح بود، با عجله با جملاتی از قبل «کاملا صحیح است» یا«خیلی خوب فهمیده‌ای» به گفتگو پایان ندهید، بلکه‌ضمن تشویق او، این جملات را در مواقعی به‌کار ببریدکه او برای دانستن موضوعی، آن را پیگیری کرده و به‌نتایج مفیدی رسیده است. برای یادگیری بیشتر،پرسشهای دیگری مطرح کنید و او را به فکر کردن وادارید.

هرگز به کودک مگویید: «فکر کن». بچه طبیعتا کنجکاو است و فکر می‌کند و احتیاج به توصیه ندارد. این توصیه بحث و گفتگو و تبادل نظر را به دستور دادن مبدل می‌سازد. همچنین مرتبا علت ندانستن یا درک نکردن مسأله‌ای را سؤال نکنید و از ناراحت کردن او خودداری نمایید.

### ۵- به‌جای گفتن، نشان دهید.

آنچه کودکان از طبیعت، واقعیت‌ها و چیزهای ملموس می‌آموزند، مؤثرتر و ماندنی‌تر از چیزهایی است که از کتابها و برنامه‌های تلویزیونی یاد می‌گیرند. بنابراین نشان دادن امور برای تحریک کنجکاوی آنها تأثیر زیادی دارد. مثلا اگر می‌خواهید درباره تبدیل شدن آب به بخار برایش توضیح دهید، بهتر است مقداری آب را در ظرفی بجوشانید تا او شاهد چگونگی آن باشد. با بردن کودک به موزه‌ها و نمایشگاهها بگذارید چیزهای جالب را از نزدیک ببیند. او را مجبور نکنید به آنچه شما مایل هستید، نگاه کند، بلکه آزادش بگذارید تا مطابق میل و ذوق خود اشیای مورد علاقه‌اش را بررسی کند، درباره‌شان فکر کند و اطلاعات خود را توسعه دهد.

هر کار روزانه می‌تواند برای بچه آموزنده باشد.با یک بادبادک می‌توان توجه او را به مسائل مربوط به وزن، فشار هوا و باد جلب کرد. اگر با حضور اوگلکاری کنید، درخت بکارید و تأثیر آب و آفتاب را دراین مورد برایش بگویید. می‌تواند فکر خود را در این‌باره به‌کار بیندازد و با کشاورزی آشنایی پیدا کند.اسباب‌بازیها نیز در روحیه او تأثیر زیادی دارند. اسباب‌بازیهایی که قطعات آن را می‌توان به اشکال مختلفی درآورد، باعث تحریک و تقویت کنجکاوی کودکان می‌شود و مقدمه‌ای برای سازندگیهای بیشترخواهد شد.

# از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

## آسپیرین، داروی جادویی

اسیدسالیسیلیک که در تنه درخت بید یافت‌می‌شود، از سال ۳۷۷ تا ۴۶۰ قبل از میلاد مسیح(ع) برای درمان درد و تب به‌کار گرفته می‌شد. این داروی‌قدمت‌دار، ابتدا توسط پزشکان یونانی کشف شد.

تا قرن نوزدهم، این ماده برای درمان ورم مفاصل، تب و نقرس به‌کار می‌رفت، اما مصرفش درد معده و خونریزی معده ایجاد می‌کرد.

«فلیکس هوفمن» یک شیمی‌دان آلمانی از اسید سالیسیلیک، آسپیرین ساخت که اولین داروی‌شیمیایی در سال ۱۸۹۹ بود.

آسپیرین نیز باعث ناراحتی معده می‌شود و جلوی تولید شیره معده را می‌گیرد، اما جنبه مثبتش این است که جلوی آنزیم تولید درد را می‌گیرد و در نتیجه آن راکاهش می‌دهد.

با گذشت یک قرن از زمان ساخت آسپیرین، پیشرفتهای فراوانی درباره آن انجام گرفته که یکی ازانواع آن سوپر آسپیرین است. این دارو فقط جلوی‌آنزیم تولید درد را می‌گیرد و عوارض جانبی‌اش کمتراست.

یکی از کشفهای جالب درباره این داروی جادویی، خاصیتش در جلوگیری از سکته قلبی و مغزی است. اخیرا نیز دانشمندان دریافته‌اند که جلوی بروز آلزایمرو برخی سرطانها را نیز می‌گیرد.

## درد و خاطره

طی عمل جراحی، شما از درد آگاه نیستید، زیرا که در بی‌هوشی به‌سر می‌برید، اما در همان حال سیستم‌عصبی، درد را تجربه می‌کند و همین امر باعث‌مشکلات و دردهای مزمن پس از جراحی می‌شود.

یک متخصص مغز به نام «کلیفورد ولف» ازبیمارستان عمومی ماساچوست این درد را به خاطره‌بدی که هرگز از مغز پاک نمی‌شود، تشبیه می‌کند. اواعتقاد دارد چنین دردهای طولانی مزمن، ریشه درسیستم عصبی مرکزی دارند که مغز حین عمل جراحی آن را دریافت کرده و حالا پس از به هوش آمدن، فردگوبی خاطرات درد را یادآوری می‌کند.

درد و مکانیزم به خاطرسپاری آن مستقیما به‌سیستم عصبی وابسته‌اند. در حال حاضر دانشمندان‌همگی درپی یافتن داروهای ضددرد جدیدی هستند که روی خاطره فرد از درد نیز تأثیر بگذارند.

با کشف این دارو، میزان درد بعد از عمل کاهش می‌یابد.

## اعتیاد به اینترنت

این روزها آمار عجیب و غریبی از انواع اعتیادهابه دست آمده است.

برای مثال ۹۹ درصد اسکناسهای لندن به کوکایین آلوده است که نشان می‌دهد آنها در دستهای معتادان گشته است.

همچنین نام ۳۷۶۸۱ معتاد در انگلستان به ثبت‌رسیده است. در سال ۱۹۹۸ مصرف سیگار جان ۱۱۰۰۰۰ نفر را گرفت و الکل باعث مرگ ۴۰۰۰۰ نفرشد.

اما اغلب مردم دنیا تصور می‌کردند اعتیاد فقطدرباره مواد مخدر رخ می‌دهد و فرد باید حتما به‌قرص، الکل، سیگار یا موادمخدر معتاد شود. اماواقعیت جز این است. اعتیاد هر نوع فرایندی است که‌فرد به آن عادت می‌کند. شاید برایتان عجیب باشد اگربدانید ورزش نیز نوعی اعتیاد است.

افرادی که به‌طور مدام ورزش می‌کنند تا آدرنالین‌در بدنشان بالا برود، به این کار عادت کرده‌اند و از این‌حالت، چون یک فرد الکلی لذت می‌برند.

عده‌ای از مردم نیز با خرید کردن راضی می‌شوند. البته مواد مخدر و قمار و امثال اینها بسیار مخرب‌ترند و اعتیاد به این موارد کاملا آشکار است.

شاید رایج‌ترین اعتیاد درحال حاضر اینترنت باشد. این اعتیاد ابتدا در سال ۱۹۹۵ توسط یک روان‌شناس کشف شد.

طبق گفته او پنج تا ده درصد مردم که از اینترنت‌استفاده می‌کنند، به آن معتاد می‌شوند، به عبارت دیگر ۲۰۰۰۰۰ نفر معتاد اینترنتی در جهان وجود دارد.

البته آمار در این باره هر سال بیشتر و بیشتر شده است. برای مثال در سال ۱۹۹۶ از بین ۴۹۶ استفاده‌کننده مداوم اینترنت ۳۹۶ نفر آنها به این وسیله‌معتاد شدند. همین مطالعه در آلمان، نتیجه کاملامتفاوتی داشت از بین ۸۰۹ نفر فقط ۲۰ نفر آنها معتاد شده‌اند.

روان‌شناسان دانشگاه هاروارد گزارش دادند، عادت به اینترنت نتایج مخربی چون طلاق، پایین آمدن سطح تحصیلی کودکان، انزوا، دوری از خانواده ودرنهایت فروپاشی بنیاد خانواده را به ارمغان می‌آورد.

بسیاری از معتادان کامپیوتر، شبها تا دیروقت بیدار می‌مانند و همین امر باعث غفلت‌شان از مسوولیت‌های خانوادگی می‌شود و مشکل بیکاری و بی‌پولی به وجود می‌آید که نتیجه‌اش دست زدن به کارهای غیر قانونی برای تأمین زندگی است.

به‌طور مثال، معتادان کامپیوتر ۳۰ ساعت از زمان بیکاریشان را صرف آن می‌کنند.

شاید روزی که این وسیله اختراع شد، هیچ کس‌فکر نمی‌کرد روزی برای انسانها و بنیاد خانواده خطری‌جدی محسوب شود.

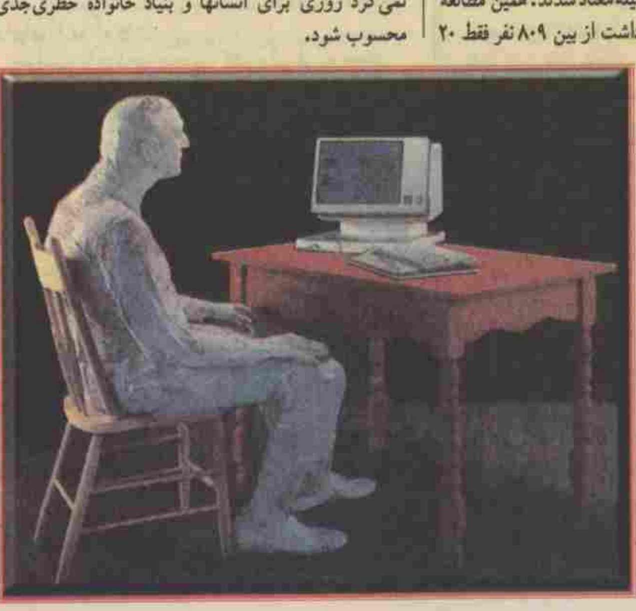

## حواس مغناطیسی

دانشمندان نیوزلندی معتقدند، برخی حیوانات دارای حواس مغناطیسی هستند. در بدن این موجودات، سلولهای آهن‌ربا مانندی وجود دارد که باعث می‌شود آنها مسیرشان را تشخیص دهند.

محققان با بررسی ماهی قزل‌آلا، مگنت‌های ریزی را در دهانش کشف کردند که او را قادر می‌سازد مسیرش را در آب بشناسد. این مگنت‌ها باعث می‌شوند تغییرات خط مغناطیسی زمین را بفهمد و راه‌را صحیح برود. دقیقا چنین مگنتی را در نوک منقار پرنده‌ای نیز یافته‌اند.

هرچه دانشمندان بیشتر درباره حواس مغناطیسی کشف می‌کنند، بیشتر به این نتیجه می‌رسند که همه حیوانات تا حدودی آن را دارا هستند.

آنها شواهدی را از وجود این مسأله در زنبور عسل، لاک‌پشت، ماهی قزل‌آلا، کبوتر خانگی، مگس‌میوه و والها یافته‌اند.

## از چشم زنبورها ببینیم

زنبورها پنج چشم دارند که دوتای آن بسیار بزرگ است و از ۶۹۰۰ شش ضلعی تشکیل شده و پرتوهای‌نو را از زاویه دید کوچک دریافت می‌کنند.

در قسمت جلویی سر زنبور، سه چشم تک‌لنزی وجود دارد. این چشم‌ها به شدت در برابر تغییرات شدت نور حساس هستند. زنبورها می‌توانند اشعه‌ماورای بنفش را ببینند، بنابراین رنگها را نسبت به دیدبشر متفاوت می‌بینند. مثلا گلها از دید زنبور و انسان‌در رنگهای متفاوتی از یکدیگر مشاهده می‌شوند.

## آزمایش شبکیه چشم

دانشمندان دانشگاه گلاسکو وسیله‌ای را اختراع کرده‌اند که الکتروروتیناگرم نام دارد و عملکرد شبکیه ودید فرد را نشان می‌دهد. این وسیله همچنین گسترش بیماری چشمی و بینایی را مشخص می‌کند.

شبکیه از چند لایه سلول تشکیل شده که نور را به علائم الکتریکی تبدیل می‌کنند و مغز این علائم را دریافت و تجزیه می‌کنند.

تست‌های استاندارد چشم، معمولا فعالیت‌الکتریکی را به طور کلی اندازه می‌گیرند، اما این وسیله‌جدید با تحریک کردن لایه‌های مختلف شبکیه، تصویرسه بعدی می‌سازد که می‌توان روی آن دقیق‌تر مطالعه کرد.

بیمار برای این آزمایش باید به صفحه مشبک (مانند لانه زنبور) چندین رنگه‌ای نگاه کند که ۷۵ مرتبه در ثانیه تکان می‌خورد.

هر شش ضلعی، یک تحریک الکتریکی تولید می‌کند و الکترودی که به قرنیه چسبیده، میزان عکس‌العمل وابسته به آن نقطه از شبکیه را می‌سنجد.

این تست، یک روش پیشرفته است و هیچ خطایی ندارد، زیرا که همه چیز به‌طور خودکار و با دقت بررسی می‌شود، اما همه شیوه‌های قدیمی بستگی به گفته‌های خود بیمار داشت و نمی‌شد مکان دقیق آسیب‌دیدگی را کشف کرد.

مبدع این دستگاه مدعی است، می‌تواند تمام بیماریهای چشم بیمار را پیش از آنکه خودش احساس‌مشکل کند، بفهمد.

او همچنین می‌گوید: قادرم بگویم تا چه حدوضعیت بیمار بد است و شبکیه‌اش چگونه کار می‌کند.

به علاوه میزان بهبود خود را نیز تعیین خواهم کرد.

اغلب افراد، زمانی به چشم‌پزشک مراجعه می‌کنند که ۴۰ درصد شبکیه چشمشان آسیب دیده است، اما بااین وسیله می‌توان تنها با یک معاینه ساده هر مشکلی‌را در مراحل ابتدایی پیشگیری کرد.

## زنان موفق

از: رؤیا جاوید

### اعتصامی

«پروین اعتصامی»، دختر یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک آشتیانی) در ۲۵اسفند ۱۲۸۵ شمسی درتبریز چشم به جهان گشود. در کودکی به همراه پدرش به تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر گذرانید. وی ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر فراگرفت و کالج آمریکایی دختران را در سال ۱۳۰۳به پایان رساند ودر تیرماه ۱۳۱۳ با پسرعموی پدر خود ازدواج کرد وبه همراه همسرش به کرمانشاه رفت اما این وصلت‌بیش از دو ماه و نیم دوام نیاورد و او به خانه پدرش بازگشت و حدود نه ماه بعد رسما با همسرش متارکه‌کرد. پروین چندی در کتابخانه دانشسرای عالی تهران، سمت کتابداری داشت. وی از کودکی (حدود هفت‌سالگی) زبان به شاعری گشود و هنگامی که در عنفوان‌شباب به سر می‌برد در شمار معروفترین شاعران زمان‌خود بود و در قصاید خود از حیث الفاظ پیرو سبک‌شاعران قرن پنجم و ششم، خاصه ناصرخسرو است ودر اشعار دیگر از قطعات و مثنوی‌های پرارزش وغزلها و غیره، سخن او بیشتر رنگ سخن عراقی دارد وغالبا ساده است. اندیشه‌های وی نو و متضمن نکات‌اجتماعی، اخلاقی و انتقادی است. پروین سرانجام پس‌از ۱۲روز ابتلا به بیماری حصبه در ۱۵فروردین ۱۳۲۰ درگذشت. مطلع زیر از اوست که برای سنگ‌قبر خویش سروده است.

این که خاک سیه‌ش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است

### احمدپناهی

«رتیا احمدپناهی» (متخلص به رتیا) در سال ۱۳۵۰ در تهران متولد شد، پدرش محمد احمدپناهی سمنانی، شاعر نامور و نویسنده محقق است که آثارنظم و نثرش در مطبوعات انتشار می‌یابد.

رتیا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به‌پایان برد و از آن پس در رشته زبان و ادبیات انگلیسی‌به تحصیل پرداخت وی از هشت سالگی ذوق شاعری‌در او پدیدار شد و به سرودن شعر پرداخت و اشعارش‌را در قالبهای متنوع و اوزان نیمایی می‌سرود تا به تدریج اشعارش شکوفا گردید.

### اتابکی

«منصوره اتابکی» متخلص به زهره در سال ۱۳۰۱در تهران پا به عرصه هستی نهاد و تحصیلاتش را درهمین شهر به پایان رسانید.

وی در چهارده سالگی به نظم شعر پرداخت و ازراه مطالعه شعر و آثار اساتید شعر و ادب بهره گرفت وچون به موسیقی علاقه داشت چندی به تعلیم سه تارنزد استاد عبادی پرداخت و در سال ۱۳۲۱ازدواج کردو همان سال در بانک ملی مشغول به کار شد و در سال ۱۳۳۰ مجله‌ای به نام زهره منتشر کرد که بیش از دوشماره از آن منتشر نگردید.

وی در میان شعرای ایران به مولانا ارادت داردواز آثار او لذت می‌برد.

## خاطرات کلانتر- (۴۷)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

# گربه‌ای که گرگ بود...

**در شماره قبل خواندید که:**

**کلانتر از سوی فرمانده‌اش مأموریت پیدا می کندتا فرد اخلالگر را به اسم فرزاد، ملقب به «فرزاد گربه»دستگیر کند. اما در نخستین واکنش مأموران، «فرزادگربه» استوار کریمی را به شدت مجروح می کند وکلانتر به این فکر می‌افتد که از محسن - که در جایی‌دیگر مشغول خدمت است - استفاده کند و...**

**اینک ادامه ماجرا:**

وقتی استوار را به آن حال و وضع دیدم بی‌معطلی بسوی تلفن رفتم و شماره حاجی را گرفتم و همین که صدایش را شنیدم بدون سلام و کلامی اضافه گفتم:

- حاجی فقط «محسن» رو به من برسون... فقط محسن...

حاجی هم چنان هول کرد که سراغی از حال و احوال نگرفت:

- قضیه چیه کلانتر؟

و بعد در حالی که نمی‌توانستم لرزه بغض را از صدایم دور کنم. بلایی را که بر سر استوار آورده بودند برایش تعریف کردم. حاجی که معلوم بود او هم منقلب شده، چند ثانیه‌ای سکوت کردو بعد به حرف آمد:

- با اینکه خودم بهت هشدار داده بودم که «فرزادگربه»شوخی بردار نیست. با این حال فکر نمی‌کردم که اینقدرگرگ باشه!

- حاجی جان تو فقط «محسن» رو به من برسون...بهت قول میدم کمتر از دو هفته این گربه گرگ شده روتبدیل کنم به یک شغال...

حاجی کمی توضیح داد و بعد:

- انتقال محسن به کلانتری تو خیلی مشکله «فروزش»، اون منطقه چون «افسر تجسس» نداره و محسن هم‌چون در این مدت حسابی جاروکشی کرده (اصطلاحی‌بین ماموران انتظامی به مفهوم جمع آوری خلافکاران)بعید می‌دونم فرمانده منطقه موافقت کنه...

این را قبلا از خود محسن، و حتی سرهنگ جواهری - فرمانده آن منطقه که از دوستان همدوره‌ام بود - نیز شنیده بودم. با این حال گفتم:

- اگر شده ماموریتی هم بیاد، یکماه اعزامش کن اینجا حاجی... من لازمش دارم. حاجی «ببینم چی میشه» راگفت و گوشی را قطع کرد.

مدام پیکر خونین استوار پیش ذهنم مجسم می‌شد. فکر می‌کردم که اگر خانواده‌اش او را با این وضع ببینندشوکه خواهند شد. به سروان صادقی گفتم:

- سروان همین الان به خونه استوار تلفن بزن و بگو «کریمی» رو برای یک ماموریت ضرب‌الاجل به شهرستان اعزام کردیم و او فرصت خداحافظی هم پیدا نکرد. بگذار سه، چهار روز بگذره و حال استوار - ان شاالله - کمی بهتر بشه. بعداً خودم به همسرش توضیح میدم...

آن شب تا صبح پلکم پایین نیفتاد. مدام به فکر استوار بودم و زجزی که در آن دقایق تحمل کرده. برای نخستین بار در طول دوران خدمتم، نسبت به یک مجرم، احساس انتقام داشتم!

☐

☐

فردا صبح چون خبری از ماشین کلانتری نبود - با آن بلایی که دیروز سرش آمده بود تاچند روز هم خبری نمی‌شد - پای پیاده از خانه زدم بیرون. ابتدا سری به منطقه زدم و سراغ محسن را گرفتم. حاجی گفت که همان دیروز با سرهنگ تماس گرفته و قضیه را گفته. اما هنوز از پاسخ او خبری نیست.

سپس سری زدم به دایره سرقت اتومبیل و پلاک ماشینی را که دیروز آن پسر جوان - که استوار را آورده بود - در اختیارم گذاشته بود استعلام کردم که مشخص شد اتومبیل یک هفته قبل سرقت شده است. ودر انتها آخرین اطلاعاتی که در مورد «فرزاد گربه» وجود داشت جمع آوری کردم و بعد یکسره به بیمارستان رفتم برای عیادت استوار.

تعداد زیادی از ماموران منطقه آنجا بودند. حتی چند نفری از سایر مناطق که شاید استوار سالها قبل همخدمتشان بوده، دو، سه تا از روسای کلانتری‌ها نیز آمده بودند. اینها همه بیانگر یک حقیقت در مورد استواری بود؛ که همه دوستش داشتند!

در همان راهرو و قبل از وارد شدن به اتاق استوار، چند نفر - از درجه دار تا سرهنگ - ضمن اظهار تأسف ازآن حادثه، برای دستگیری «فرزاد گربه» اعلام‌آمادگی کردند. ظاهراً کریمی خواب و تنها بود. اما نه،یکنفر کنار پنجره و پشت به تخت کریمی ایستاده بود وشانه هایش می‌لرزید. و من می‌دانستم که این نوع گریستن مخصوص کیست. در را که بستم محسن روبرگرداند و مرا که دید، برای اینکه استوار را بیدارنکند. رفت کنج اتاق و با من که دست داد. چشمان‌بارانی اش را به من دوخت و گفت:

- کلانتر کدام خدانشناسی این کار رو باهاش کرده؟(اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد) دیشب ساعت ۱۱بود که سرهنگ جواهری باهام تماس گرفت توضیح مختصری درباره استوار داد و گفت که به مدت یکماه‌اعزام شدم پیش شما.. اول خوشحال شدم، اما صبح که‌آمدم عیادت کریمی، پاهام خشک شد... جریان چیه کلانتر؟

او را به آرامش دعوت کردم و قضیه فرزاد گربه رو از ابتدا تا دیروز برایش شرح دادم. محسن یک دقیقه‌ای به ذهنش فشار آورد تا بالاخره حافظه‌اش یاری کرد و گفت:

- من این حرومزاده رو می‌شناسم... یعنی دیدمش... بیست و چهار ساعت هم باهاش همسفر بودم.. کلانتریادت هست سال قبل با خانمم رفتیم مشهد.. توی راه،داخل قطار، چون توی کوپه‌ها سوای من و افسانه دو تازن دیگه هم بود. یکی از اونها گفت که خواهرش درکوپه بغلی جدا از اونها افتاده و خواهش کرد که من جام‌رو با اون دختر جوان که با چند مرد توی یک کوپه‌بودند عوض کنم. البته افسانه کمی غر زد، ولی من جام‌رو با اون زن عوض کردم و رفتم توی اون کوپه که سه‌تا مرد جوون بودند. بعداً متوجه شدم که سه نفری با هم‌رفیق هستند، از طرز، صحبت کردنشان فهمیدم که‌خلافکار هستند، اونها هم چون من لباس شخصی تنم‌بود و نمی‌دونستن مامور هستم، با خیال راحت ازکثافتکاری‌هاشون حرف می‌زدند، اتفاقاً خواستم حالشون‌رو بگیرم، اما افسانه گفت بگذار در این سه روزمسافرت بهمون خوش بگذره، این بود که من هم خودم‌رو معرفی نکردم، دست بر قضا بر حسب یک اتفاق باهمین «فرزاد گربه» و رفقاش آشنا شدم. البته اون موقع فکر می‌کردم از این «جوجه‌لات»ها هستند که ادای‌بزرگترهارو در میارن، و اصلا فکر نمی‌کردم یک چنین‌ابلیسی باشه، علی ایحال؛ یادمه که پای همین فرزادخان بین اون دو تا کفه‌ای که دو واگن روبه هم مرتبط می‌کند گیر کرده بود وهر لحظه امکان داشت بلایی‌سرش بیاد که من به دادش رسیدم و پاش رو درآوردم،بعد از اون جریان و تا پایان مسافرت، فرزاد گربه که به‌اصطلاح خودش رو مدیون من می‌دونست خیلی سعی‌کرد بهم لطف کند! حتی چون من خودم رو همرنگ‌اونها جا زده بودم، بهم پیشنهاد «یک کار نون و آبدار» هم داد - که من اگر فکر می‌کردم منظورش اینگونه خلافهاست همان جا دستگیرش می‌کردم - اتفاقاً یادمه‌یک آدرسی هم بهم داد، یک رستوران در شمال شهر تهران...

حرفهای محسن خیلی امیدوارم کرد و همان لحظه نقشه‌ای به ذهنم رسید که با محسن در میان گذاشتم. او سری تکان داد و گفت:

- اگرچه کار خطرناکیه... ولی برای اینکه انتقام

استوار رو بگیرم میرم جلو... چند دقیقه بعد وقتی استوار بیدارشد - یا به هوش آمد - پس از چند دقیقه گپ زدن وشوخی کردن، وقتی نقشه مان را بهش گفتم کاملامضطرب شد و دلواپس:

- کلانتر این کار رو نکن... از خیرش بگذر.. من می‌دونم این «گربه» چه حرومزاده ایه (و بعد رو به محسن کرد و با التماس گفت) محسن جون می‌دونم تو داری واسه من تن به این بازی خطرناک میدی.. تو همیشه منو دوست داشتی... ولی من دوست ندارم شرمنده زن و بچه ات بشم..

استوار یکریز گفت و گفت‌و گفت. محسن اما؛ تصمیمش را گرفته بود!

□□

پنج روز بود از محسن خبری نداشتیم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. صبح پنجشنبه رفته بود به آن رستوران که فرزادگربه آدرس اش را در قطار داده بود.

قرارش این بود که اگر موفق به پیدا کردنش نشد با ما تماس بگیرد و اگر با او ارتباط برقرار کرد، دو تا سه روز بعدبه ما خبر بدهد. اما حالا که ظهر دوشنبه بود - یعنی اینکه حتماً او راپیدا کرده - هنوز خبری نداده بود. نمی‌دانستم چکار کنم.

طبق قرارمان با محسن، برای اینک فرزادگربه به او مشکوک نشود، ما کار جستجویمان را ادامه می‌دادیم. در حقیقت غیر از من و محسن و استوار کس دیگری از این نقشه باخبر نبود ولذا، ماموران با جدیت تمام، همه مناطق و مکان‌هایی را که فکر می‌کردند می‌توانند «فرزاد» را بیابند جستجو می‌کردند.

با خودم قرار گذاشتم که اگر تا غروب خبری‌از محسن نشود، شب به آن رستوران بروم و - حتی اگرقرار باشد نقشه مان خراب شود - سراغ محسن رابگیرم اما سر ساعت ۳ بعد از ظهر پیرمردی ژنده پوش‌به کلانتری آمد و سراغ مرا گرفت و گفت:

- سلام آقای سرهنگ! کار من پاک کردن شیشه ماشینهاست... یکساعت قبل که توی پمپ بنزین خیابون وصال داشتم شیشه یک ماشین رو پاک می‌کردم، یک آقایی که پشت فرمان نشسته بود و رفیقش داشت بنزین می‌زد، یک پانصد تومانی به من داد و (۵۰۰ تومان سال ۵۸ - ۵۹) زود و سریع از من خواست بیام سراغ شما و پیغامش را بدم که گفت: (کلانتر من تا حد زیادی اعتمادگر به رو جلب کردم، اما اون برای اینکه منو امتحان کنه ازم خواسته که امروز غروب بیام توی خیابونی که کلانتری شما هست و شر راه بندازم و باجگیری کنم... باهام درگیر بشین، ولی دستگیر! نکنین...).

پیرمرد این را گفت و ادامه داد: بعد هم که رفیقش اومد و سوار شد، برای اینکه رد گم کنه یک سکه یک تومنی بهم داد و ماشین را روشن کرد و رفتند...

از پیرمرد تشکر کردم، اما دیدم باز هم ایستاده، انگار منتظر بود! تبسمی کردم و یک اسکناس ده تومانی گذاشتم کف دستش و گفتم: «اون که خوب بهت رسیده؟»

پیرمرد کلی تشکر کرد و خواست برود که دم در ایستاد و گفت:

- ببخشین آقای کلانتر... این رفیق شما «گربه بازه»؟

من که متوجه منظور او شدم - نشأت گرفته از پیغام محسن بود - زدم زیر خنده و گفتم: آره... ولی این دفعه‌قراره گربه‌ای‌رو رام کنه که یک ببر درنده است!

□

□

چاره‌ای نداشتم جز اینکه توضیحی مختصر به ماموران کلانتر بدهم:

- امروز غروب قراره چند نفر لات و لاشخور بیان اینجا و خیابون رو به هم بریزن... اولا هیچکس غیر از من وگروهبان قائم نمیره بیرون، ثانیاً هر اتفاقی هم برای ماافتاد، شما اجازه توقیف اون افراد رو ندارین... باهاشون‌درگیر بشین، ولی طوری وانمود کنین که ترسیدین ونمی‌تونین دستگیر شون کنین..

اگرچه حرفم برای همه شان بهت آور بود، اما خوشبختانه کسی سوال نکرد. فقط مانده بود گروهبان قائم که او جدیداً به اکیپ ما اضافه شده بود و خوشبختانه محسن را نمی‌شناخت. به او هم گفتم:

- تو هم یادت باشه هیچکس رو دستگیر نکنی... بعد هم اگر دیدی من رفتم جلو درگیر شدم، تو هم بیا، فقط یادت باشد من طرف هر کس رفتم تو نیا...

قائم که بچه یکی از روستاهای قوچان بود، آنقدر ساده بود که چیزی سوال نکند!

ساعت حوالی شش بود و هوا هنوز روشن، که ابتدا صدای شکستن یک شیشه بزرگ درخیابان پیچید و بعد فریادهای «رجز خوانی» یکنفر، بعد ولوله‌ای که‌بین مردم افتاده بود. کمی معطل کردم تا اولا محسن‌بتواند به راحتی امتحانش را پس بدهد - به فرزاد گربه - و بعد هم خودم موقعی به محسن حمله کنم که زمان‌رفتنش باشد تا اینطوری رفتار هر دویمان طبیعی جلوه کند.

کلت را از کمر باز کردم و از کلانتری بیرون زدم. اگر قبلا نمی‌دانستم آن کسی که وسط خیابان دارد «رجز خوانی» می‌کند محسن است، یا اگر از گذشته پاک محسن باخبر نبودم، یقین پیدا می‌کردم؛ این کسی که وسط خیابان ایستاده و راه عبور و مرور ماشینها را بسته و شیشه چند مغازه را شکسته و داره از همه «نطق» می‌کشد، نه محسن، که یک باجگیر حرفه‌ای‌است! محسن رفت روی سقف یک پیکان ایستاد وعربده‌کشی کرد. راننده پیکان همین که معترض اش شد،از نیش چاقویی که در دست محسن بود ترسید و به‌گوشه‌ای گریخت. و محسن فریاد می‌زد که:

- خوش دارم اون کسی که بدخواه «فرزاد گربه» است بیاد اینجا توی روی من وایسه و بگه من از فرزاد خوشم نمیاد! روده هاش رو می‌ریزم توی دهنش کسی که دشمن آقا فرزاد باشد... به من میگن «منوچهر وحشی»، من نوچه «فرزاد گربه» هستم و از همین فردا،همه کاسبکارای این محل باید حق منو برسونن...

- بیا... من می‌خوام اولین حق رو بهت بدم...

این را گفتم و از پایین ماشین مچ پای محسن را گرفتم و با تمام توان کشیدم پایین! طوری باکمر خورد زمین که «خداخدا» کردم استخوان هایش خرد نشده باشد! اما چاره‌ای نبود؛ باید رفتارم طبیعی باشد!

محسن - یا به قول خودش؛ منوچهر وحشی - لابد انتظار این رفتار را نداشت که آنطور بهت‌زده وسط خیابان افتاده بود و مرا نگاه می‌کرد، معلوم بود غافلگیر شده است و این رفتارش امکان داشت ما را نزد فرزاد یاآدم هایش (که مطمئن بودم همین اطراف هستند) لوبدهد! این بود که همزمان با پایین آوردن باتوم که دردستم بود، تند و سریع یک چشمک تحویلش دادم وخیلی کوتاه گفتم: (منو بزن..) محسن با اینکه جا خالی‌داد، ولی باتوم توی ران پای راستش فرود آمد.می‌دانستم که او از سر حفظ حرمت و علاقه قلبی که‌نسبت به من دارد، نمی‌تواند - در حقیقت نمی‌خواهد -روی من دست بلند کند! با این حال وقتی همزمان بالگدی که توی پهلویش زدم آرام - اما تند - فریاد زدم:«لعنتی خراب نکن!». او به خودش آمد و اگرچه درعمق چشمانش «شرم و درد» پیدا بود، اما پایم را گرفت‌و به سمت خودش کشید و مرا به زمین کوبید. حال‌دیگر واقعاً یک جنگ (ولی از نوع زرگری) در گرفته‌بود. او می‌زد و من هم! سر و صورت هر دویمان خونین‌بود. باید طوری رفتار می‌کردیم که همه متوجه خشم وغضب‌مان بشوند. با این حال آن که باید بازنده می‌شدمن بودم، این به نفع نقشه مان بود!

محسن هم که این را درک کرده بود، در حالی که من می‌دانستم درونش چه خبر است، در حالی که دست مرا از پشت پیچانده بود روی زمین نگه داشت و رجزآخر را خواند:

- این هم از زرنگ محلتان... کلانتر تون رو زدم تا حساب کار بیاد دست بقیه... از فردا همه این محل باید برده فرزاد گربه بشن...

اینها را گفت و ثانیه‌ای بعد سوار موتوری که از راه رسید شد و مثل برق از خیابان غیبش زد.

نگاه بهت‌زده کسبه و اهالی خیابان را رد کردم و در حالی که سر و صورتم کبود بود و لنگ می‌زدم داخل کلانتری شدم چشمان شرمزده پرسنل را که دیدم دیگر صلاح ندانستم آنها در بی خبری بمانند و چنان خنده‌ای کردم که همه گمان به دیوانگی من بردند. و بعدهمه را به جلسه اضطراری دعوت کردم تا قضیه راتوضیح دهم!

□

□

ساعت ۲/۳۰ دقیقه بامداد بود که تلفن خانه زنگ زد. حس غریبی حالی‌ام کرد که باید محسن باشد. خودش بود و بالحنی که پیدا بود دارد پنهانی تلفن می‌زند، با صدایی لرزان گفت:

- کلانتر... اینجا جلوی چشم من دارند یک بچه شیرخواره رو از بین می‌برند... چطوری بگم کلانتر... این کار باید توسط من انجام بشه... یعنی اینکه... همین‌الان یک بچه گربه رو بندازم توی اتاقی که اون بچه‌هست...

- خب یه طوری به اون زن حالی کن که حرف بزند و....

این را که گفتم محسن حرفم را قطع کرد:

- بدبختی اینه که من مطمئنم این زن بیچاره چیزی نمی‌دونه... ولی «فرزاد گربه» این چیزها نیست... حالاهم اگر من دستورش رو اجرا نکنم... همه چیز خراب‌میشه و من لو میرم... حالا شما - ثانیه‌ای سکوت کرد وبعد به سرعت گفت:

- من دوباره زنگ می‌زنم....

معلوم بود کسی به سمت محسن آمده که او قطع کرد. با خودم گفتم:

- یا امام زمان....

**پایان ماجرا در شماره آینده**

دو قصه از: کیانا

# وقتی کلاغها رفتند

بوی اقاقیا می‌آمد و من به دخترک شش ماهه‌ام نگاه کردم که چطور چهار دست و پا در ایوان روی حصیر جلو می‌رود و انگار او هم بوی اقاقیا را احساس کرده.

صدای پسرهای کوچه می‌آمد که از مدرسه برمی‌گشتند و فکر کردم یک روز دختر من هم «لی‌لی کنان» از مدرسه خواهد آمد.

دسته‌های سبزی جلویم بود و داشتم آنها را پاک می‌کردم. فردا باید آش پشت پایش را می‌پختم. کمرم تیر می‌کشید و نمی‌دانستم کی این همه سبزی پاک می‌شود. کاش ملوک می‌آمد. یا اعظم... چقدر خوشحال می‌شدم اگر یکی در می‌زد و می‌آمد کمکم.

نرگس - دخترم - دست کرد توی سبزیها و چندتایی را به طرف دهانش برد. دستش را پس زدم و سبزیها را گرفتم:

- ای دختر شیطون...

خندید و دوتا دندانش بیرون زد. بغلش کردم و اورا بوسیدم. از جا بلند شدم و رفتم روی تاب نشستم. پاهایم را به زمین زدم و تاب تکان خورد. نرگس توی بغلم بود. لالایی ملایمی را می‌خواندم. اگر می‌خوابید می‌توانستم به همه کارهایم برسم.

سبزی آش، آماده کردن دیگها و... چقدر کار روی سرم ریخته. نرگس کوچولو باید می‌خوابید تا بتوانم به همه کارها برسم.

- لالایی... لالایی... بابا رفته به یک جایی...

بغضم گرفت. با خودم عهد کرده بودم که اسمش را نیاورم. دل دختر کوچولویم می‌گرفت اگر بداند پدرش تا مدتها برنمی‌گردد...

تاب بالا و پایین می‌رفت. چشمم را روی هم گذاشتم. صدای پرنده‌ها می‌آمد. اول بهار بود. کلاغها داشتند برای خودشان خانه می‌ساختند، هر کدام تکه چوبی و یا برگی به نوک داشتند و می‌رفتند به‌طرف آن درخت بلند گردو... صدایشان قطع نمی‌شد. فکر کردم اگر مهران زود از سفر برگردد، حتما می‌گویم همه گردوها را بچینند. قبل از اینکه کلاغها نسل آنها را بردارند.

- لالایی... لالایی...

فکر کردم مهران کی برمی‌گردد. آخر تابستان فصل گردو است. کاش تا آن موقع می‌رسید، ولی نه... می‌دانستم که حالا حالاها نمی‌آید. خودش گفت که شاید به سال بکشد. اما من ته دلم روشن بود. حتما می‌آید. خیلی زود...

- لالایی... لالایی...

- نرگس جونم لالایی کن... تا ببینی خوابای خوب... لالایی...

چقدر کار داشتم و همین‌طور داشتم تاب می‌خوردم. چشمهای نرگس سنگین شده بود. کلاغهاهمین طور می‌خواندند. صدای آنها نرگس را بیدارمی کرد. بلند شدم. رفتم توی خانه. نرگس را روی زمین گذاشتم و صورتش را بوسیدم. پستانک صورتی را توی دهانش کردم. با چه ولعی مک می‌زد. صدای زنگ آمد. خوشحال شدم:

- حتما ملوک است. شاید هم اعظم.

رفتم توی حیاط و تا در را باز کردم. صورت بزرگ و عرق کرده‌اش آمد جلو و بعد مرا محکم گرفت و بوسید و حتی هق هقش هم بلند شد.

- عروس گلم... عروس گلم...

خانم طلعت بود. یکه خوردم. آمد توی حیاط و شروع به حرف زدن کردن که

چقدر غصه‌دار شده وقتی فهمیده مهران رفته.

مانده بودم که او از کجا باخبر شده؟ مهران حتی نرفت از او خداحافظی کند. کاری با آنها نداشت. خانم طلعت زن‌بابایش بود. مهران را وقتی پانزده ساله بود انداخت بیرون. خود مهران برایم تعریف کرد که چقدر سختی کشید. دایی جون بزرگش کرد.

می‌گفت مثل پسرش دوستش دارد. حالا خانم طلعت آمده بود خانه من. روی پله‌های حیاط نشست چادرش را انداخت و خودش را باد می‌زد:

- چقدر گرم شده. بهار همینش بده، یا هوا سرده یا گرم. آدم نمی‌دونه چی بپوشه...

و بعد ژاکتش را درآورد و رفتم برایش شربت آوردم.

- دستت درد نکنه عروسم... خب تعریف کن مهران چطور رفت؟ کی میاد؟ مارو که قابل ندونست خداحافظی کنه.

رفتم سراغ مصلحت:

- وقت نکرد خانم طلعت.

سرم را پایین انداختم. هر وقت دروغ می‌گویم، خجالت می‌کشم. خانم طلعت انگار اصلا به حرف من گوش نمی‌داد:

- حالا من اسمم زن باباست... اون بابای پیرش چه گناهی کرده؟ حقش نبود حالا که خدارو شکر خدا رو شکر زندگی‌اش اینقدر روبه‌راه شده. گوشه چشمی هم به باباش می‌کرد...

نگاهش توی حیاط چرخید و زیرلب گفت:

- همیشه می‌گفتم مهران پسر قابلیه. همون موقع که تر و خشکش می‌کردم، به باباش گفتم. گفتم این پسره پیشونی بلنده...

یادم نمی‌آمد مهران برایم تعریف کرده باشد که خانم طلعت تر و خشکش کرده. توی چشمهایم نگاه کرد:

- برایش مادری کردم.

و می‌دانستم که مهران همیشه از اینکه مهر مادری ندیده است. غصه‌دار بود. خانم طلعت را چند باری دیده بودم. نه توی عروسی‌ام. یا موقع زایمان...

چند باری آمده بود مغازه... از مهران پول گرفته بود. چقدر از این زن بدش می‌آمد. حالا توی خانه او بود. اگر می‌فهمید... دلم می‌خواست قبل از اینکه کسی بیاید. خودش بلند شود و برود. نگاهش به سبزیها افتاد:

- داشتی سبزی پاک می‌کردی؟ بیا کمکت کنم، مادر...

و آمد توی ایوان کنار سبزیها نشست. صدای کلاغها بلندتر می‌شد:

- شنیدم رفته آنجا خانه بخره؟ زندگی درست کنه و تو و بچه‌رو هم ببره...

وقتی می‌خندید دندانهای طلایش بیرون می‌زد و یاد مهران افتادم که همیشه از این «طلاها» چقدر بدش می‌آمد!

سکوت را شکستم:

- بله... رفته ببینه اونجا جای زندگی هست یا نه...

خانم طلعت سر و گردن را چرخاند:

- خوبه... خوبه، اون وقت من هم جلوی در و همسایه پز می‌دهم که پسرم فرنگ رفته...

تره‌ها را دسته، دسته می‌شکاند و می‌انداخت توی صافی و دوباره به حرف آمد:

- خونه‌رو چکار می‌کنید؟

با سبزیها بازی می‌کردم. دلم نمی‌خواست پاسخی می‌دادم، اما بالاخره باید حرفی می‌زدم. زدم:

- خونه که مال ما نیست. مال داییه...

خیره نگاهم کرد. وسمه ابروهایش درهم رفت...

- اون که هفت کفن پاره کرده...؟

بی‌معطلی جواب دادم:

- خدا بیامرزدش. ولی بچه‌هایش که هستند...

سرش را جلو آورد:

- هیچ کدوم که ایران نیستند. راستش را بگو. می‌خواهید بکوبیدش و دوباره بسازینش...؟

دلم هری ریخت. چقدر دایی این خانه را دوست داشت. وقتی مریض بود چقدر سفارش می‌کرد که گلهای یاس را آب بدهم و حواسم به رزهای مینیاتوری باشد و...

خودش پاسخ خودش را داد:

- درستش هم همینه! خوش به حالت که پیشونی بلند بودی؛ مهران رفت پیش یکی کار کرد که لب گور بود.

انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفتگو را «سمعی - بصری» ادامه داد:

- عقلش کار می‌کرد. شوهر من خوبه؟ صبح تا شب پای منقل نشسته. نمی‌دونی چه وضعی داریم. صاحب‌خونه جوابمون کرده. اون‌وقت «اون» به فکر خرج موادشه!

گوشه روسری‌اش را روی چشمهایش کشید و بعد هم بینی‌اش را با آن تمیز کرد:

- بهش گفتم غمت چیه؟ پسر بالیاقت داری مثل مهران، کمکت می‌کنه... به خدا همین فردا است که وسایلمون‌رو بریزند توی کوچه...

مهران برایم گفته بود که هر سال دربه‌در این خانه‌و

آن خانه هستند:

- «بساط منقلش هر صاحب‌خانه‌ای را عاصی می‌کند.»

خانم طلعت مسیر حرف را عوض کرد:

- سبزی آشه؟ برای آش پشت پا؟

با بی‌حوصلگی پاسخ دادم:

- بله.

چشم نازک کرد و با مهربانی گفت:

- خب خبرم می‌کردی میومدم کمکت...

صدای کلاغها انگار بلندتر شده بود. فکر کردم اگر گردوها را نچینیم، کلاغها باغ را پر از درخت گردو می‌کنند.

- مهران پسر باشعوریه، ولی چطور دلش اومده زن جوون و بچه‌اش‌رو تنها بذاره و بره؟

سینه‌اش را جلو داد و کمر را خم کرد و خستگی را انداخت و پی گرفت:

- تنها موندن یک زن کار درستی نیست. به باباش گفتم... گفتم می‌رم زنش‌رو برمی‌دارم میارم پیش خودم... چه فرقی می‌کنه؟ اون هم مثل دختر خودم... اگه اونجوری ناراحتی... خب ما میایم پیشت... اینجا که جا برای همه هست.

یکه خوردم. ترس تمام وجودم را پر کرد. انگارتمام دندانهایش از طلا بود. می‌خندید و صدای خنده‌اش لابه‌لای صدای کلاغها می‌پیچید. اگر مهران می‌فهمید؟... گفتم:

- نه راضی به زحمت نیستم. خواهرهایم ملوک و اعظم هستند که...

صدای زنگ آمد. چقدر خوشحال شدم. دویدم به طرف در، پدر بود. با آن صورت نورانی‌اش. خودم را انداختم توی بغلش. گریه‌ام گرفته بود. بغض توی فرودگاه - که وقتی مهران می‌خواست برود - آن را فروداده بودم... اشک دخترم - که تازه بابا، بابا گفتن را یاد گرفته - ترس هجوم آدمهایی که می‌خواستند خانه‌ام را از من بگیرند... پدر گذاشت تا همه اشکهایم را بریزم.

خانم طلعت هول کرده و نگران، خودش را پیچید لای چادر، پدر اخمی کرد. همیشه از این زن بدش می‌آمد. خانم طلعت کفشش را پوشید و رفت - انگار کلاغها هم دنبال او رفتند - صدای جیک جیک گنجشک‌ها می‌آمد. «انگار گنجشک‌ها هم با پدر آمدند». پدر کنارم نشست. جعبه شیرینی را گذاشت روی پله‌های ایوان...

- داشتی سبزی پاک می‌کردی؟

با شوقی که بودنش در صدایم برای خودم هم‌غریب بود، گفتم:

- آش پشت پای...

پدر خندید:

- مسافرت زودتر از موعد برمی‌گردد.

گفتم:

- یعنی برای چیدن گردوها می‌آید؟

پدر به درخت بلند گردو خیره شد:

- امروز صبح تلفن کرد. بی‌طاقتی می‌کرد. دلش تنگ بود. می‌گفت نمی‌مانم. دلش برای خانه تنگ شده. برمی‌گردد... خیلی زود...

دخترک کوچکم چهار دست و پا داخل ایوان شد و عجیب می‌خندید...

■

# نرگس

خبر داده بودند که نرگس برگشته.

با شوهر و بچه‌هایش. چقدر ذوق کردیم. مادر از صندوقچه‌اش یک جفت گوشواره قدیمی برداشت و همه برای دیدن نرگس به خانه خاله رفتیم.

خیلی سال بود که شوهر کرده بود و به خارج رفته بود. آن روزها من خیلی بچه بودم. یادم می‌آید خاله چقدر اشک ریخت. موشک باران بود، سر سفره عقد فقط عروس نشسته بود و داماد از پشت تلفن صدای «بله» عروس را شنید و چند روز بعدهم با چمدان و ساک بزرگ راهی خارج شد. توی فرودگاه فقط اشک می‌ریخت.

مادرم دلداری‌اش می‌داد. برادرهایش مدام نصیحتش می‌کردند. موهای بافته شده‌اش از پشت روسری بیرون زده بود و این آخرین صحنه‌ای بود که از او یادم می‌آمد.

مادر انگار دنیا را بهش دادند. تلفن کرد آژانس. گفتم:

- آخه مادر راه که کم است. خانه خاله خیلی نزدیک است چرا می‌خواهی آژانس بگیری؟

مادر انگار اصلا حرف مرا نمی‌فهمید. سوار ماشین شدیم و رفتیم. در خانه خاله باز بود؛ مثل همیشه! مادر پرده را کنار زد و داخل حیاط شد. چادرش سر خورد از سرش و افتاد روی شانه‌هایش:

- نرگس... نرگس جان. الهی قربونت برم.

خاله توی ایوان پیدایش شد. آمد جلوی مادر، صورت همدیگر را بوسیدند. خاله گفت:

- خواهر دیشب خیلی دیر رسیدند. هنوز خواب هستند.

و مادر انگار دیگر طاقت نداشت:

- بیدارشان کن. خواب روز کسلشان می‌کند.

در عوض امشب زود بخوابند.

و خاله ما را برد توی اتاق بالا تا مبادا سر و صدایمان آنها را بیدار کند. مادر آنقدر ذوق زده‌بود که انگار دختر خودش آمده بود، خاله اما، دلواپس‌بود. انگار چیزی می‌خواست بگوید و نمی‌گفت.

مادر پرسید:

- خب بچه‌هایش چطورند؟ قشنگند، مثل نرگس؟

خاله سری تکان داد و گفت:

- خوبند... خوبند ولی خود نرگس...

مادر ساکت شد و خاله هم سختش بود که چیزی بگوید:

- چای بیاورم؟

- نه خواهر، از نرگس بگو. بروم بالای سرش نگاهش کنم؟

خاله دست مادر را گرفت:

- نه خواهر... بیدار می‌شود... یعنی چطور بگویم، نرگس عوض شده. این را می‌گویم که یکدفعه هول نکنی.

- خدا مرگم بدهد. چی شده خواهر؟ حرف بزن...

خاله لبش را گزید و پر روسری‌اش را پس زد و تمجمج کنان گفت:

- هیچ... فقط لاغر شده... خیلی زیاد! صورتش یکجوری شده، اصلا نرگس همیشگی نیست!

مادر ول کن نبود:

- چرا خواهر؟ چرا؟ بهش سخت گذشته؟

خاله شانه‌ای بالا انداخت:

- چه می‌دانم.

- شوهرش چی؟ اون خوبه؟

خاله من‌من می‌کرد و مادر باز سؤال می‌کرد. بالاخره خاله گفت:

- شوهرش نیامده. کار داشته. خودش با بچه‌ها آمده‌اند.

صدای در آمد.

انگار بیدار شده بودند. مادر دلواپس بود. صدای پانزدیکتر شد. در که باز شد دخترک کوچکی توی چار چوب ایستاده بود. به خارجی چیزی گفت. مادر خیره به خاله نگاه کرد:

- این چه می‌گوید؟ مگر فارسی بلد نیست؟

خاله شانه‌هایش را بالا انداخت و بچه باز حرفش‌را تکرار کرد. مادر بچه را بغل کرد و بوسید.

بچه مادررا پس زد و از اتاق بیرون رفت. خاله خجالت‌زده گفت:

- خب خارجیها یک جور دیگری هستند.

و بعد صدای نرگس آمد که به خارجی چیزی به بچه‌هایش می‌گفت.

مادر دستش را روی صورتش گذاشت:

- اما خواهر اینها چرا این‌طوری حرف می‌زنند؟ مگر پدر و مادرشان فارسی حرف نمی‌زدند که بچه‌ها یاد بگیرند؟

خاله باز مچاله شد. در باز شد. نرگس توی چارچوب بود. مادر خودش را انداخت روی نرگس.

- الهی قربونت برم نرگس جان.

نرگس لاغر بود و چشم‌هایش جور دیگری بود. مادر خودش را پس زد:

- چرا این ریختی شدی؟

و نرگس هیچ نگفت. هق هقش بلند شد.

بچه‌ها هاج و واج مادرشان را نگاه می‌کردند و دیدم که نرگس انگار سالها پیر شده بود. به بچه‌ها چیزی گفت و آنها رافرستاد توی اتاق. مادر پرسید:

- شوهرت چطوره؟ نتونستم هدیه عروسی بهت بدهم،این گوشواره‌ها را آوردم که...

و نرگس خیره به گوشواره‌ها ماند و آرام گفت:

- خاله جان خیلی دیر شده.

شوهرم مرا طلاق داده. سالهاست که خودم دارم بچه‌ها را بزرگ می‌کنم. رفته‌سراغ زن خارجی و...

خاله که انگار دلش نمی‌خواست این حرفها زده شود، سینی چای را آورد و همه خیره به چایی‌ها، دیگر حرفی نمانده بود که زده شود...

**سلسله گزارشهای اوین**

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

# زخمی بر دل!

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

> خیلی دوست داشتم وقتی به سن مدرسه رسیدم همراه بقیه‌بچه‌های آبادی به مدرسه ده بروم. اما زن بابا نگذاشت. گفت اگر من به مدرسه بروم پررو می‌شوم!

زن به آرامی وارد اتاق شد. سلام جویده‌ای گفت‌و روی نیمکت مقابلم نشست. لاغر بود و رنگ پریده. صورتش رامیان چادر سرمه‌ای و رنگ و رورفته زندان پوشانده بود. وقتی کمی صحبت کرد، متوجه شدم فرد ساده دلی است. این خصلت - که صدالبته از معایب نیست - گاه باعث دردسرهای عجیب وغریبی می‌شود. این خانم نیز از همان دسته افراد بود. در مقابل این افراد، نه می‌توان جبهه گرفت و نه سرزنششان کرد و نه نصیحت اگر هم ما پای صحبت‌های او نشستیم و بعد هم مشکلش را نوشتیم، علت فقط و فقط این بود که دیگر هموطنان و عزیزان‌ما، بدانند که گاه چه خطراتی آنها را تهدید می‌کند و قبل از آنکه به چنین مشکلاتی دچار شوند، با درایت وتیزهوشی، اجازه ندهند که زندگی‌شان به بازی گرفته‌شود.

زن جوان، در مورد زندگی خودش چنین گفت:

ooo

- چهل بهار را پشت سر گذاشته‌ام. چهل بهاری که حتی یک بهار زیبا در آن وجود ندارد. هرچه بود و هست غم و غصه و ناراحتی بوده. شاید باور نکنید اگر بگویم که دیگر هیچ چیز مرا به این زندگی دلخوش نمی‌کند. هیچ چیز. حتی بچه‌هایم که تمام زندگی‌ام هستند. البته فکر نکنید من جا زده‌ام یا خسته شده‌ام نه! دیگر به نفرت رسیده‌ام. نفرت از همه چیز. این نفرت الان به اندازه‌ای رسیده است که دیگر به بی‌تفاوتی در مقابل زندگی رسیده‌ام. نه بهتر است بگویم مرا به بی‌تفاوتی رسانده‌اند! شاید هر کس دیگری هم جای من بود، خیلی زودتر از اینها، به قول معروف می‌برید. اما من طاقت آوردم اگرچه حالا دیگر نمی‌توانم. واقعا نمی‌توانم. من از همه چیز محروم بوده‌ام و این محرومیتها مرا به‌جایی کشاند که دیگر اگر دنیا را هم به من بدهند برایم‌ارزشی ندارد. چون تمام آن چیزهایی را که بایدمی‌داشتم درست در زمانی که سخت نیازمند آن بودم، از دست دادم. حالا اگر به بالاترینها هم برسم آن‌کمبودها در زندگی‌ام وجود دارد و هیچ چیز نمی‌تواندجایشان را برایم پر کند. چهار سال داشتم که مادرم رااز دست دادم. درحالی که دو برادر بزرگتر از خودم‌داشتم. ما، در یکی از روستاهای محروم کشور زندگی می‌کردیم. آن سال زمستان هوا خیلی سرد شد. آنقدرسرد که نفس در هوا یخ می‌زد. مادرم که سه بچه قد ونیم‌قد و کوچک داشت، مجبور بود مثل همه زنهای‌روستا، برای شستن ظرف و ظروف و رخت و لباس کنار رودخانه برود. رودخانه‌ای که باید با چکش یخ آن‌را خرد می‌کردند تا دستشان به آب رسد. خلاصه آنکه‌همان سال مادرم ذات‌الریه کرد و از آنجا که دسترسی‌به پزشک و بیمارستان هم نداشتند، مادر در خانه‌خوابید و مدتی از داروهای گیاهی حکیم‌باشی ده‌خورد. اما روز به روز شدت بیماری‌اش بیشتر می‌شد تاآنجا که بعد از دو ماه، بالاخره تاب نیاورد و یک هفته‌بعد از سال نو، از دنیا رفت. و از همان سال، تمام‌بهارها برای من تیره و تار شد. با آنکه چهار سال بیشترنداشتم، اما خاطره مبهم بردن جسد مادر از خانه، درذهنم، وجود دارد. برادرهایم روی جسد مادر افتاده‌بودند و با شیون و زاری اجازه نمی‌دادند که او راببرند. پدر با کمری خمیده، درحالی که دو نفر زیربازوهایش را گرفته بودند، به دنبال تابوت مادرمی‌آمد.

تاچند ماه پس از مرگ مادر، خاله و مادربزرگهااز ما نگهداری می‌کردند. اما آنها هم خانه و زندگی‌داشتن و نمی‌توانستند برای همیشه از سه بچه کوچک و کم‌سن و سال و یک مرد مریض حال نگهداری کنندو بالاخره خودشان به پدر پیشنهاد دادند که ازدواج کند. طبعا پدر نمی‌توانست به راحتی بپذیرد. اما وقتی‌متوجه شد که به خاطر علاقه‌اش به همسر از دست‌رفته‌اش، زندگی چند خانواده درحال متلاشی شدن‌است، بالاخره تسلیم شد و مادرش که تصور می‌کردباید برای پسرش یک زن جوان بگیرد تا بتواند زندگی‌را به او بازگرداند، به خواستگاری یکی از دخترهای‌اهل محل رفت و با چند جلسه رفت و آمد، جواب‌مثبت را گرفت و پدر قبل از آنکه مراسم سالگرد مادربرگزار شود، همسر جدیدش را به خانه آورد. زن بابااوایل رفتارش خیلی خوب بود. اما به تدریج هرچه‌زمان می‌گذشت رفتارش عوض می‌شد. شش سال‌داشتم که معنی زن بابا داشتن را فهمیدم.

حالا دیگر پسرها از دست زن بابا فرار می‌کردند. اما بیچاره من که همیشه دم دست او بودم. هر بلایی دوست داشت بر سرم می‌آورد و وای به روزی که‌گله‌اش را پیش پدر می‌بردم. چنان قشقرقی به‌پا می‌کرد و چنان رفتار می‌کرد که انگار من دروغگوترین بچه‌دنیا هس و او منزه‌ترین انسان روی زمین. با وجوداشک و نا من، پدر اصلا حرف مرا باور نمی‌کرد! وبه این ترتی زن بابا روز به روز عزیزتر می‌شد و ما درنظر پدر لحظه حقیرتر و ذلیل‌تر. البته پسرهاوضعشان خیلی به بود. آنها هر روز صبح زود همراه‌پدر از خانه می‌رفتند شبها با او برمی‌گشتند و کمتر بازن‌بابا درگیر بودند. ول همان‌طور که گفتم، من درتیررس او قرار داشتم و لحظه به بهانه‌ای باید کتک می‌خوردم و زندان می‌شدم.

خیلی دوست داشتم که وقتی به سن مدرسه رسید همراه بقیه بچه‌های آبادی، به مدرسه ده بروم. اما زن‌با نگذاشت. گفت اگر من به مدرسه بروم پررومی‌شوم می‌گفت هر وقت با بچه‌ها بازی می‌کنم،رفتارم عوض می‌شود! همه اینها را گفت تا من هم مثل خودش بی‌سوا بمانم.

دوازده سالم بود که اولین خواستگار به سراغم آمد. زن بابا با دیدن خواستگار هول برداشتش. انگا می‌خواست هرچه زودتر از شر من راحت شود. اماوقتی دید که خانواده مثلا داماد، وضعشان خیلی خوب‌است آنقدر شیطنت کرد تا بالاخره آنها هم رفتند و ازخیر این وصلت گذشتند.

البته برای من اصلا فرقی نداشت که کسی که باید به خانه‌اش بروم که باشد و چطور باشد. من فقط می‌خواستم از آن جهنم بروم. اما... اما این زن بدطینت، حتی به زندگی آینده من هم چشم داشت.

دو سال بعد یعنی زمانی که ۱۴ سال داشتم، خواستگار خوبی از یکی از روستاهای اطراف برایم آمد. پسر خوبی بود. از یک خانواده خوب. اما دستشان خالی بود. هم خودش وهم خانواده‌اش. اما امیدوار بودند که حتما در آینده وضع خوب خواهد شد.

من که آینده اصلا برایم مهم نبود و فقط می‌خواستم بروم، خیلی زود جوابم را گفتم و در کمتر ازیک هفته ما به عقد هم درآمدیم. خیلی ساده، خیلی‌معمولی، بدون هیچ جشنی، با یک چمدان پر از غصه وتنهایی از خانه پدر به خانه شوهر رفتم. یک سال نزدمادرشوهرم زندگی کردم. آن هم چه زندگی! آنجا هم‌زجر کشیدم، خواهر شوهرهایم خیلی اذیتم کردند. آنقدرسر کوفت بی‌جهیزیه بودن را خوردم که از ازدواج‌پشیمان شدم، اما شوهرم مرد خوبی بود. بلد نبود باصدای بلند صحبت کند چه رسد به آنکه با کسی دعواکند! برای همین من هم هیچ وقت شکایت خواهرهایش‌را به او نمی‌بردم، چون می‌دانستم اگر او امروز به خاطرمن با آنها بگومگو کند، فردا به خاطر آنها با من بگومگو می‌کند. این بود که سکوت کردم و هیچ نگفتم. پسر اولم در خانه مادر شوهرم به دنیا آمد. تولد اوهمزمان شد با کوچ ما از دهات به تهران و من این را ازخوش‌قدمی فرزندم می‌دانستم.

زندگی در تهران برایم رؤیا بود. اما حالا این رؤیابه واقعیت تبدیل شده بود. سه سال در تهران مستأجر بودیم. البته جای غریب نرفتیم بلکه در منزل یکی از اقوام شوهرم زندگی کردیم. دخترم در همان سالها به‌دنیا آمد. بالاخره در سال چهارم توانستیم خانه مناسبی در همان حوالی بخریم. چون به خاطر خرید خانه‌خیلی قرض گرفته بودیم، ناچار خودمان در یک اتاق‌ساکن شدیم و بقیه اتاقها را اجاره دادیم.

یکسال بعد دومین پسرم به دنیا آمد. شوهرم به

سختی کار می‌کرد. البته درآمدش خوب بود. من هم خیلی قناعت می‌کردم. حالا دیگر هم می‌توانستیم خرجمان را دربیاوریم، هم قرضهایمان را بدهیم و هم پس‌انداز کنیم. سال بعد وقتی دومین دخترم به دنیا آمد، شوهرم گفت که تصمیم دارد یک ماشین بخرد و با آن مسافرکشی کند.

راستش من از بچگی از ماشین می‌ترسیدم. حتی وقتی به شهر هم آمده بودیم از ترس بیرون نمی‌رفتم مبادا با ماشین تصادف کنم. اما حالا شوهرم می‌خواست ماشین بخرد! اول مخالفت کردم. اما هرچه من گفتم، او زیربار نرفت و چند ماه بعد پس از آنکه گواهینامه‌اش را گرفت، یک ماشین خرید. حالا دیگر صبح تا عصر در محل کار اولش بود و عصرها تا پاسی از شب با ماشین مسافرکشی می‌کرد و من تا لحظه‌ای که او به خانه بازگردد چشم به در می‌دوختم. یک سال را با این وضعیت پشت سر گذاشتم تا اینکه بالاخره آنچه می‌ترسیدم بر سرم آمد. آن شب شوهرم تا صبح نیامد و من تا صبح کنار در منزل در کوچه‌نشستم و چشم به انتهای خیابان دوختم اما هرچه انتظار کشیدم، او نیامد!

صبح بود که برادرشوهرم - که او هم در تهران‌ساکن بود - با چشمهایی سرخ و ورم کرده آمد. گفت شوهرم تصادف کرده و در بیمارستان است. اما وضعیت او چیز دیگری را نشان می‌داد و بالاخره مقابل در بیمارستان فهمیدم که باید به سردخانه برویم! و من به‌همین راحتی شوهرم را از دست دادم. گویا او شب باسرعت به سمت خانه می‌آمد که به تیر چراغ برق برمی‌خورد و ماشین بعد از چند بار معلق زدن بالاخره‌می‌ایستد. مردم خیلی زود شوهرم را به بیمارستان می‌رسانند، اما متأسفانه او در همان لحظات اول، جان‌خود را از دست می‌دهد. پس از مرگ او، دنیا برایم‌تمام شده بود. مانده بودم چه کنم. چهار بچه قد و نیم‌قد، غربت و دربه‌دری، تنهایی همه و همه باعث‌شده بود تا حس کنم زندگی واقعا برایم تمام شده، اما همه به من گفتند باید صبر کنم. حداقل به خاطر بچه‌هایم. مگر می‌شد؟ تا مدتها بهت‌زده بودم. اما بالاخره به خود آمدم و به قول قدیمی‌ها، خودم را جمع و جور کردم.

**هر شب تا دیروقت بیرون بودند و شب با حالی غیرطبیعی برمی گشتند، می دانستم مشروب می خورند، اما اینکه از کجامی آوردند و یا کجا می خورند نمی دانستم!**

سالهای اول خیلی سخت بود. دخل و خرج جور درنمی‌آمد. هنوز خیلی بدهی داشتیم، هم بابت خانه، هم بابت ماشینی که اوراقچی‌ها به هیچ بردند. مجبور بودم تمام اجاره‌خانه را برای بدهیها بگذارم و برای مخارج خانه، کار کنم. البته نه بیرون خانه، چون در تهران نه جایی را بلد بودم و نه کاری را. فقط در خانه خیاطی و بافتنی می‌کردم و به مردم می‌فروختم و این تنها منبع درآمدم بود.

خدا می‌داند چه روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. یک سال زمستان حتی چراغی نداشتیم تا خانه را گرم کنیم چرا که تنها چراغی که هم چراغ خوراکپزیمان بود و هم بخاری اتاقمان، سوراخ شده بودو چند روز ما در سرما بودیم تا اینکه یک نفر برایمان‌چراغ آورد! چند مرتبه تصمیم گرفتم به شهرستان‌برگردم، اما کجا می‌توانستم بروم؟ نه در خانه‌مادرشوهر جایی داشتم و نه در خانه پدر. ماندم درتهران و با همه سختی‌ها ساختم.

هشت سال گذشت. وضعمان بهتر شده بود. حالا دیگر بدهی‌ها تمام شده، بچه‌ها بزرگ شده بودند، اما عوض آنکه کمک کار من باشند، زخمی شدند بر پیکر زخم خورده‌ام. دو پسرم با وجود سن کمشان، درشت هیکل و قوی بودند و چند سال بزرگتر نشان می‌دادند، به همین خاطر، زور من دیگر به آنها نمی‌رسید و آنهاهم هر کاری دوست داشتند، می‌کردند. رفتارهایشان برایم مشکوک بود اما نمی‌دانستم چه می‌کنند. هر شب تا دیروقت بیرون بودند، و شب با حالی غیرطبیعی برمی‌گشتند. می‌دانستم مشروب می‌خورند، اما کجانمی‌دانم.

یکی از اتاقها را هم گرفته بودند. گاهی وسایلی می‌آوردند، مدتی نگه می‌داشتند و بعد هم می‌بردند. می‌گفتند مال کسی است که نزداو کار می‌کنند.

من هم باور می‌کردم. تا اینکه یک روز یک وانت جنس آوردند. همه چیز بود، تلویزیون، فرش، ضبط، وسایل برقی و... گفتند یک نفر یکی از اتاقها را برای انبار اجاره کرده، دو هفته‌ای گذشت. یک روز مأمورها آمدند و گفتند که دزدی را گرفته‌اند و او اعتراف کرده که پسرهای من و خودمن هم همدست او بوده‌ایم وخانه ما محل مخفی کردن اجناس مسروقه بوده است.

قسم خوردم این‌طور نیست. باور نکردند. تمام اتاقها را وارسی کردند و رسیدند به همان انبار کذایی. کلید آنجا را خواستند گفتم ندارم. در را شکستند و پس از دیدن وسایل، به فرمانده خودشان اطلاع دادند ویک ساعت بعد من در کلانتری محل بودم!

پسرهایم که نمی‌دانم موضوع را از کجا فهمیده بودند، فراری‌اند. از خانه ما مقدار زیادی مشروبات الکلی پیدا کردند با آن همه اجناس دزدی!

الان مرا نگه داشته‌اند تا پسرهایم را پیدا کنند.فعلا که خبری از آنها نیست. دخترهایم پیش‌برادرشوهرم هستند. خانه‌ام را پلمپ کرده‌اند. می‌گویندباید پسرهایم بیایند، دادگاهی شوند، اموال مسروقه را برگردانند، رضایت شاکی را بگیرند و... من مانده‌ام و یک دنیا درد... حالا شما به من حق نمی‌دهید از زندگی متنفر باشم؟!

■

### در پرانتز:

(به یاد دارم چندی قبل نیز با موردی این‌چنینی برخورد داشتم، اما آنچه باعث شد تا یک‌بار دیگر نیزدر این مورد بنویسم، نکته‌ای بود که در این داستان‌وجود داشت. اگر بخواهیم به‌طور صریح این مورد راعلت‌یابی کنیم، باید به زمان حضور نامادری در زندگی‌این خانم که منجر به ازدواج زودهنگام و بدون‌شناخت او شد، اشاره کنیم.

حضور «نامادری» پس از فوت مادر جوانی که‌کودک یا کودکان خردسال هم داشته، کاملا قابل‌پیش‌بینی است. اما متأسفانه هیچ‌گاه به این افرادنیاموخته‌اند که چگونه باید با فرزند دیگری برخورد‌داشت. آیا موجود معصومی که به عنوان فرزند شوهر، در زندگی زن وجود دارد، محکوم است تا خشونتهای بی‌دلیل یک انسان - که با توجه به مؤنث بودنش بایددارای احساس لطیف‌تری باشد - را تحمل کند؟ آخربه کدامین گناه؟

البته از نامادری این خانم، که متأسفانه از سواد بی‌بهره بوده و در یک روستای محروم هم زندگی می‌کرده، نباید توقع رفتار روان‌شناسانه داشت، ولی‌ما با این معضل در شهرها هم مواجه‌ایم. این مشکل‌خود پایه‌گذار مسائل و مشکلات شاید بیست سال‌بعد بود، چنانچه این زن، به واسطه این مشکل زودازدواج کرد، مجبور به مهاجرت شد و وقتی در شهرغربت همسرش را از دست داد، به خاطر همین‌مشکل نتوانست به شهر خود برگردد!

فرزندان او، اگرچه بزرگ شدند، اما مسلم است‌که از تربیت صحیح بی‌بهره ماندند، و همین باعث شدکه در این شهر بی‌در و پیکر، به دام درندگان انسان‌نما افتادند و چنین باعث مشکل شدند.

در جامعه‌ای که متأسفانه شیادان و حیوان صفتان‌به دنبال منافع مادی خود، به هیچ کس رحم نمی‌کنند و هر طعمه‌ای را بیابند به‌راحتی می‌درند و پاره پاره‌اش می‌کنند، بودن بچه‌هایی که نظارت دقیق پدر و مادر به هر دلیلی بر آنها وجود ندارد، برای آنها غنیمتی است . این زن اگرچه در اظهارات خود عنوان می‌کرد که اطلاعی از جای فرزندانش ندارد، اما... اما احتمال آنکه آنچه را که می‌داند، پنهان کند نیز زیاد است وشاید علی‌رغم اینکه ناآگاهی‌اش نسبت به این مسأله‌به ثبوت رسیده ولی محکمه به امید آنکه شاید او متوجه شود اگر الان جلو این جوی را که با بیلی خاک می‌توان گرفت، نگیرد، فردا با سد هم نمی‌توان طغیان آن راکنترل کرد، او را همچنان نگه داشته است و حتما این تدبیر او ثمر خواهد داد.)

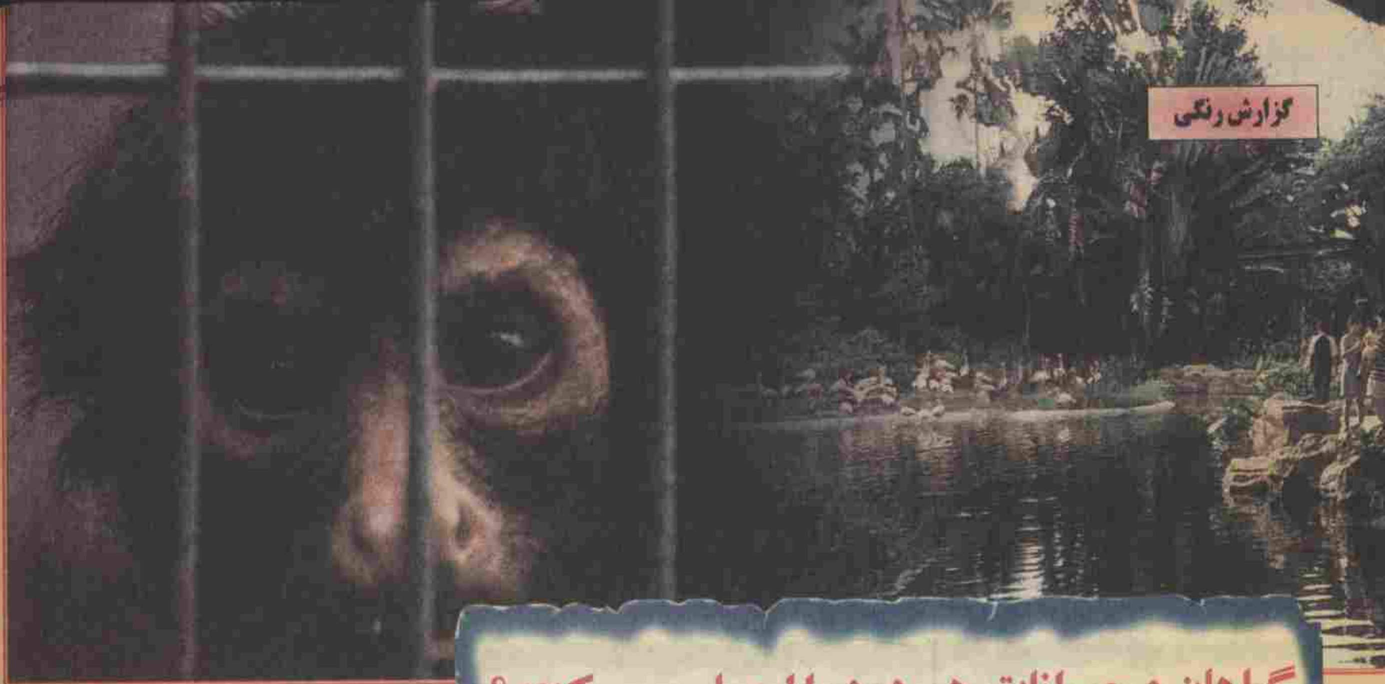

# گیاهان و حیوانات هم درد را احساس می کنند؟

نوشته: سوزان آلدریج

ترجمه: میترا علی‌شهبازی

از آنجایی که درک درد و اندازه‌گیری آن در بشرکار مشکلی است، تعجبی ندارد اگر موضوع درد درگونه‌های مختلف جانداران، بحث داغ محافل علمی‌باشد، زیرا آزمایش روی آنها ساده‌تر است.

هیچ تردیدی نیست که تمامی موجودات زنده اعم‌از حیوانات، گیاهان و حتی باکتریها می‌توانند تا میزان‌معینی درد را احساس کنند، برای اینکه آنها زنده‌اند وبرای ادامه حیات باید به محرکهای محیط پاسخ دهند.

از طرف دیگر به دلیل اینکه فقط انسانها کاملا هوشیارند، بنابراین فقط ما می‌توانیم درد را از تمامی جنبه‌های روحی، روانی، احساسی و جسمی تجربه‌کنیم.

وقتی به فهرست سازمانهای حمایت از حیوانات‌نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم هرچه گونه‌ای از آنها به‌انسانها نزدیکتر باشد، بشر همدردی بیشتری با آن گونه‌احساس می‌کند.

برای مثال می‌توان هیأت حمایت از گربه‌ها،شامپانزه‌ها و سگها را نام برد. اما آیا تا به‌حال هیچ‌یک‌از شما با انجمن حمایت از سوسکها و مگسها برخوردکرده‌اید؟

از نظر تقسیم‌بندی فیزیکی می‌توان گفت،مهره‌داران به دلیل داشتن نخاع و مغز، درد را کاملااحساس می‌کنند، زیرا آنها تمامی شرایط لازم برای‌عملکرد مکانیزم درد را دارا هستند.

## ○ حیوانات هم احساس دارند

حیوانات احساسات را نیز درمی‌یابند. بیشتراطلاعات کنونی درباره احساسات انسان، از روی‌مطالعات بر روی موشها به دست آمده است.

بنابراین شاید به‌راستی، پستانداران درد را به‌همان اندازه‌ای که ما احساس می‌کنیم، تجربه می‌کنند!

اگر شما یک سگ یا گربه داشته باشید، می‌توانیداین موضوع را از نزدیک مشاهده کنید. کافی است‌روی دمشان پا بگذارید، خواهید دید که عکس‌العمل شدیدی در برابر درد نشان می‌دهند.

البته مشاهده مستقیم درد در دیگر حیوانات‌سخت‌تر است، اما تحقیقات اخیر نشان داد، وقتی‌روباهی شکار را تعقیب می‌کند، ترکیبات شیمیایی خون‌جانور تحت تعقیب، عوض می‌شوند.

برای مثال، وقتی دانشمندان خون گوزنی را که‌توسط شیر شکار شده بود با خون گوزن شکار شده‌توسط انسان مقایسه کردند، میزان هورمون استرس درآن بسیار بالاتر بود.

یکی از مشکل‌ترین کارها درحال حاضر دریافتن‌میزان درد در ماهیهاست. برخی مردم تصور می‌کنند، به‌دلیل اینکه ماهیها بی‌صدا هستند، از درد رنج نمی‌برند،حتی کشتن یک روباه را بسیار وحشیانه‌تر از خفه کردن‌یک ماهی می‌دانند. اما واقعا ماهیها درد را احساس‌نمی‌کنند؟

باید گفت هرگز چنین نیست، زیرا آنها سیستم‌عصبی پیچیده‌ای دارند که مانند ما برپایه مغز و نخاع‌بنا شده است. مطالعات روان‌شناسی نشان می‌دهد آنهامی‌توانند چیزها را یاد گرفته و به خاطر بسپارند،آنچنان که بقیه جانداران در آزمایشگاه این کارها راانجام می‌دهند.

به علاوه آنها مانند ما یک «دردکش طبیعی» دارند و گیرنده‌هایی برای دریافت درد در سیستم‌عصبی‌شان قرار گرفته که با جدیت نشان می‌دهد آنهادرد را احساس می‌کنند.

شکار ماهی برای جانور، مرگی تدریجی است وقلاب در دهانش، جسمی خارجی و آزاردهنده است که‌حتی اگر ماهی نجات هم پیدا کند، باز از جراحات ناشی‌از آن رنج می‌برد، زیرا زمانی که قلاب از دهان ماهی‌درمی‌آید، زخمی ایجاد می‌کند که مستعد عفونت است.

حیوانات گونه‌های ساده‌تر چطور؟

بحث داغ‌محافل تحقیقاتی درحال حاضر درباره بندپایان و سخت‌پوستان است و اینکه آیا آنها نیز درد را احساس می‌کنند و همچنین آیا سخت‌پوستان، بیشتر ازموجوداتی که اسکلت داخلی دارند، درد را لمس می‌کنند.

این فکر زمانی که انسان می‌خواهد یک صدف یا خرچنگ را بپزد، به مغز خطور می‌کند، زیرا خرچنگ و برخی موجودات دریایی شبیه به آن را باید زنده‌پخت، به این علت که گوشت موجود مرده پخته نشده،خیلی سریع فاسد می‌شود.

اگر فرض کنیم، خرچنگ درد را کاملا احساس‌می‌کند، در آن حالت صحنه پختنش در یک ظرف آب‌جوش، غیرانسانی و منزجرکننده می‌شود.

انسانی‌ترین روش این است که ابتدا حیوان را درفریزر قرار دهید تا بی‌هوش شود و سپس آن را با آب‌جوش بپزید. شاید هم دوتکه کردنش در لحظه قبل ازپخت کار انسانی‌تری باشد!

اگر واقعا می‌خواهید انسانی برخورد کنید، بهتراست سبزی‌خوار شوید. اما تا به‌حال فکر کرده‌اید وقتی‌هویجی را گاز می‌زنید، آیا هویج فریاد می‌کشد یا نه؟!

## نه‌فقط جانوران که گیاهان هم «درد» را احساس می کنند

در سال ۱۹۶۶ «کلیو بکستر» دستگاهی را همانند دروغ‌سنج درست کرد و آن را به گیاهان وصل کرد،هرگاه گیاه تحت فشار و درد قرار می‌گرفت، تغییراتی‌در هدایت الکتریکی دستگاه به‌وجود می‌آمد. زمانی که«بکستر» شاخه‌های زنده گیاه را درون آب جوش فرومی‌برد، گیاه عکس‌العمل نشان می‌داد.

اما زمانی که این آزمایش را با ساقه‌های مرده‌تکرار کرد، هیچ تغییری در دستگاه دیده نشد. اگرچه‌این آزمایشها هرگز تکرار نشد، اما شکی نیست گیاهان‌و باکتریها به فشارهایی چون کمبود مواد غذایی و آب‌عکس‌العمل نشان می‌دهند.

برای توضیح چنین عکس‌العمل‌هایی به عنوان درد،

هنوز هیچ مفهوم علمی در دست نیست. زیرا آنها فاقد سیستم عصبی هستند.

مطلب جالب توجه دیگر درباره جنین انسان است. همواره این سؤال وجود داشته که آیا بچه متولد نشده، می‌تواند درد را احساس کند؟

برای پاسخ به این مطلب نظریه‌های زیادی وجود دارد. اما درک این موضوع بسیار مهم است. زیرا با بحث سقط جنین که بسیار داغ است. در یک راستا قرار دارد.

در انگلستان تنها تا ۲۴ هفتگی می‌توان جنین راسقط کرد. مگر اینکه جان مادر در خطر باشد.

بین بیشتر محققان پذیرفته شده که جنین از ۲۶هفتگی می‌تواند درد را احساس کند. برای اینکه در آن‌زمان مغز و سیستم عصبی کاملا شکل گرفته است.

## ○ احساس درد و تعیین زمان آن در جنین

چند ماه پیش یک متخصص جنین‌شناسی دردانشگاه کویین شارلوت و بیمارستان چلسی لندن اعلام کرد. این امکان وجود دارد که جنین پیش از ۲۶ هفتگی نیز بتواند درد را احساس کند. شاید جنین از ۱۷ هفتگی که همان بدو شکل‌گیری سیستم عصبی بدنش است قادر باشد درد را بفهمد.

ما می‌دانیم گیرنده‌های درد بین هشت تا ۱۶ هفتگی در بدن گسترش پیدا می‌کنند و بین ۱۷ تا ۲۰ هفتگی بانخاع و از آنجا با تالاموس ارتباط می‌یابند. امکان‌دارد درحالی که ارتباط گیرنده‌ها با تالاموس پایه گذاری می‌شود. جنین برخی حسهای خاصی رادرباره درد در خود لمس کند. همچنین مشخص شده،وقتی سوزن را در بدن یک جنین ۱۶ هفته برای گرفتن‌خون فرو می‌برند. هورمون استرس در خونش آزادمی‌شود.

با وجود این باید گفت. ارتباطات قسمت جلویی کورتکس، باید کامل شود تا تجربه درد به‌طور معمول‌رخ بدهد که البته این نقطه در ۲۶ هفتگی کامل می‌شود. متخصص جنین‌شناسی مذکور پیشنهاد داد. جنین‌های‌بالای ۱۷ هفته باید ابتدا بیهوش و بعد سقط شوند. زیراتا حدی درد را احساس می‌کنند.

## ○ سلسله درمانی

این روزها با وجود انواع روشهای درمانی از گیاه‌درمانی گرفته تا استفاده از قرصهای شیمیایی وعمل جراحی، دیگر هیچ بشری نباید از درد ناله کند.بی‌حسی، قدیمی‌ترین شیوه کاهش درد به‌شمار می‌رودو قدمت طولانی دارد.

هنوز مشخص نیست، چه کسی برای اولین بارشیره تریاک را از این گیاه بیرون کشید و پس از خشک کردن آن را برای بهبود درد به کار گرفت. اما در کتابی‌مربوط به ۱۵۵۰ قبل از میلاد مسیح(ع) ردپای استفاده‌از این گیاه به عنوان دارو دیده می‌شود.

تا قرن ۱۶، مخلوط تریاک و الکل به عنوان‌مهمترین دارو در سراسر اروپا مورد استفاده مردم بود.امروزه مصرف تریاک به جای دارو بسیار تحت کنترل‌است، اما هر ساله انگلستان حدود ۲۰۰ میلیون پوندبرای داروهای ضددرد می‌پردازد.

داروهای بی‌حسی ضددرد به دو صورت عمل می‌کنند. آنها یا علائم درد را در ناحیه آسیب دیده. متورم یا بافت زخمی متوقف یا مسیر عبور پیام را ازعضو زخمی به مغز مسدود می‌کنند.

این عملکردها در علم طب به ترتیب موضعی ومرکزی نامیده می‌شوند (منظور از مرکزی همان سیستم‌عصبی مرکزی است.).

از مهمترین داروهای دردکش که ضدالتهاب و ضد استروییدی نیز هستند، می‌توان به آسپیرین و ایبوپروفن اشاره کرد. این داروها با بستن مسیر آنزیمی که بدن برای ساختن هورمون پروستوگلندین نیاز دارد،عمل می‌کنند.

هورمون پروستوگلندین در بدن تورم و درد ایجاد می‌کند، بنابراین زمانی که جلوی تولید شدنش گرفته می‌شود، درد نیز از بین می‌رود. این داروها برای بهبود تمامی دردها اعم از دندان تا تورم و شل‌کنندگی‌عضلات مصرف دارند.

## ○ داروهای مخدر

همان‌طور که ذکر شد، مصرف داروهای مخدر از زمانهای خیلی دور رواج داشته است. درحال حاضر نیزاین داروها جزو اصلی‌ترین طبقات دارویی ضددردمحسوب می‌شوند.

مورفین، کدیین از تریاک به دست می‌آیند. همچنین از هرویین نیز داروهای مفیدی ساخته می‌شود. هرویین در بدن به مورفین تبدیل می‌شود و شاید بتوان‌گفت، قویترین دردکش است.

**اگر می‌خواهید از درد کشیدن حیوانات ناراحت نشوید، بهتراست گیاه‌خوار شوید**

مورفین به داروهای «استاندارد طلایی» معروف است، زیرا با مصرف آن فرد نه‌تنها از درد جسمی خلاص می‌شود. بلکه حالت آرامش در مغز بیمار نیزپدید می‌آید.

هر بیمار در اثر دردهای فیزیکی، اصولا دچارمشکلات روحی هم می‌شود و مورفین شاید تنهاتسهیل‌کننده این دردها باشد.

مورفین را از راه دهان و تزریق استفاده می‌کنند.این دارو برای بیماران سرطانی دردناک، سکته قلبی،سوختگی و پس از انجام عمل جراحی تجویز می‌شوداما به دلیل حالت اعتیادآور آن معمولا بسیار کم تجویزمی‌شود. البته طی تحقیقات مشخص شد. از بین ۱۰۰۰۰ مورد بیمار که مورفین دریافت کردند تنها ۲۲نفر معتاد شدند که البته تعدادی از آنها پیش از مصرف هرویین، سابقه استفاده از موادمخدر داشته‌اند.

مسأله دیگر این است که شاید یک بیمار پس ازیکبار استفاده از مورفین به آن وابستگی پیدا کند وبرای تسکین دردش مدام دوز آن را بالا ببرد که البته‌این امر بسیار خطرناک است، اما پژوهشها نشان دادفقط پنج درصد بیمارها این کار را انجام می‌دهند.

تا سالها مشخص نبود که مورفین در بدن چگونه فرآیندی دارد. در دهه ۱۹۷۰ یک متخصص مغز کشف‌کرد این دارو مسیر گیرنده‌های درد را در نخاع می‌بنددو نمی‌گذارد پیامهای درد از آنجا به مغز ساطع شوند.در این حالت درد درهمان نقطه از بدن وجود دارد. امامغز هیچ عکس‌العملی در برابرش نشان نمی‌دهد و بیمارآرام است.

پس از مورفین، ایندورفین کشف شد. در این زمان دانشمندان کشف کردند بدن دردکشهای طبیعی خاص‌خود را دارد.

در سال ۱۹۴۴ کشف جالبی صورت گرفت. «هری‌بیچر» از افراد مجروح که در جنگ زخمی شده بودند،می‌پرسید: «درد دارید؟ می‌خواهید دارویی برای‌تسکین دردتان به شما بدهم؟»

جالب اینکه ۷۰ درصد جواب منفی دادند و اظهارداشتند که هیچ دردی را احساس نمی‌کنند.

هری بیچر به تحقیقات خود در بیمارستانها ادامه‌داد. او از بیماران بستری همین پرسشها را کرد و ۷۰درصد جواب مثبت دادند و از وی دارو خواستند.

این دانشمند دریافت ایندورفین در زمان جنگ ویا دیگر مواقعی که بدن تحت استرس شدید قرار دارد،آزاد می‌شود و به کمک آدرنالین حالت ضددرد در بدن‌تولید می‌کند. اما تنها در این چنین موقعیت‌هایی پدیدمی‌آید.

اگر تولید شدن ایندورفین در بدن تحت اختیارخودمان بود، دیگر هیچ‌کس نیاز به دارو پیدا نمی‌کرد.به نظر می‌رسد حین تمرکز و ورزش شدید این ماده دربدن تولید می‌شود.

بشر تاکنون به کشفیات زیادی برای التیام‌دردهایش دست یافته، اما نکته جالب اینجاست که‌عنصر درمان بسیاری از دردها در خود بدن نهفته است و ما از آن غافلیم و شاید کشفهای اخیر شاهدی بر این‌مدعا باشد.

■

# سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

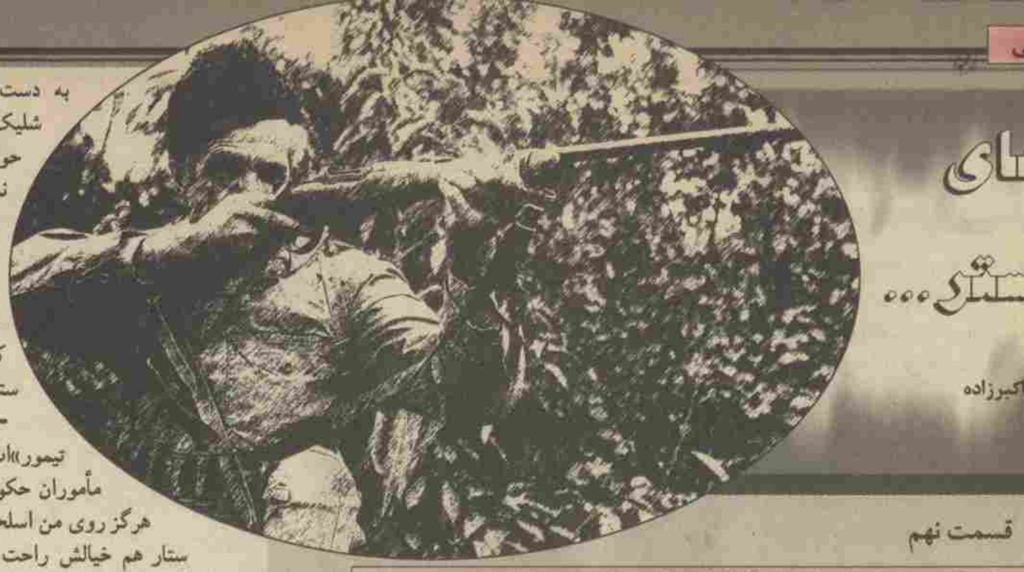

## قسمت نهم

**عزیزانی که این قسمت از داستان با نظرات آنها ادامه یافت، عبارت هستند از:**
**مهناز خسروی از تهران . مهندس سیامک قنبری از اصفهان . محمدعلی جهانگیر از یزد . بهناز امیرخانی از تهران . فاطمه طباطبایی از مهریز.**

**در قسمت‌های قبل خواندید که:**

**در ادامه، صدیقه که خود را برای عروسی با ستار آماده می‌کند، برطبق رسوم «ارباب و رعیتی» همراه پدرش «افراسیاب خان» نزد سردار معین‌خان می‌رود تا از او برای ازدواجش کسب اجازه کند. اما هنگامی که افراسیاب خان در عیش خان شریک می‌شود، «منصور» پسر کوچک «معین‌خان» به سراغ صدیقه می‌رود و او را بی‌سیرت می‌کند. ننه حوا به افراسیاب خبر می‌دهد که دخترش به کوه زده و...**

**و اینک ادامه داستان:**

«ژاندارم حبیب» نظرش را به «معین‌خان» منتقل کرد که:

- اگه افراسیاب پاش به شهر و دادگاه برسه، شاید حرفهایی بزنه که چندان خوشایند نباشه... ولی به نظر من حالا که این پیرمرد کور هم شده، اگر شما از گناهش بگذری و بگذاری به آبادی برگرده، فکر کنم نظر رعیتهای شما و مردم آبادی هم نسبت به شما خوب بشه... حالا هرطور خودتون صلاح می‌دونین.

سردار معین‌خان حرفهای «ژاندارم حبیب» را شنید و داشت پیشنهاد او را سبک و سنگین می‌کرد، اما او نمی‌دانست که در آن لحظه یک جفت چشم تیزبین، پشت پنجره اتاق خیره اوست.

سردار از سر بساطش برخاست و طول اتاق را قدم زد و تا کنار پنجره هم آمد. نگاهش را به بیرون دواند. روز آرام آرام داشت کمرنگ می‌شد و شب وسعت می‌گرفت. «معین‌خان» می‌دانست که پیشنهاد ژاندارم درنهایت به نفع اوست. اما تبعات این تصمیم او را مردد ساخته بود. «خان» چنان غرق افکارش بود که حتی متوجه «آنکه» پشت پنجره گوش ایستاده و به دیوار چسبیده بود، نشد. کافی بود به جای زل زدن به آسمان «گرگ و میش» نگاهش را پایین بیاورد تا سایه «آن را که پشت پنجره بود» روی زمین ببیند. اما متوجه او نشد و رو از پنجره برگرداند و به میهمانش گفت:

- اون موقع این افراسیاب حروم لقمه بنشینه هرجا و هرچی دوست داره راجع به ما بگه؟ اون‌وقت چی از اعتبار ما می‌مونه؟

وانگهی؛ فکر نمی‌کنی از حالا به بعد که صدیقه دربه‌در شده و نامزدش هم - ستار - یاغی شده و به کوه زده، اگر به افراسیاب مجال بدیم برگرده، مار توی آستین می‌پرورانیم؟

ژاندارم خندید و او هم برخاست:

- خان شما چرا دیگه این حرف‌رو می‌زنی؟

اولاً در مورد افراسیاب اشتباه می‌کنی که هرجا بنشینه و حرف بزنه، کافیه یک تکه زمین مرغوب بدی به افراسیاب خان، یا اون آسیاب قدیمی‌رو که قراره راه بندازی بزنی به اسم این پیرمرد، تا دوباره بشه همان بنده حلقه به گوشی که بود. و اما ستار و صدیقه؛ بگذار روراست بهت بگم‌خان، اون پسره اگر قرار باشه کاری بکنه، چه افراسیاب توی زندان باشه و چه توی آبادی، کارش‌رو می‌کنه! پس قبول کن در هر صورت، رضایت دادن شما به نفع خودته...

خان - که گویی دیگر از فکر کردن خسته شده بود و این مشکل کوچک را!! نیازمند این همه تفکر نمی‌دانست - بالاخره حرف آخرش را زد:

- باشه... حرفی نیست... هر کاری دوست داری بکن...

- پس من همین فردا صبح، اول وقت افراسیاب‌رو آزاد می‌کنم...

«ژاندارم حبیب» این را گفت و «پس پس» به سمت در رفت تا خارج شود.

پشت پنجره اما، ننه حوا صدای «چلیک» در را که شنید به سرعت قامت خم کرد و قبل از اینکه ژاندارم حبیب به حیاط برسد، او خود را به درختهای حاشیه حیاط دراندشت باغ بزرگ خانه خان رسانید و وقتی مطمئن شد که دیگر در «دیدرس» نیست، پا تند کرد و سوی ته باغ سینه کرد.

ستار صدای «خش خش» برگها را که شنید گوش و چشم تیز کرد. تاریکی شب - که تازه از راه رسیده بود - کارآیی چشمش را گرفته بود، پس فقط به گوشها دل سپرد. صدای خش خش برگها که زیر گامهای یکنفر له می‌شد [و ستار نمی‌دانست کی؟] و نزدیک می‌شد، دلواپسی ستار را بیشتر کرد. برنو را به دست گرفت و آماده شلیک. اینکه آیا «ننه حوا» دارد می‌آید یا نه؟ مرددش کرده بود که سرانجام ننه حوا خیالش را راحت کرد که صدایش ضعیف و کمی دور به گوش ستار رسید:

- اون «دایی تیمور»ات هم که چند سال مأموران حکومتی پی‌اش بودن هرگز روی من اسلحه نکشید...

ستار هم خیالش راحت شد و هم ذهنش شلوغ: «مگه ننه حوا چه ارتباطی با «دایی تیمور» داشته که این‌طوری میگه؟» پیرزن آمد و کنارش نشست و نفس که تازه کرد، شنیده‌هایش را منتقل کرد. ستار از جا برخاست و برنو را در آغوش کشید و خواست برود تا کاری را که قصد کرده بود تمام کند که ننه حوا لوله تفنگ را گرفت و او را سمت زمین کشید و گفت:

- دیر نمیشه... بگذار فردا صبح اون پیرمرد بدبخت‌رو بیارن آبادی، بعداً هر کاری خواستی بکن [و بعد که تردید جوان یاغی شده را دید به ادامه گفت:] من بد تورو نمی‌خوام... فرض بکن الان رفتی و منصور و پدرش‌رو - و همه طایفه‌شون‌رو - هم به درک واصل کردی... اون موقع فکر می‌کنی این ژاندارم خدانشناس دیگه اون پیرمرد عاجز شده‌رو آزاد می‌کنه؟ پس به حرف من گوش بده... فردا وقتی افراسیاب‌رو برگردوندن توی آبادی، هر کار دلت خواست بکن، چون اون وقت دیگه ژاندارم حبیب و بقیه اگر هم دلشون بخواد افراسیاب‌رو ببرن زندان، به خاطر رضایتنامه‌ای که «خان» بهش میده، نمی‌تونن اذیتش کنن...

ستار کوتاه آمد. هروقت دراین چند سال همکلام ننه حوا شده بود، بهترین مشورتها را گرفته بود، حالا هم پیشنهاد پیرزن را پذیرفت. اما نشسته و ننشسته پرسید:

- ننه، از «دایی تیمور» چی گفتی؟

پیرزن همانطور که به درخت تنومند پشت سرش یله داد، پاها را دراز کرد و با دو دست چروکیده و رگ‌نماشده‌اش پاها را «مشت و مال» داد و تبسمی کوتاه کرد و تنها دو دندان باقیمانده نیش‌اش را نمایان کرد و خنداخند گفت:

- آتیش انداختم به جونت... هان؟ [و دوباره خندید و پی گرفت:] قصه من و تیموررو هیچ‌کس نمی‌دونه - هیچ‌کس - یعنی خود من اینطور خواستم و دایی‌ات هم قبول کرد... آدم بعضی وقتها که می‌نشینه فکر می‌کنه و بعضی از اتفاقات این زندگی‌رو می‌بینه... باورش میشه که دنیای خنده‌داری داریم... و عجیب! عجیب از این نظر که شاید باورت نشه که سرنوشت من و تیمور، درست همین سرنوشتیه که واسه تو و صدیقه مقدر شده... سالها قبل، خیلی سال قبل... اون زمان که جوون

بودم، اینطوری پلاسیده و چروکیده نبودم... اون روزها توی همین آبادی صدتا عاشق سینه چاک داشتم، از پسر کدخدا گرفته تا بقیه جوونای آبادی تمامشون خواستگارم بودن. من اما، عاشق کسی بودم که هرگز نگاهم نمی‌کرد... اصلاً بهم توجه نداشت... صددفعه از کنارش رد می‌شدم ولی اون به خار و خاشاک بیابون نظر می‌کرد و به من نه! ولی چه قد و قامتی داشت، چشمای درشت و صورت مردانه. به بهانه‌های مختلف می‌رفتم خونه‌شون و با مادرش و مخصوصاً با خواهرش - مادر تو - انیس و مونس بودیم، ولی اون حتی جواب سلام منو نمی‌داد... راستش‌رو بخوای منم شیفته همان غرورش بودم... وقتی می‌دیدم پسر کدخدا و بچه‌های زمین‌داران آبادی اون‌طوری جلوم «موس موس» می‌کنن، اما «اون» حتی به من محل نمی‌گذاره، عصبانی می‌شدم و آخرسر هم همین عصبانیت کار دستم داد و عاشقش شدم... اما این یکطرف قضیه بود، طرف دیگه «اون» بود که نمی‌دونستم چیکار کنم که فقط به من نگاه کند... تا اینکه یکروز وقتی داشتم از جنگل برمی‌گشتم، اون‌رو دیدم که داشت هیزم می‌شکست - طبق معمول نگاهم نکرد، پشت یک درخت وایسادم و نگاهش کردم... شیطونه می‌گفت دل به دریا بزن و برو جلو، شیطونه - این بار - بد نمی‌گفت. اما چیزی که بود دلم هم مثل خودم از این دریای طوفانی هراس داشت. چند دقیقه‌ای نگاهش کردم تا سرانجام گوش به حرف شیطونه دادم و دل به دریا زدم و رفتم جلوش وایسادم. وقتی دیدم باز هم نگاهم نمی‌کند، غرش کردم و تبررو از دستش گرفتم و بلند کردم و بهش گفتم:

- آهای تیمور خودخواه و مغرور... تو یعنی می‌خوای بگی که متوجه نیستی که من خاطرت‌رو می‌خوام...؟ اگه بگی متوجه نیستی دروغ میگی! پس لابد قضیه اینه که می‌خوای کاری کنی که به پات بیفتم، آره؟

دایی تیمورت که اون روزها کسی جرأت نمی‌کرد توی چشماش نگاه کنه، چشماش‌رو دوخت به نگاه من، نگاهش انگار داشت ذوبم می‌کرد... رگهای وجودم همه حرارت نگاهش را می‌بلعید. اما توان چشم دوختن به چشمش را نداشتم. سر که پایین انداختم او به حرف آمد:

- حالا بگیر بشین حوا... [و بعد دستم را گرفت و کنارش نشاند و ادامه داد:] ببینم «حوا» از من «آدم»تر گیر نیاوردی؟

و بعد به صدای بلند خندید و من باور کردم که او هم احساس دارد. آن روز، زیباترین و فراموش نشدنی‌ترین روز عمرم بود... لذتی که اون روز بردم دیگه - هرگز - برام تکرار نشد... فردای اون روز ستار به خواستگاری‌ام اومد... تنهای تنها رفت سراغ پدرم... اون خدابیامرز که آرزوش این بود که من نصیب اعیان و اشراف بشم... وقتی دید یک هیزم‌شکن خواستگارم شده، اول مخالفت کرد، ولی وقتی خبردار شد که منم خاطرخواهش هستم، کوتاه آمد و پذیرفت و قرار شد چند روز بعد ستار و خانواده‌اش بیان خواستگاری من... اما افسوس که «اون روز» هرگز نرسید. درست روز قبل از وعده ستار بود که همین معین‌خان - که اون روزها جوان بود و تازه خان شده بود - چشمش افتاد به من و به قول خودش صددل عاشقم شد. پدر بیچاره‌ام هم که فکر می‌کرد اگر دخترش «عروس خان» بشه، زندگی راحتی پیدا می‌کند، وعده و وعیدش به تیموررو فراموش کرد، ولی تیمور زیربار نرفت و معترض خان شد. اما معین‌خان که وقتی چیزی‌رو می‌خواست، به هر قیمتی به چنگش می‌آورد، داد جلوی چشم همه اهالی تیموررو فلک کردن و درست همان موقعی که داشتن شلاق کف پای اون می‌زدن، منو صیغه کرد و از فرداش شدم «سوگلی» حرمسرای «معین‌خان». تیمور هم زد به کوه و یاغی شد و بلایی سر «خان» آورد که حالا شده قصه‌هایی که مادربزرگها برای نوه‌هاشون میگن [که شرحش مفصل است و بعداً اگر زنده موندی!! برات میگم] اما سرنوشت برای من هم سازگار نیفتاد و بعد از اون آبله که به‌صورتم ریخت، شدم مامور مطبخ خانه خان...

پیرزن اینها را گفت و نم اشک را از کنج چشمانش پاک کرد. ستار خیره‌اش شد. حس می‌کرد که «ننه حوا» در همین چند دقیقه‌ای که به گذشته رفت و برگشت، چند سال پیرتر شده. ستار حالا احساس می‌کرد کینه‌اش بیشتر شده.

□

□

در آبادی ولوله برپا بود. دو نفر ژاندارم دستهای افراسیاب خان را گرفتند و به ده آوردند. پیرمرد حتی به ابراز احساسات همولایتی‌هایش جواب نمی‌داد. از روزی که خبر طغیان «افراسیاب» علیه «سردار معین» بر سر زبانها افتاده بود، اهالی آبادی با افتخار تمام او را «افراسیاب خان» صدا می‌کردند.

همه اهالی در خانه افراسیاب جمع شدند، حتی به دستور خان - و به مشاوره حبیب ژاندارم - تعدادی از آدمهای «خان» هم به پیشواز افراسیاب رفتند تا در همان شلوغی آغاز ورود پیرمرد به خانه‌اش، این زمزمه را در گوش مردم نجوا کنند که: [خدا خیر بده به معین‌خان که از گناهش گذشت] و حالا ستار که داشت از زیر قرآنی که ننه حوا گرفته بود، رد می‌شد با او زمزمه کرد:

- خدا خیرت بده ننه حوا... خونه حسابی خلوت شده...

این را گفت و خواست سمت عمارت برود که پیرزن دستش را گرفت:

- یادت باشه که «پهلوون زنده‌رو عشق است»! اگر صد نفررو هم به درک واصل کنی، ولی خودت زنده نمونی... اون وقت یک چشم اهالی‌رو خندان می‌کنی و یک چشم‌رو گریان... ولی مطمئن باش مردم حتی به قیمت یک چشم خندانشون، دوست ندارن با یک چشم گریه کنند...

- بهت قول میدم ننه حوا که با هر دو چشم بخندند...

ستار این را گفت و مانند ببری صیاد، از لابلای درختها گذشت و خود را به عمارت رساند. «ننه حوا» مسیری را یادش داده بود که به هیچ‌کس برخورد نکند. ستار به راحتی داخل اتاقی شد که خان داشت صبحانه‌اش را می‌خورد:

- آهای حرومزاده، لقمه‌ات‌رو با «بسم‌الله» فرو بده تا واسه یکبار هم که شده - ولی بار آخر - از خدا یاد کنی...

معین‌خان طوری غافلگیر شد که لقمه در گلویش گیر کرد و کبود شد و به سرفه افتاد و اگر لیوان چای را سر نکشیده بود، ستار نیاز به شلیک نداشت. بعد درحالی که نفس نفس می‌زد، باز هم خود را از تک و تا نینداخت و درست طوری که گویی دارد با نوکرهایش حرف می‌زند، گفت:

- اون تفنگ‌رو بگذار کنار حمال، و بیا بنشین با هم حرف...

گلوله «برنو»ی ستار سفیرکشان بر تن جام بلورینی که «خان» خودش آن را از بحرین آورده بود، نشست و «جام» هزار تکه شد. معین‌خان اما، هنوز هم خونسرد بود:

- این کارهارو بگذار کنار جوون... می‌دونستم میای... منتظرت بودم، ولی قبل از اینکه حماقت‌ات‌رو ادامه بدی یادت باشه که سالها پیش، «دایی تیمور»ات که خیلی هم از تو بیباک‌تر و یاغی‌تر بود، همین بازی‌رو شروع کرد، ولی آخرش چی؟

- آخرش اینکه؛ تیمور یاغی چون می‌دانست خواهرزاده حلال‌زاده به دایی‌اش میره، وظیفه «سگ‌کشی» خودش‌رو به اون سپرد [ستار این را گفت و جلوتر آمد و لگدی توی پهلوی خان کوبید و ادامه داد:] حالا هم وراجی‌ات‌رو تموم کن حرومزاده و به اون پسر ولدالزنات بگو بیاد اینجا...

ترس، یکمرتبه به دل خان ریخت. او در همه سالهایی که خان این «آبادی» بود، یاغیان زیادی را دیده بود، اما در چشمان این جوان شورشی چیزی می‌دید که در بقیه کمتر دیده بود؛ ایمان!

خان معطل نکرد و صدایش را انداخت ته گلو و پسر را فریاد کرد:

- منصور...

منصور اما، خیلی زودتر از آنکه پدر صدایش کند - با همان شلیک اول ستار - متوجه قضیه شده بود و موقعی که خان صدایش کرد، درست پشت در اتاق، اسلحه به دست ایستاده بود!

**(ادامه دارد)**

○○○

○ سرنوشت خان چه می‌شود؟
○ ستار چه تصمیمی دارد؟
○ منصور چه نقشه‌ای در سر دارد؟
○ عاقبت این سه نفر چه می‌شود؟
○ و؛ صدیقه کجاست؟

اینها سؤالاتیست که در ذهن نویسنده برای ادامه «سالهای خاکستر» وجود دارد.

اگر شما جای او بودید این سؤالات را چگونه پاسخ، و داستان را چگونه ادامه می‌دادید؟

محمود اکبرزاده روز شنبه ۸۰/۲/۲۹ از ساعت ۱۶ الی ۱۹ کنار تلفن شماره ۲۲۲۶۲۲۶ نشسته تا شنونده نظرات شما باشد.

# شکرخند

۳۹۰

## پیری

پیری چو رسد، چاره و تدبیر ندارد
تاریک بود خانه، که یک پیر ندارد
هر پیر به هر خانه، چو یک آیه نور است
این آیه نور است، که تفسیر ندارد
پیری، تو چه دانی، به چه تعبیر نمایی
این لطف خدا باشد و تعبیر ندارد
فرموده خداوند، که پیران بنوازید
این گفته چو جان باشد و تقریر ندارد
بگشای بر او بال و پر مهر و وفا را
گفتار خدا باشد و تکفیر ندارد
او کهنه کتابیست پر از رمز سعادت
نیکوش نگهدار، که تحریر ندارد
نقصی که رسد بر تنش از سوی خداوند
نازش تو بکش، چاره و تقصیر ندارد
پندت چو دهد، از دل و جان باش پذیرا
پندش مده چون پند تو تأثیر ندارد
هر فکر که دارد به سر از گردش ایام
ثابت چو حجر گشته و تغییر ندارد
گر رنجه شود، آه جگرسوز برآرد
برقی که ز آهش بجهد، تیر ندارد
نخلی است کهنسال و پر از سایه مهر است
صادق بود این مخلص و تزویر ندارد

○ نادر کیانی - تایباد

دوست عزیز امیدوارم این سروده اثر طبع و ذوق شما باشد. برای رفع تردیدم، سروده‌های دیگر خود را بفرستید.

○ سیدمجتبی موسوی - خرم‌آباد

آق مجتبی عزیز، با آرزوی پیشرفت روزافزون شما در سرودن طنز، فالنامه‌ات چاپیده! می‌شود، تا سروده‌های بهتر با سوژه‌های بهتری بفرستی.

ضمنا سه ماه از دوازده ماه را جا انداخته بودی که کارسازی شد.

به فروردین هر آن کس زاده گردد    به پیش دانشگهی، آماده گردد
کسانی هم که در اردیبهشت ماه    شدند زاده، بیابند کار دلخواه
و آنهایی که اندر ماه خرداد    شوند زاده، خوشند و شوخ و دلشاد
کسانی هم که فرزندان تیرند    درون خانه بیکار و اسیرند
کسانی هم که آنها ماه مرداد    شدند زاده، ز ارزانی کنند یاد
به شهریور هرآن کس گشت زاده    شود فردی شریف و بی‌افاده
به دنیا هر که آید در مه مهر    شود هم مهربان، هم یار خوشچهر
و امسال زادگان ماه آبان    تمامی مزدوج گردیده آسان
و بعضی زادگان ماه آذر    بیابند اسکناس و کیسه‌ای زر
و هر کس هم بود فرزند دی ماه    ز رنج این گرانی می کشد آه
و هر کس زاده شد در ماه بهمن    به دل دارد یقینا عشق میهن
و باشند زادگان ماه اسفند    چو مخلص عاشق شعر «شکرخند»

## شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

شماره ۶۷۹ - سال چهاردهم - ۱۲ شهریور ۱۳۳۳

### مادرزن من

○ از: نمکپاش

خلق می گویند، شاد است آنکه مادرزن ندارد
لیک من گویم، چو مادرزن گلی گلشن ندارد
بهره‌اش از زن گرفتن نیست غیر از نامرادی
تازه داماد سیه‌روزی، که مادرزن ندارد
یا همه مادرزنان خوبند، یا در زن گرفتن
هیچکس بخت نکو، مانند بخت من ندارد
همسری چون همسر من، در همه عالم نباشد
این چنین مادرزنی، چرچیل در لندن ندارد
نور حق پیداست از پیشانی مادرزن من
هرچه مادرزن بود، قربانی مادرزن من

شماره ۶۸۰ - سال چهاردهم - ۱۹ شهریور ۱۳۳۳

### شوفر مست

○ از: ابوالقاسم حالت

بنشیند اگر به پشت رل، شوفر مست    هر دم شکند ز خلق، پا و سر و دست
از سرعت بی‌حدش ببرد ترمز    وز خوی سگیش، خرد گردد سگدست

### «زنستان» بر وزن گلستان

○ از: مهدی سهیلی

هیبت زن را قند و عسل، که ازدواجش موجب رحمت است و به طلاق اندرش مزید نکبت. هر لنگه کفشی که بر سر شو می‌زند مضر حیات است وچون مکرر می‌کند موجد ممات! پس در هر لنگه کفشی دو ضربت موجوداست و بر هر ضربتی آخی واجب.

از جسم ضعیف که برآید    کز عهده آخش بدر آید

اضربو آل‌نساء لنگه کفشاء و قلیل من رجال المضروب.

مرد همان به که به وقت نزاع    عذر به درگاه نسا آورد
ورنه زنش از اثر لنگه کفش    حال ورا خوب بجا آورد

ضربت لنگه کفش لاکتابش همه را رسیده و میخ گنده بدلعابش بدنهادریده، جیب شوهران را به قیچی خیاطی بدرد و حقوق یک ماهه او را به‌بهانه جزئی ببرد!

ای که از جیب شوهر بدبخت    روز و شب اسکناس پرداری
کی به یک ده تومن شوی راضی    تو که بر صد تومن نظر داری

شوهر بینوا را گفته تا جیب خود را بتکاند و آن مادرمرده را تا خیابان لاله‌زار برای خرید پیراهن بدواند. شبها را به صد تکبر پیراهن دکولته دربرکرده و کمربند زرین را به قدوم موسوم شب‌نشینی بر کمر نهاده با شکم‌خالی درحین رقص عاشق مد شده و با هزار قر و قربیله در استخر سوار قایق گشته.

شوهر و نوکر و کلفت، همگی در کارند
تا تو پولی به کف آری و به عشرت بخوری
شوهرت با کت و شلوار پر از وصله بود
شرط انصاف نباشد که تو پیرهن بخری

یکی از بانوان سر به پالتو پوست فرو برده بود و در بحر مدپرستی مستغرق شده، آنگه که از این حالت بیرون آمد، یکی از زنها به ناز و عشوه گفت در این مغازه که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ گفت: به خاطر داشتم که‌اگر به سالن مدرسم پیراهنی بخرم هدیه احباب را چون رسیدم عشق مدچنان گیجم کرد که دستکشم از دست برفت.

ای خانم من هرچه ز من پول بگیری    گویی که همه خرج شد و باز ندارم
امروز حقوقی چو بگیرم ز اداره    روز دگر از دست تو یک غاز ندارم
تا تو زن من هستی و من شوهر سرکار    صنار به یک عمر پس‌انداز ندارم

## فرهنگ مردم

زیر نظر : ف. گویش

## داستان شیرین یک ضرب‌المثل

### این هفته: نوشدارو بعد از مرگ سهراب

در شاهنامه آمده است: روزی رستم به قصد شکار با رخش روی به شکارگاهی در مرز توران گذاشت. پس گورخری شکار کرد و خورد و بعد هم زیر درختی به استراحت پرداخت. در این فاصله رخش که به چرا مشغول بود. آرام آرام از رستم دور شد و به دست چند تورانی به دام افتاد. رستم پس از آنکه بیدار شد. با گرفتن ردپای او به سمنگان رسید. شاه آنجا او را به قصر خود برد و قول داد که تا صبح اسب را بیابد. تهمینه دختر شاه که از قبل وصف رستم را شنیده بود ویا دیدنش یک دل نه صددل عاشق او شده بود. پس ازابراز علاقه به رستم، به خواستگاری او پاسخ مثبت می‌دهد و همان شب به عقدش درمی‌آید.

بامداد فردا، پس از پیدا شدن رخش، رستم عزم ایران می‌کند اما قبل از حرکت، مهره مخصوص خود رابه تهمینه می‌دهد و سفارش می کند که اگر فرزندی از آنها متولد شد، چنانچه دختر بود، مهره را بر گیسوان اوو اگر پسر بود، بر بازوی او ببندد. چندی بعد تهمینه پسری به دنیا می‌آورد که بی‌شباهت به پدر نبود ونامش را سهراب می‌گذارد. سهراب در نوجوانی بالشکری به ایران هجوم می‌آورد، به این امید که پدرش‌را به پادشاهی برساند؛ اما او و پدرش بدون آنکه همدیگر را بشناسند، مقابل یکدیگر قرار گرفتند. درنبرد اول سهراب بر رستم چیره شد. اما رستم با زیرکی خود را نجات داد، دیگر بار رستم سهراب را بر زمین می کوبد و بی‌درنگ پهلویش را می‌شکافد. سهراب قاتلش را بیم می‌دهد که: «پدرم رستم تو را هرجا که‌باشی، پیدا می‌کند و...»

رستم بر سرزنان می‌پرسد: «چه نشانی از پدرت داری؟» سهراب بازوبندش را نشان می‌دهد. رستم از حال می‌رود و بعد کسانی را به دنبال نوشدارو نزد کاووس می‌فرستد؛ اما از آنجا که شاه می‌ترسید پدر و پسر علیه او همدست شوند، در دادن نوشدارو آنقدر تأخیر می‌کند که سهراب جان می‌بازد.

از آن پس «نوشدارو پس از مرگ سهراب» به‌عنوان ضرب‌المثلی در تأخیر افکندن امور حیاتی وبسیار مهم، به کار می‌رود.

**فرستنده: حسین مهدوی از کرج**

## ترانه‌های کرمانی

مسلمونا من از «راور» می‌آیم
گهـــی بارا، گهـــی تاور می‌آیم
اگر مردم نمی‌دونیـن، بدونیـن
چو بلبل من به سیل * گل می‌آیم

* * *

دو چشمونم به درد آمد به یکبار
ز بس که گریه کردم از غم یار
بیار دســمال که تا چشـم ببندم
که شاید به شود از بوی دسمال

سیل: تماشا

**فرستنده : ؟**

## ضرب‌المثل لری

**خر نخریده آخور بس.**

برگردان: به فکر آخور خری است که نخریده!

(کنایه از افکار بیهوده.)

**اسم عیب آشپلا ای کنه.**

برگردان: کفگیر از آبکش ایراد می‌گیرد.

(برابر: دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه.)

**تونه شله درست کنه، ای گرده شهر به شهر حلوا ای کنه.**

برگردان: نمی‌تواند برنج شل درست کند، می‌گردد شهر به شهر حلوا درست کند.

**فرستنده: مجتبی و محترم شعبانی از بندر ماهشهر**

## باورهای عامیانه مردم تربت حیدریه

- اگر کفشهای فردی به‌طور اتفاقی روی هم قرار بگیرد، در آینده نزدیک او به مسافرت می‌رود.
- اگر استکانهای چای یا ظروف غذا به ردیف قرار گیرند، آن روز میهمان می‌آید.

**فرستنده: م - ع ازتربت حیدریه**

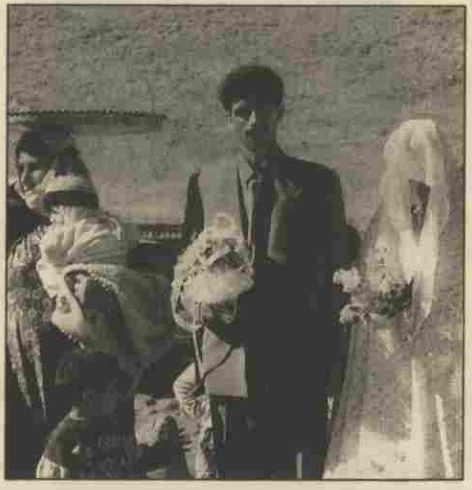

## ضرب‌المثل ترکی

این ضرب‌المثل که به صورت شعر می‌باشد در گله از بخت و اقبال بد می‌باشد:

تایتو شلاریم داغا چیخسا، گون چیخار
من چیخار، یاغیش گدر گار گلر
بیـزیم او گلـر، گلمـز بیـــر ایده
خان اوینـــه هیـــوا گدر نار گلر
خان اوینـه شیر گلسه گویروخ‌بیلار
بیزیم او کور ایت گلسه هار گلر

برگردان: اگر دوستانم به کوه بروند آفتاب درمی آید / ولی وقتی من می‌روم باران و برف می آید/ به خانه ما یک سنجد شاید بیاید شاید نیاید / اما به‌خانه خان به می‌رود و انار می آید / به خانه ارباب اگرشیر برود دمش را تکان می‌دهد / ولی به خانه ما اگرسگ کور بیاید، هار می‌آید.

**فرستنده: لیلا باباخانی از کرج**

## واژه‌نامه هشتبندی

باو: پدر / موم: مادرم / برار: برادر / خوه: خواهر / عامو: عمو / خالو: دایی / داتو: عمه، خاله / کترک: بچه / چک: پسر / دحت: دختر / شوه: شوهر / مولد: زن کنیز.

**فرستنده: الیاس کمالی**

**از: روستای هشتبند شهرستان میناب**

## ضرب‌المثل مازندرانی

**بیمار ر گانی آش خواری؟ گانه: نا!**

برگردان: به بیمار می‌گویی آش می‌خوری؟ می گوید: نه!

(برابر: نیکی و پرسش؟)

**کرچه کرک هر چه خاک ر بپشوئه، شه سر کانده.**

برگردان: مرغ کرچ هرچه خاک را برهم بزند، گرد و غبار بر سر خود می‌ریزد!

(کنایه از اینکه هر کس بدی کند، اول در حق خود بدی می‌کند.)

**فرستنده: مریم عابدیان از ساری**

## باورهای عامیانه مردم هشترود

مردم معتقدند:

- اگر کسی هنگام خروج از منزل سگی مقابلش بیاید، آن شخص در طول آن روز با همه دعوا می‌کند.
- اگر کسی خواب پول ببیند، صبح حتما با کسی دعواخواهد کرد.

**فرستنده: خانم؟ از هشترود**

## ضرب‌المثل ایلامی

**بنش سین سین تا بختت بیانگ رین رین.**

برگردان: بنشین آرام آرام تا بختت بیاید خوب خوب.

**فرستنده: کبری کاکامرادی از ایلام**

## واژه‌نامه تالشی

پچو: گربه / باجی: خواهر / کیل: دختر / پتر: پختی / گش: عروس / بژن: بزن / خام بشوم: می‌خواهم بروم / درو موا: دروغ نگو.

**فرستنده: راحله غلامی موشنگاهی**

**از: روستای موشنگاهی توابع امام‌زاده هاشم**

## ضرب‌المثل خلجی

**اشک هیمه دولادولا اولماز.**

برگردان: الاغ (شتر) سواری دولا دولا نمی‌شود.

(کنایه از اینکه کار بزرگ را پنهانی نمی‌توان انجام داد.)

**فرستنده: ز - گنجی‌پور از قم**

## پاسخ به نامه‌ها:

*** آقای مجید کاظمی نوغابی از گناباد و آقای عبدالله الفتی از اسلام‌آباد غرب**

با تشکر از همکاری شما، دو مطلبی را که تحت عنوان داستان شیرین یک ضرب‌المثل فرستاده بودید، تکراری بود. منتظر نامه‌های شما هستیم.

*** آقای غلامرضا عبدیان از حسن‌آباد فشافویه (قم)**

داستان شیرین یک ضرب‌المثل شما ناقص بود. در هفته‌های آینده داستان را به صورت کامل خواهیم آورد.

## نامه‌های شما رسید:

جواد بابویی (باوی) از گچساران - مجید کاظمی نوغابی از گناباد (سه نامه) - ابوالفتح بابازاده از تهران (دو نامه) - حبیب‌الله تیمار از فداغ لارستان - مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی - حسین فیاضی نوغابی از گناباد (سه نامه) - حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن خراسان.

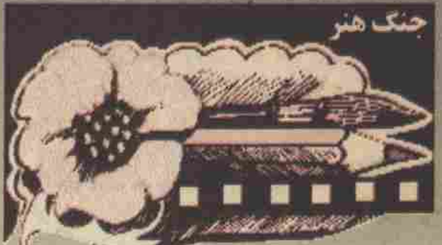

### گفتگویی خواندنی با جمشید هاشم‌پور بازیگر نام‌آشنای سینما

# تصمیم خودم را گرفته‌ام

زیر نظر : جعفر گودرزی

اشاره:

«جمشید هاشم‌پور» نام آشنایی در سینمای ایران است. کوچک و بزرگ او را می‌شناسند. او پس‌از سالها تلاش بی‌وقفه اکنون جایگاهی شایسته درسینمای ایران دارد.

او بسیار مهربان و متواضع است و آخرین کارهایش «مسافرری» و «آواز قو» نام دارند.

با او گفتگویی خودمانی انجام داده‌ایم که ازنظرتان می گذرد:

○○○

☐ از خودتان بگویید.

● فکر نمی کنم نیاز به معرفی داشته باشم.

☐ چند فرزند دارید؟

● سه فرزند دختر: نسترن - ۱۸ ساله، الناز - ۱۲ ساله و ساناز - ۱۰ ساله.

☐ سال تولدتان؟

● سوم فروردین ۱۳۲۳ تهران.

☐ کدام محله تهران؟

● سلسبیل.

☐ چند برادر و خواهرید؟

● پنج برادر و سه خواهر.

☐ شما فرزند چندم خانواده هستید؟

● دوم.

☐ از چه زمانی به سینما علاقه‌مند شدید؟

● از همان دوران کودکی علاقه زیادی به سینما و فیلم‌های اکشن و حادثه‌ای داشتم و اکثر فیلم‌هایی را که سینما «خرم» - سینمای محله‌مان - می گذاشت، می‌دیدم.

☐ چرا از همان ابتدا عاشق فیلم‌های اکشن و حادثه‌ای بودید؟

● دلیل خاصی نداشت، درحال حاضر هم اکثر و شایدهمه نوجوانان هم عاشق فیلم‌های بزن بزن و حادثه‌ای‌هستند و از اکشن خوششان می‌آید.

☐ شغل پدرتان چه بود؟

● نظامی بود.

☐ پس روحیه‌تان زیاد با هنر و لطافت و... سر و کار نداشت.

● پدرم بسیار خشک. منضبط و حسابگر بود، ولی با سینما رفتن ما کاری نداشت.

☐ اولین فیلمی که در سینما دیدید چه بود؟

● شمشیرهای متقاطع.

☐ چه سالی وارد سینما شدید؟

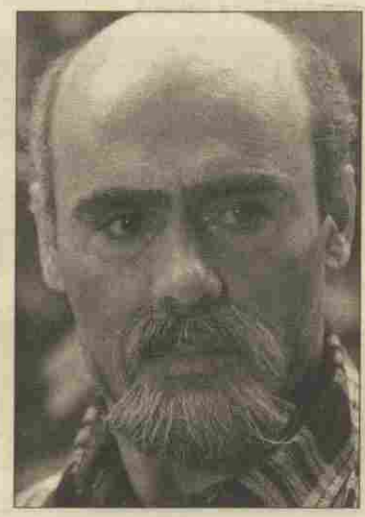

## دوست دارم در نقش یک بیمار روانی ظاهر شوم

● سال ۱۳۴۷ با فیلم «جهنم سفید».

☐ اکثر بازیگران قبل از انقلاب همانند شما از ورزش به سینما کشیده شدند. فکر می کنید دلیلش چه بود؟

● به هرحال حضور در سینما نیاز به توان و انرژی خاصی دارد و آن زمان هم به ورزشکاران اهمیت فراوانی می‌دادند و سعی می کردند از توان و محبوبیت آنها استفاده کنند و از این بابت ضرری که نمی کردند هیچ، نتایج مثبتش را هم می‌دیدند.

☐ اگر بازیگر نمی‌شدید، دوست داشتید چه کاره شوید؟

● لکوموتیوران.

☐ چرا؟

● فکر می‌کنم شغل لذت‌بخشی است، درعین حال طاقت فرسا و...

☐ لکوموتیوران کجا و بازیگری سینما کجا؟

● بالاخره سرنوشت ما را به این سو کشاند و از این بابت هم خوشحالم.

☐ البته فکر می‌کنم بازیگری هم کار سخت و طاقت‌فرسایی است همانند همان لکوموتیورانی!

● بله دقیقا همین است، منتهی در سینما بازیگر، لکوموتیوران اندیشه‌های پاک و پیامهای ارزشمند است.

☐ چرا از ابتدای حضورتان در عرصه سینما، فقط در کارهای اکشن و حادثه‌ای حضور پیدا کردید؟

● به دلیل اندام و فیزیکم، اکثر فیلمنامه‌های پیشنهادی در ژانر حادثه‌ای بود و البته خودم هم بدم نمی‌آمد که کارهای پرتحرک انجام دهم، ولی...

☐ ولی چه؟

● مدتی است همان‌طور که در جریان هستید، دیگر دور این کارها را خط قرمز کشیده‌ام.

☐ چرا؟

● به این نتیجه رسیده‌ام که بدجوری در این ژانر کلیشه شده‌ام و زمان آن رسیده بود که مانع هدر رفتن استعدادو توانم در این نوع سینما بشوم. چرا که متأسفانه در سینمای ایران. فیلم‌های حادثه‌ای از جایگاه درست و حساب شده‌ای برخوردار نیستند و اکثرا به قصد گیشه صرف ساخته می‌شوند. در صورتی که همیشه دوست داشته و دارم که در

---

## پاسخ به نامه‌ها

***آرام میرحسینی از شیراز**

خلاصه داستان اثر تحسین‌برانگیز ویلیام شکسپیر- هملت - به شرح زیر است:

شاه دانمارک به دست برادرش - کلودیوس - کشته‌می‌شود و قاتل بر تخت سلطنت می‌نشیند و گرترودیعنی زن مقتول را به همسری برمی‌گزیند. هملت پسرشاه مقتول از ماجرای جنایت آگاه می‌شود و درصددانتقام برمی‌آید. همه چیز پنهان مانده و غیر ازکلودیوس کسی از حقیقت امر باخبر نیست و آفتابی کردن حقیقت ناممکن است.

هملت دیگر با محیط خود سازش ندارد و به ناچاردر نقش آدمی دیوانه و ابله به مقابله برمی‌خیزد و زیرنقاب دیوانگی از ریا و سالوس می‌پرهیزد و زیر آن‌نقاب، نقاب از چهره‌ها برمی‌دارد و هرچه می‌خواهدمی گوید. از هر که متنفر است و هر که را دوست دارد به‌وضوح بیان می کند و...

***سیامک شکری از تهران**

واژه کوتینگ سینمایی است و به معنای پوشاندن یک لبه باریک از کناره فیلم است. توسط مواد مغناطیسی جهت ضبط صدا روی آن.

***نازنین حیدری از فومن**

بله حمیده خیرآبادی پیش از انقلاب با نام مستعار«نادره» در فیلم‌ها ایفای نقش می کرد و مادر ثریا قاسمی است.

***رسول معینی از اراک**

ایندیانا جونز را استیون اسپیلبرگ ساخته است وتوصیه‌ام به شما این است که مطالعه! تا آنجا

کارنامه بازیگری‌ام به تجربیات نو و ارزشمندی دست بزنم که ماندگار باشد، همچون پرده آخر، عشق و مرگ، مادر، هیوا، مسافرری و...

☐ از زمانی که تصمیم گرفتید در این نوع فیلم‌ها کمتر حضور پیدا کنید، فیلمنامه‌ای هم به شما پیشنهاد شده است؟

● بله، چندین فیلمنامه اکشن و بزن بزن به من پیشنهاد شد، ولی نپذیرفتم، چرا که تصمیم خودم را گرفته‌ام.

☐ **اکثر بازیگرانی که همچون شما سالها در سینما حضور یافته‌اند، وسوسه کارگردانی دارند. شماچطور؟**

● متأسفانه یا خوشبختانه این وسوسه در وجود من جایی ندارد. تصورم این است که هنوز در عرصه بازیگری پله‌ها و راههای ناشناخته‌ای مانده که آنها رابه پایان نرسانده‌ام. به همین دلیل سعی می‌کنم بازیگر خوبی باشم تا کارگردانی متوسط یا بد.

☐ **اغلب بازیگران می گویند، غم نان ما را به سمت وسوی فیلم‌های کم‌مایه و سطحی سوق می‌دهد. نظر شما چیست؟**

● به هرحال زندگی بازیگر هم باید تأمین شود. مگر در سال چند فیلم ارزشی به مفهوم مطلق در سینمای ما ساخته می‌شود و در آن چند فیلم، چند بازیگر می‌توانند حضور داشته باشند؟ بالاخره سینما تلفیقی از فیلم‌های مهیج، هنری، سرگرم‌کننده و... است و هر کدام از اینها هم بازیگر می‌خواهد.

☐ **برای شناخت آدمهای اطراف خود چه می‌کنید تا بتوانید در فیلم‌ها به شخصیت‌ها نزدیک شوید؟**

● من به عنوان یک بازیگر، همیشه با دقت به اطرافم می‌نگرم و سعی می‌کنم بدون اعتنا به اطراف و محیط خود ننگرم و مطالعه در این زمینه واقعا برایم راهگشا بوده است.

☐ **چرا سینما را بیشتر از تئاتر و تلویزیون دوست دارید؟**

● عظمت و جادوی پرده سینما، اعجاب‌انگیز است. همیشه و از همان دوران کودکی اعجاب و اعجاز سینما مرا شیفته خود کرده بود.

البته به همه هنرمندان تئاتر و تلویزیون احترام خاصی می‌گذارم، ولی سینما برایم کشش و جذابیت خاص خود را دارد.

☐ **به همین دلیل است تا به حال در هیچ مجموعه تلویزیونی حضور پیدا نکرده‌اید؟**

● نه دلیلش این نیست. تاکنون فرصت و شرایطی پیش‌نیامده تا در تلویزیون حضور پیدا کنم.

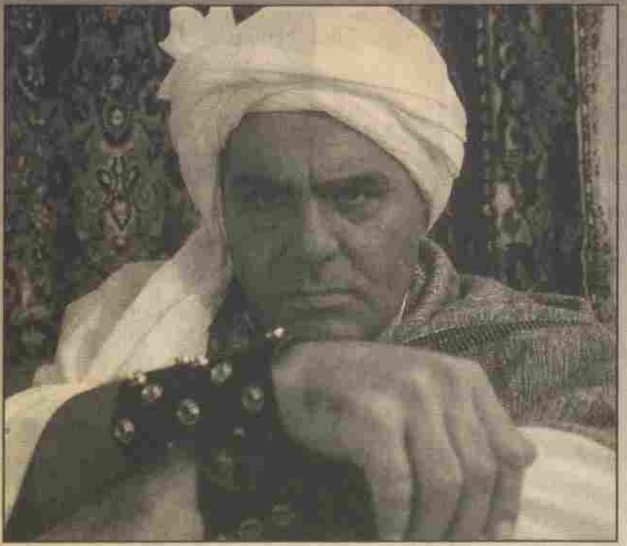

**دور کارهای حادثه‌ای و اکشن خط قرمز کشیده‌ام**

☐ **اهل تعارف هستید؟**

● نه، همیشه رک و رو راست هستم و اهل تعارف نیستم.

☐ **شما خیلی خوش‌خنده و خوش برخورد هستید. برخورد مردم با شما در اجتماع چگونه است؟**

● خنده را خیلی دوست دارم و هر وقت از ته دل می‌خندم، احساس سبکی می‌کنم و اعتقادم براین است که دنیا ارزش عبوسی و برج زهرمار بودن را ندارد.

درخصوص قسمت دوم سؤالتان باید بگویم که من خود را مدیون محبت‌های مردم دلسوز، هنرشناس وعزیز ایران می‌دانم و دست همه آنها را می‌بوسم.

☐ **پس اهل اوقات تلخی و... نیستید؟**

● نه، همیشه سعی می‌کنم عصبانیت و ترشرویی را از خود دور کنم و به دوستانم یأس و ناامیدی منتقل نکنم.

☐ **کار کدام بازیگران سینمای جهان را می‌پسندید؟**

● مارلون براندو، آل‌پاچینو، جک نیکلسون و...

☐ **چند سال است ازدواج کرده‌اید؟**

● بیست سال.

☐ **ازدواج چه تأثیری در روحیه و زندگی‌تان گذاشته است؟**

● ازدواج به زندگی فرد، جهت می‌دهد و زندگی را هدفمندتر می‌کند. به خاطر وجود همسر فهمیده و تحصیلکرده‌ای که دارم. از زمان ازدواجم به این طرف، پیشرفتهای قابل توجهی داشته‌ام و خود را مدیون محبت‌های ایشان می‌دانم.

**دنیا ارزش عبوسی و برج زهرمار بودن را ندارد**

☐ **دوست دارید در سینما ایفاگر چه نقشهایی باشید؟**

● دوست دارم همه نقشها را تجربه کنم، از جمله نقشهای طنز و کمدی را، ولی قبل از آن دوست دارم در یک فیلم، نقش یک بیمار روانی را بازی کنم تا توانایی خود را محک بزنم.

☐ **امروز را دوست دارید، یا فردا یا دیروز را که گذشت؟**

● در حسرت دیروز، امروز و فردایم را خراب نمی‌کنم وسعی می‌کنم به خود بقبولانم که امروز همان فردایی است که دیروز در انتظارش بودم و از امروزم به نحو احسن استفاده کنم.

☐ آرزو داشتن خوب است یا بد؟

● آرزو هم یک خصیصه انسانی است و غریزه‌ای است در وجود انسان. انسان با آرزو و آمالش زنده است. البته نه آرزوهای طولانی، دراز و دست‌نیافتنی.

☐ حرف خاصی ندارید؟

● برای همه خوانندگان فهیم شما آرزوی سلامتی دارم و از شما هم به خاطر این گفتگو سپاسگزارم. ■

---

که‌می‌توانید بخوانید.

*** ابوالفضل سهرابی از صومعه‌سرا**

دوست عزیز بارها به خوانندگان بزرگوار توصیه‌کرده‌ایم که مطالب خود را خوش‌خط و خوانا بر روی‌یک صفحه کاغذ بنویسند و از حاشیه رفتن بپرهیزند. مطلبی که برایمان فرستاده‌اید، موضوع خوبی دارد. آنقدر حاشیه رفته‌اید که متن فدای حاشیه شده است. یکبار دیگر دستی به سر و گوش مطلب بکشید ودوباره برایمان بفرستید.

---

## جوان و کارآفرینی از شبکه سه سیما

جوان و کارآفرینی عنوان برنامه‌ای است که درگروه فرهنگ و معارف اسلامی توسط حسین آقاهرندی در دست تهیه است.

به گزارش روابط عمومی سازمان صدا و سیما، این برنامه که با توجه به حساسیت موضوع جوانان و اشتغال آنان است در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای درحال‌تهیه است و به‌زودی از شبکه سوم سیما پخش خواهدشد.

این برنامه به صورت مستند تهیه گردیده و ضمن‌اینکه کارآفرینان جوان در آن معرفی می‌شوند، نگاهی‌دارد به مبحث کارآفرینی از دیدگاه کارشناسان و حل‌مشکلات و معضلات مختلف اشتغال به‌ویژه اشتغال جوانان در آن مورد بررسی قرار می‌گیرد.

# رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

## فروش فیلم‌های روز جهان

**● لس‌آنجلس ۷ می ۲۰۰۱:**
«مومیایی بازمی‌گردد» در جدول هفتگی فروش فیلم‌ها فقط کم مانده که از صدرصفحه به بیرون بپرد.

فیلم شماره یک این هفته در ایالات متحده و کانادا با فروش ۷۰/۱ میلیون دلاری در کمتر از یک هفته. آنچنان پرقدرت و پرسرعت می‌تازد که هیچ فیلمی را یارای رسیدن به آن نیست.

«مومیایی» در سال ۱۹۹۷ با فروش ۴۴ میلیونی هفته اول تا مرز ۴۱۴ میلیون دلار فروش جهانی پیش رفت.

در جدول بالاترین فروشهای هفته اول کل تاریخ فیلم، «دنیای گمشده» قسمت دوم پارک ژوراسیک با فروش ۷۲/۱ میلیون دلار قدرتمندانه در مقام اول خیمه زده است و تا قبل از اکران «مومیایی بازمی گردد»، افتخار دومین فیلم متعلق به جنگ ستارگان «شبح تهدید» که با روی پرده آمدن مومیایی بازمی گردد. این افتخار از جنگ ستارگان سلب ونصیب مومیایی شد.

جنگ ستارگان در هفته اول ۶۴/۸ میلیون دلار در سال ۱۹۹۹ فروش داشته است. جالب اینست که حالاهر دو فیلم اول و دوم (دنیای گمشده و مومیایی بازمی گردد) متعلق به شرکت یونیورسال است.

یونیورسال مدتی بود که فیلمی این‌چنان پرفروش و درخشان عرضه نکرده بود و درمیان سایراستودیوهای غول‌پیکر هالیوودی سهم کمتری از بازارفروش را به خود اختصاص داده بود و او حالا امیدفراوانی به مومیایی خود دارد.

البته یونیورسال حداقل تا ۱۸ می می‌تواند باخیالی آسوده، فقط اسکناسهای خود را بشمارد، چرا که‌هیچ رقیبی در صحنه وجود ندارد، اما ۱۸ می با ورود انیمیشن کمدی شرکت دریم‌ورکز (متعلق به استیون اسپیلبرگ) به نام «**Sherk**» احتمالا اوضاع کمی دست‌خوش تغییر می‌شود.

در جدول فیلم‌های این هفته (**Driven**) برادران وارنر با ۶/۱ میلیون دلار در جای دوم قرار دارد. فروش کلی این فیلم تاکنون (در عرض دو هفته) به‌۲۱/۶ میلیون رسیده است.

«یادداشت روزانه بریژیت جونز» والت‌دیسنی با ۶/۱ میلیون و با فروش کلی ۴۹/۷ در جای سوم قرار دارد. داستانی اقتباسی از زمان پروفش هلن فیلیدینگ درباره یک زن انگلیسی مبتلا به بیماری روحی-روانی که با مادر، شغل، وزن و عشق خود دست به‌گریبان است. با بازیگرانی چون رنی زلویگر،هیوگرانت.

«بچه‌های جاسوس» عنوان چهارمین فیلم جدول‌است با فروش هفتگی چهار میلیون و فروش کل ۹۸/۵ میلیون دلار در خلال شش هفته. فیلم درباره دو بچه‌است که باید والدین مأمور مخفی خود را نجات دهند؛ با هنرنمایی آنتونیو باندراس.

## ایست‌وود وارد رودخانه مرموزمی‌شود!

«کلینت ایست‌وود» بازیگر و فیلمساز مطرح جهان تا دو، سه هفته دیگر ساخت فیلم جدیدی را با عنوان «رودخانه مرموز» آغاز خواهد کرد.

قصه این فیلم درباره سه دوست قدیمی است که پس از ۲۵ سال براثر ماجرایی، روابط تازه‌ای پیدا می‌کنند.

ایست‌وود خود ایفاگر یکی از نقشهای اصلی است.

## قبادی، کنار سیروان و روسیه

بهمن قبادی فیلمساز جوان کشورمان، درصدد است فیلم جدیدش را پس از فیلم «زمانی برای مستی اسبها» جلوی دوربین ببرد. این فیلم «کنار سیروان آوازخواندیم» نام دارد.

قبادی درحال حاضر به عنوان داور جشنواره سن‌پترزبورگ در روسیه به‌سر می‌برد.

## برسوزیان و پروانه‌های پشت دیوار

چندی پیش محمد برسوزیان بازیگر قدیمی سینما، بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «پروانه‌ها پشت دیوار» را به پایان رساند.

قصه این مجموعه در ارتباط با سالهای جنگ و موشک‌باران تهران است.

عوامل این مجموعه به شرح زیر هستند:

کارگردان: مسعود تکاور، نویسنده فیلمنامه: ارد عطاپور، مدیر تصویربرداری: کیوان معتمدی.

## «تیک» رؤیا تیموری

رؤیا تیموریان بازیگر حرفه‌ای سینما، تئاتر و تلویزیون کم و گزیده کار می‌کند. او درحال حاضر مشغول بازی در دومین ساخته بلند سینمایی اسماعیل فلاح‌پور با عنوان «تیک» است.

ابوالفضل پورعرب، هیلا اکرانی، خسروخان محمدی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

تیک در تهران و کیش ساخته می‌شود.

خلاصه داستان:

حبیب پس از اینکه مطلع می‌شود همسرش - سپیده- باردار است، زندگی‌اش را در مرحله نو و تازه‌ای می‌بیند و...

دیگر عوامل این فیلم به شرح زیرند:

مدیر فیلمبرداری: حسن پویا، مدیر تولید: رحیم‌عرب امینی، مجری طرح: رضا آشتیانی، تهیه کننده:غلامرضا موسوی.

## حاتمی، جیرانی و یک فیلم دیگر

لیلا حاتمی بازیگر حرفه‌ای سینما، قرار است به زودی در کار جدید فریدون جیرانی با عنوان «یک داستان زنانه» ایفای نقش کند.

جیرانی فیلم «آب و آتش» را در نوبت اکران دارد.

## رانده شده پرفروش ترین فیلم

«رانده شده» - دریون - ساخته رنه هارلین با بازی سیلوستر استالونه درصدر فیلم‌های روز آمریکا قرار گرفت.

این فیلم با فروشی معادل ۱۴ میلیون دلار درصدر پرفروشهای جهان قرار دارد.

## زیر نور ماه در هفته منتقدان کن

در بخش هفته منتقدان جشنواره بین‌المللی فیلم کن ۲۰۰۱ فیلم «زیر نور ماه» از ایران حضور دارد.

امسال هفت فیلم از سراسر جهان در این بخش به نمایش درمی‌آید.

## واکنش پنجم بعد از نیمه پنهان

«نیمه پنهان» کار جدید تهمینه میلانی اواخر مرداد ماه سال جاری به اکران عمومی درمی‌آید.

نیکی کریمی ایفاگر نقش نخست این فیلم است.

میلانی قصد دارد فیلم جدیدی را با عنوان «واکنش پنجم» بسازد.

## جام جم ۳، تا پایان سال ۸۰

شبکه تلویزیونی «جام جم ۳» تا پایان سال ۸۰ برای منطقه چین و هند تا استرالیا راه‌اندازی می‌شود.

گویا این شبکه قصد دارد از لحاظ خبری و حساسیت‌های منطقه‌ای، برنامه‌های متنوعی برای مخاطبان داشته باشد.

## حجر، یار حضرت علی و یک مجموعه ۱۳ قسمتی

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «حجر بن‌عدی»

همچنان ادامه دارد.

این مجموعه تلویزیونی در ۱۳ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای تهیه می‌شود.

خلاصه داستان:

حجربن عدی در زمان نوجوانی در قبیله کنده از قبایل یمن می‌زیسته است. او توسط حضرت علی(ع) به اسلام ایمان می‌آورد و هر روز عشقش به اسلام وحضرت علی(ع) بیشتر می‌شود. شهادت امام بر اوضربه سختی را وارد می‌کند و او مقابل معاویه می‌ایستد و...

عوامل این مجموعه به شرح زیرند:

نویسنده فیلمنامه و کارگردان: تاجبخش فناییان، مدیر تصویربرداری: مازیار پرتو، بازیگران: محمدعلی کشاورز (در نقش معاویه)، همایون ارشادی (در نقش حجر)، انوشیروان ارجمند (در نقش عمروعاص)،جمشید جهانزاده (در نقش ابن‌زیاد)، گلچهره سجادیه(در نقش همسر حجر) و...

## گودرزی و دردسر والدین

فاطمه گودرزی بازیگر خوب سینما، تلویزیون و تئاتر تا چندی دیگر بازی در مجموعه تلویزیونی «دردسر والدین» را آغاز خواهد کرد.

این مجموعه را مجید قاری‌زاده برای شبکه سوم سیما می‌سازد. دردسر والدین را بیژن امکانیان تهیه می‌کند و در ۱۸ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تهیه می‌شود.

## قارچ سمی ملاقلی‌پور

رسول ملاقلی‌پور، فیلمساز نام‌آشنای سینمای ایران، تا دو هفته دیگر فیلمبرداری جدیدترین فیلم خود را با عنوان «قارچ سمی» جلوی دوربین می‌برد.

آخرین فیلمی که از ملاقلی‌پور در سینماها اکران‌شد، «هیوا» بود.

## درخشنده و مشکلات زنان بیوه درجامعه

پوران درخشنده فیلمساز حرفه‌ای سینما که آخرین ساخته‌اش «عشق بدون مرز» درحال حاضر در شهرهای‌اروپا در اکران عمومی قرار دارد، سعی دارد تا قبل ازپایان یافتن شش ماهه اول سال، فیلم جدیدش با عنوان«شمعی در باد» را جلوی دوربین ببرد.

شمعی در باد در ارتباط با زنان بیوه و مشکلات آنها در جامعه است.

## جوانی در شبکه سوم سیما

مجموعه تلویزیونی جوانی به تهیه‌کنندگی اسماعیل عفیفه و کارگردانی سعید سلطانی در گروه فیلم و سریال شبکه سوم سیما جلو دوربین رفت.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای درحال تهیه است و موضوعش درباره خانواده‌اش با پنج پسر است که همگی وابستگی شدیدی به مادر دارند و مادر برای هریک از آنها آرزوهایی در سر می‌پروراند. امامرگ مادر علاوه بر پایان دادن به آرزوهایشان، پدر وفرزندان را با مشکلات و معضلات متعددی روبرومی کند که...

دیگر عوامل این برنامه عبارتند از:

نویسنده: زنده‌یاد احمد بهبهانی، مدیر تصویر برداری: اسفندیار شهیدی.

بازیگران: محمدعلی کشاورز، جهانگیر الماسی، ثریا قاسمی، بهزاد خداویسی، فریبا کوثری، شهره سلطانی ، عباس امیری ، سیما تیرانداز و...

## نمایشگاه نقاشی فرانک صادقی درفرهنگسرای سرو

نمایشگاهی از نقاشیهای آبرنگ فرانک صادقی در فرهنگسرای سرو برگزار شده است.

این نمایشگاه از ۲۲ تا ۲۹ اردیبهشت ماه ازساعت ۹ صبح تا هشت شب دایر است.

## عشق سالهای جنگ، مجموعه تلویزیونی شبکه سوم

«عشق سالهای جنگ» عنوان مجموعه‌ای تلویزیونی است که در ۱۵ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای شبکه سوم سیما تهیه شده است.

عوامل این مجموعه به شرح زیرند:

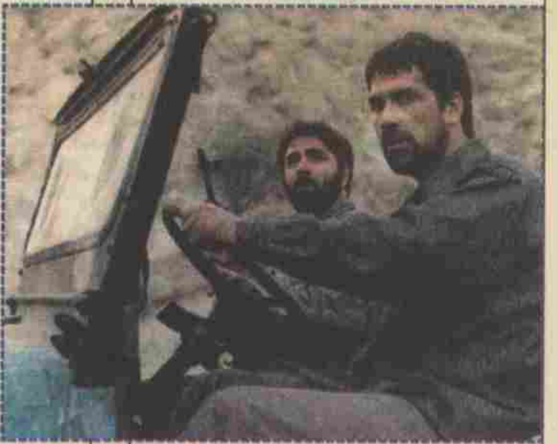

تهیه کننده: حبیب‌الله کاسه‌ساز، کارگردان: علی برادر، نویسنده: احمد شهرابی فراهانی، بازیگران: جعفر دهقان، فرهاد جم، زیبا بروفه، مهدی صباحی، رضا صفایی‌پور، بهمن دان و...

خلاصه داستان:

حمید رزمنده تهرانی، برای حضور در جبهه به غرب کشور سفر می‌کند. او ضمن درگیری با اشرار با دختری به نام نرگس آشنا می‌شود. دکتر اردلان که دل در گروه مهر نرگس دارد، خواهان ازدواج با اوست، ولی نرگس به دلیل معیارهای اجتماعی از ازدواج با وی سر باز می‌زند. حمید درپی درگیری با ضدانقلابیون به شدت مجروح می‌شود. دکتر درصدد انتقام از او برمی آید و پیکر بی‌نام و نشان او را مخفی می کند تا اینکه...

## فروتن از آرژانتین به تهران

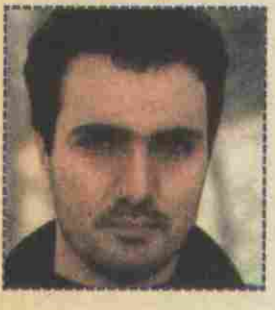

محمدرضا فروتن بازیگر محبوب و حرفه‌ای سینما، هفته گذشته بازی در فیلم «رقص با رؤیا» را در آرژانتین به پایان رساند و به تهران بازگشت.

رقص با رؤیا ساخته محمود کلاری است.

## مراحل پایانی تصویربرداری تله‌تئاتر به سوی دمشق

تله‌تئاتر «به سوی عشق» به مدت ۳۰۰ تا ۳۵۰ دقیقه در گروه ادب و هنر شبکه چهار سیما تهیه می‌شود، مراحل پایانی تصویربرداری خود را سپری می‌کند.

این تله‌تئاتر براساس نمایشنامه‌ای از اگویست استرینبرگ با ترجمه ایرج زهری است که حمید سمندریان آن را تلخیص و بازنویسی کرده است.

خلاصه داستان:

شخصیت اصلی نمایشنامه، ناشناسی است با شخصیتی بسیار پیچیده که به دنبال سؤالهایی بدون‌پاسخ است.

او راههای مختلف را برای رسیدن به پاسخ، امتحان می‌کند تا عمیق‌تر معنای زندگی را بفهمد و...

عوامل دست‌اندرکار:

کارگردان هنری: حمید سمندریان، تهیه کننده: دکتر جواد ظهیری، کارگردان تلویزیونی: ساسان امیرپور، مدیر هنری و طراح صحنه: خسرو خورشیدی، تصویربردار: مرتضی نجفی، منشی صحنه: محسن حسینی.

بازیگران: هما روستا، پرویز پورحسینی، ثریاقاسمی، هوشنگ قوانلو، فتحعلی اویسی، غلامرضا طباطبایی، طاهر مظلومی و شیوا خسرومهر.

## فیلم‌ها به روایت گیشه

| | | |
|---|---|---|
| پارتی | ۶۰ روز | ۲۵۲ میلیون تومان |
| هزاران زن مثل من | ۵۰ روز | ۱۲۶ میلیون تومان |
| تو را دوست دارم | ۵۰ روز | ۱۱۳ میلیون تومان |
| همسر دلخواه من | ۴۵ روز | ۷۷ میلیون تومان |
| چشمهایش | ۵ روز | ۹ میلیون تومان |

# سه یادداشت

مجید شتی

## شاهکار پشت شاهکار!

راستش چند وقتی است که یک سؤال برای ما پیش آمده که قصد داریم هرطور شده جوابش را پیدا کنیم. آنهم این که آیا دستگاه تلویزیون خانه ما با مال بقیه مردم فرق دارد یا نه.

یا به عبارت بهتر، آیا همه برنامه‌هایی که از این تلویزیون ۲۱ اینچ ما پخش می‌شود، به خانه‌های بقیه مردم هم می‌رود یا نه.

اگر نمی‌رود که برویم یک فکری بکنیم که سراغ ما هم نیاید و اگر می‌رود، برویم بپرسیم، چرا هیچ کس صدایش درنمی‌آید و متوجه کلاه گشادی که روز به روز بیشتر از قبل به سر خلق‌الله می‌رود، نمی‌شود.

آخر آدم، بعضی وقتها یک چیزهایی توی این جعبه می‌بیند که همه اعصابش تحریک می‌شود و نمی‌تواند ساکت بماند.

قضیه اینجاست که یکی از شبهای هفته قبل -متأسفیم که یادمان نمی‌آید چه شبی بود! - مجموعه‌جدیدی از یکی از شبکه‌ها پخش شد به نام «قصه‌های‌شهرک سینمایی». البته ما عادت نداریم، مجموعه‌ای رافقط با دیدن یک قسمتش نقد کنیم، اما این مجموعه مورد نظر از آن نمونه‌های منحصربه‌فردی است که بایک نظر می‌توان تا ته خطش را خواند.

مجموعه‌های تلویزیونی ما، معمولا قصه‌های لوس و بی‌مزه‌ای دارند و این مجموعه جدید هم به‌طور افراطی دارای این عیب است. تصور کنید، دارید یک مجموعه جدید را می‌بینید و هر کسی که سرش توی این کار است، می‌داند که یکی از مهمترین مراحل، شروع است و باید چنان شروع جذابی برای یک اثر طراحی شود که یقه بیننده را بگیرد و او را به دنبال خود بکشد. اما در این سریال، در اولین صحنه، شما دو نفر را می‌بینید که جلوی هم نشسته‌اند و ده دقیقه فقط حرف می‌زنند.

از این حرفها که بگذری به ساخت مجموعه می‌رسیم که بسیار بسیار ابتدایی است و پر از ایرادهای فاحش تکنیکی.

ایرادهایی که به‌جز کارهای جوانهای آماتور در کارهای دیگری دیده نمی‌شود. و این باعث می‌شود که بازیگران مجموعه هم هیچ کار مثبتی انجام ندهند. راستش آدم این مجموعه‌ها را که می‌بیند، دست به آسمان دراز می‌کند و آرزو می‌کند مثل مجموعه «روزی روزگاری» که پنج‌شنبه‌ها و «دلیران تنگستان» که جمعه‌ها به‌طور تکراری درحال پخش از تلویزیون هستند، بقیه تولیدات آبرومند قدیمی را به جای چنین‌چیزهایی پخش کنند تا هم اعصاب مردم خراب نشود وهم تجدید خاطره‌ای باشد از روزهای گذشته.

وگرنه با مجموعه‌هایی مثل «قصه‌های شهرک سینمایی» آدم فقط غصه می‌خورد که کسی مثل «رضا کیانیان» چرا باید در چنین تولیدات سطح پایینی خودش را حرام کند؟

## بیچاره چارلی!

راستش چند وقت پیش داشتیم یکی از نامه‌های رسیده به دفتر مجله را می‌خواندیم که متوجه نکته غم‌انگیزی شدیم.

قضیه این بود که یکی از عزیزان خواننده، در نامه‌اش چند پیشنهاد برای تلویزیون داده بود که یکی از آنها این بود که کمتر فیلم‌های چارلی چاپلین را پخش کنند.

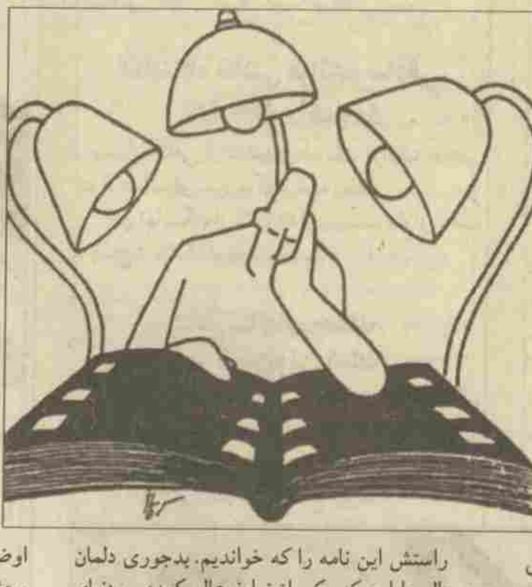

راستش این نامه را که خواندیم، بدجوری دلمان به حال چاپلین که یکی از نوابغ عالم کمدی و دنیای سینماست، سوخت.

البته نوشته‌مان هم اصلا به معنی سرزنش کردن خواننده عزیزی که چنین درخواستی کرده، نیست.

ما دنبال دلیلی هستیم که این بی‌علاقگی به چارلی را باعث شده است. احتمالا اگر از نود درصد مردم ایران در مورد فیلم‌های چارلی چاپلین بپرسیم، به جز دو- سه فیلمی که تلویزیون لطف کرده و بارها و بارها آنها را نشان داده، چیزی از چارلی ندیده‌اند و خب طبیعی است که اگر برای هر کسی جذابترین فیلم دنیا راهم ماهی یکبار به مناسبت هر عید یا ولادت یا جشن پخش کنیم، بعد از مدتی از دیدن آن فیلم دچار ناراحتی معده می‌شود. اما به خدا، چارلی فیلم‌های بسیاری داردکه بسیاری از آنها را مردم ما ندیده‌اند.

ما اصلا آدم خاصی نیستیم و سلیقه هنری یا روشنفکرانه هم نداریم، اما اعتراف می‌کنیم که تنها کسی که توانسته ما را با صدای بلند بخنداند، چارلی است.

بعضی فیلم‌های او که متأسفانه از تلویزیون پخش نمی‌شوند، شاهکارهایی هستند که مسلما همه مردم از جمله آن خواننده عزیز از دیدنشان چنان لذت خواهند برد که کمتر تجربه‌اش کرده باشند.

خیلی خوب بود اگر تلویزیون ما، فیلم‌های این هنرمند بزرگ را به‌طور کامل و نه تکه تکه پخش می‌کرد تا مردم ارزش کارهای او را بیشتر و بهتر بدانند. وظیفه این کار به‌جز تلویزیون به عهده چه کسی یا سازمانی می‌تواند باشد؟ وظیفه شناساندن یکی از قله‌های کمدی دنیا که شاید تا ابد جانشینی همتایش نیاید، اما در شرایط فعلی فقط می‌توان گفت: «بیچاره‌چارلی!»

## شکایت طبق مد!

سال گذشته تقریبا همین ایام بود که جنجالهایی پیرامون فیلم «شوکران» به‌پا شده بود و جمعی ازپرستاران به این فیلم اعتراض کرده و آن را توهین به‌شخصیت محترم پرستاران تلقی کرده بودند.

آن زمان عکس‌العمل‌های فراوانی در مقابل این اعتراض ایجاد شد و خود ما هم در موردش مطلبی نوشتیم و آرزو کردیم که دیگر از این اتفاقها نیفتد، اماچند وقت قبل، خبری در یکی از روزنامه‌ها خواندیم که‌نشان از یک واقعه مشابه داشت.

خبر این بود که اتحادیه صنف بازاریان یا یک همچین چیزی، به نمایش فیلم «عشق‌طاهر» اعتراض کرده‌اند و آن را توهین به بازاریان دانسته‌اند. ما آخرش‌می‌میریم و این روز را نمی‌بینیم که مردم ما به یک دیددرست و منطقی نسبت به سینما برسند.

آخر با این وضعیت می‌شود فیلم ساخت؟

آیا با این اوضاع، اصلا می‌توان در فیلم یک شخصیت منفی طراحی کرد؟

آخر با چه جرأتی؟ آدم بد فیلم ما هر که باشد و هر شغلی داشته باشد، بالاخره به یک کسی یایک جایی برمی‌خورد و این روزها که بازار شکایت و دادخواست داغ داغ است. با این اوضاع، آدم بهتر است‌برود و فیلم مستند حیات وحش بسازد!

البته باید مواظب باشد که اگر در فیلمش ببری یک آهو را می‌خورد، خیلی آقای ببر را پلید نشان ندهد،چون اتحادیه حمایت از ببرها قطعا به فیلم اعتراض‌خواهد کرد!

اما نکته‌ای که در مورد این شکایت اخیر وجود دارد و ما آن را نمی‌فهمیم، فاصله بین اکران فیلم تا این شکایت است. چون از زمان اکران فیلم «عشق‌طاهر» چندین ماه می‌گذرد و تعجب‌آور است که چرا دوستان بازاری ما تازه به صرافت شکایت کردن افتاده‌اند.

البته احتمالا دلیلش این است که این آقایان، اصلا اهل سینما رفتن نیستند و برای همین هم در زمان اکران، فیلم را ندیده‌اند، اما لابد حالا فیلم ویدیویی‌اش را قاچاقی گیر آورده‌اند و تماشا کرده‌اند و به این نتیجه‌رسیده‌اند که به شخیصت‌شان توهین شده است!

هرچه هست، ما فقط یک آرزو داریم و آنهم این است که خدا همه ما را به راه راست هدایت کند. بگویید الهی آمین.

والسلام

# بررسی فیلم‌های روز جهان

* **مومیایی بازمی‌گردد**
**The Mummy Returns**
* **کارگردان و نویسنده: استفن سامرز**
* **بازیگران: برندن فریزر - راشل وایز - دراک - جان هانا - آرنولد وسلو**
* **زمان پخش: ۴ می ۲۰۰۱**
* **مدت: ۱۴۰ دقیقه**

در اتاقی تاریک و وهم‌آلود در موزه لندن (برتیش‌میوزیوم)، نیروی کهن وحشت در شرف تکوین و شکل گیری است.

سال ۱۹۳۳ میلادی است - سال عقرب! - هشت سال از زمانی که لژیونر بی‌باک و جسور ریک اکانل «برندن فریزر» و مصرشناس بی‌پروا ایولین (راشل‌وایز) برای نجات خودشان در برابر دشمن ۳۰۰۰ ساله‌خود به نام ایمهاتپ «آرنولد وسلو» جنگیدند، گذشته‌است.

ریک و ایولین حالا با هم ازدواج کرده و در لندن سکنی گزیده‌اند و مشغول تعلیم و تربیت پسرشان (الکس) هستند (فردی بوث). اما یک سلسله از حوادث زنجیروار اتفاق می‌افتند و سر از اتاق ایمهاتپ درمی‌آورند.

مومیایی ایمهاتپ دوباره قدم بر زمین می‌گذارد؛ مصمم برای جامه عمل پوشاندن به افکار و مقاصد پلید و شیطانی خود، اما مشکل فقط این نیست، چرا که قدرت دیگری نیز پا به عرصه وجود گذاشته است. زاده‌ای از سیاهترین و تباه‌کننده‌ترین مراسم آیینی مصر باستان و البته بسیار نیرومندتر از ایمهاتپ و زمانی که این دو نیرو با یکدیگر روبرو شوند و مقابل هم قرار بگیرند، سرنوشت جهان رقم می‌خورد و همه چیز از حالت تعادل و توازن خارج می‌شود.

این‌بار اکانل به دو دلیل وارد ماجرا می‌شود. اول به خاطر نجات جهان از دست شیطان صفتی بی‌زبان (گنگ) و دوم نجات جان پسر خود قبل از آنکه کار از کار بگذرد.

این رقابت و مبارزه به‌نظر یأس‌آور است. این جستجو آنها را دوباره به مصر بازمی‌گرداند، به قلمرو حکومت عقرب شاه جنگاور و درنده‌خو و بی‌رحم.

او روح خود را سالها پیش در ازای قدرت نظامی با خدا «آنوبس» مبادله کرده است.

او و سپاهیانش در زمان ساکن و بی‌حرکت شده‌اند، حالتی معلق بین مرگ و زندگی، ولی همواره آماده و منتظر برای کشتاری مجدد. عقرب‌شاه به نیروها، رازها و قدرتهای بسیار فراتر از ایمهاتپ دست پیدا می‌کند. او بسیار خشمگین و مرگبار است و به هیچ‌وجه نباید تحریک شود، اما...

□

شرکت یونیورسال و شرکت آلفاویل یک گروه از افراد خلاق و فوق‌ستاره فیلم پرفروش «مومیایی» را برای خلق صحنه‌ها و ماجراهای منحصربه‌فرد و خیره‌کننده‌ای در «مومیایی بازمی‌گردد» گردهم جمع کرده‌اند.

ستاره‌های دوباره به میدان آمده‌ای چون برندن فریزر، راشل وایز، جان هانا، آرنولد وسلو، فهر وپاتریشیا ولاسکوئز که این‌دو آخری تازه به گروه پیوسته‌اند. ولی فیلم علاوه بر آنها از نوبازیگری گمنام در حیطه سینما، اما مشهور و چهره جهانی در ورزش با نام مستعار صخره سود می‌برد.، یک کشتی‌گیر قوی هیکل در یکی از نقشهای کلیدی، «صخره» با ایفای نقش عقرب شاه به گروه کهنه‌کار می‌پیوندد.

استفن سامرز نیز این‌بار هم به عنوان نویسنده وهم به عنوان کارگردان وارد گود شده است و رؤیاها و خیالات خود را به چندین کشور از جمله مصر و انگلستان می‌کشاند.

**سامرز کارگردان فیلم می‌گوید:** «با توجه به‌استقبال چشمگیر مردم از مومیایی، شرکت بر آن شد تاادامه‌ای از آن را نیز تولید کند.

**او می‌گوید:** من زمان بسیار کمی داشتم تا دوباره‌در گرمای نوازشگر موفقیت لم بدهم.

به گفته «ران مه‌یر» جرقه فیلم در یک جمعه شب تا ساعت شش صبح شنبه زده شد.

**سامرز می‌گوید:** «ما یک فیلم دیگری می‌خواستیم، ولی وقت کم بود. حدود یک هفته بود که‌نخوابیدم. کمی نیز لکنت زبان پیدا کردم. اما بعد از آن‌نشستم و شروع به نوشتن کردم.»

**او اضافه می‌کند:** «من، برندن، راشل و جان همگی توافق کردیم که ادامه کار را نسازیم، مگر اینکه کاری بهتر باشد. خدا را شکر، وقتی من متن را تمام کردم، کل گروه آن را پسندیدند.»

**راشل می‌گوید:** «واقعا فیلم عالی از کار درآمده است؛ ترکیبی فوق‌العاده از ترس و دلهره، جلوه‌های ویژه، طنز و کمدی و البته عشق! همه این ژانرهای گوناگون به‌طرزی شگرف و هنرمندانه در کنار هم قرار گرفته‌اند!

برای فریزر شانس کار دوباره با سامرز خیلی مهم بود. او می‌گوید: «خیلی سخته که بخوای پا به پای او بیایی. او آنچنان شور و شعف و انرژی نسبت به کارش داره که همه را تحت تأثیر قرار می‌ده و به خود جلب می‌کنه.»

فریزر همچنین «فردی بوث» را که نقش «الکس» پسر او و ایولین را در فیلم ایفا می‌کند، می‌ستاید و می‌گوید:

«او بچه فوق‌العاده‌ای است. او همه چیز را درباره مومیایی ۱ می‌دانست.» یکروز مادرش به من گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم، فردی تاکنون بیش از ۳۴ بار «مومیایی ۱» را تماشا کرده است.»

**فریزر ادامه می‌دهد:** «فردی سر صحنه فیلمبرداری کوچکترین اختلافات و جزئیات فیلم را که باید با مومیایی ۱ مطابقت داشته باشد به سرعت و دقتی خارق‌العاده به ما گوشزد می‌کرد. او باعث شد که حتی ناظر متن تقریبا بیشتر اوقات بیکار باشد، چرا که فردی خودش یک فیلمنامه سخنگو بود. او واقعا خودش را درگیر کار می‌کرد و به کار دل می‌داد. من واقعا اوقات خوش به یادماندنی و خاطره‌انگیزی را با او سپری کردم.»

**او در انتها می‌گوید:** «مومیایی باز می گردد نیزمانند مومیایی سرشار از اکشن است و بار اعظمی ازاین اکشن بر شانه‌های اکانل است، اما نه همه بار اکشن‌فیلم. کتابدار و مصرشناس پرشور و شر و پرجرأت وجنگ‌طلب که در قسمت اول نقش او را نیز وایز ایفا کرد، حالا در اینجا (قسمت دوم فیلم) در شکوفایی کامل و البته در بحبوحه جوانی است، او با قوای جسمانی بهتر و وسیع‌تری ظاهر شده است. (شایدجالب باشد که بدانید وایز و بازیگر نقش مکمل‌پاتریشیا ولاسکوئز به‌طوری خاصی تحت تعلیم‌هنرهای رزمی ژاپنی قرار گرفتند.)

**وایز می‌گوید:** «ما در خلال فیلمبرداری کامل، یعنی چیزی حدود پنج ماه تحت تعلیم هنرهای رزمی‌قدیمی ژاپن قرار گرفتیم. ما از شمشیرهای کوچک وخنجر، به همراه نیزه‌های سه سر سود می‌جستیم‌بنابراین در هر زمان چهار جنگجوی شمشیرزن حضورداشت. همه حرکتها روان و سیال و لگدها و حرکتهای‌دست و بازوها کنترل شده بودند. واقعا یک جنگ تمام‌عیار بود و من هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم از عهده‌اش‌بیرون بیایم. اما الان از آنچه روی پرده آمده، کاملاخوشحالم و احساس غرور می‌کنم.»

**هانا می‌گوید:** «فکر می‌کنم اعتماد به نفس و اطمینان از داشتن اینکه فیلم خوب از کار درخواهد آمد به استفن این اجازه را داد که این‌دفعه نترسد وبی‌پرواتر عمل کند. حالا همه چیز بزرگتر و چشمگیرتراست. بدلکاران، افکت‌ها، مفهوم کلی و... و حتی آدمهای خبیث و شریر نیز این‌بار بزرگتر شده‌اند.»

**The Rock** می گوید: «من و شخصیتم در فیلم هر دو فاتحیم و بین من و نقشم یک همخوانی و همگونی خاصی وجود دارد.»

او می‌افزاید: «دنیای فیلمسازی برخلاف تصور قبلی خودم و خیلی دیگر از مردم بسیار سخت و طاقت‌فرساست. من اوایل می ۲۰۰۰ به مورکو پرواز کردم، جایی در حاشیه بیابان ساهارا. آنجا من باید هر شب ساعت دو بیدار می‌شدم و به مدت سه ساعت روی صندلی گریمور می‌نشستم و در پایان فیلمبرداری آن روز نیز یکساعت وقت صرف می‌شد تا مواد آرایشی از صورتم پاک شوند! (قابل توجه عاشقان و شیفتگان بازیگری)»

**سامرز درباره او می‌گوید:** «جذابیت و اعتماد به نفس او باعث شده است که او به سوی بازیگر شدن قدم بردارد و این فاکتورها می‌توانند او را بسیار یاری دهند.»

**علی دارووَر**

## سیری در ادبیات حماسی

۱۵۰

سیاوش پذیرفت که برای نشان دادن پاکی‌اش از تش بگذرد. پس کوهی از هیزم آوردند و آتشی ولناک افروختند. سیاوش به سلامت از میان آتش ذشت و همه بانگ شادی برداشتند.

## بخشیدن سیاوش سوداوه را

کاووس که از رهایی فرزند شادمان بود، مجلس جشنی آراست و سه روز را به سور و بخشش گذرانید. روز چهارم بر تخت نشست و سودابه را فراخواند و با تندی کارهای او را به یادش آورد و او را پرگزند و بی‌شرم خواند و گفت: «این چه کاری بود که با فرزندم کردی و جانش را به خطر افکندی و جای پوزش نگذاشتی؟ اکنون جز به دار آویختن چاره‌ای نداری.»

به ایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی به سر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوُش براند
سه روز اندر آن سور می می‌کشید
نبُد بر درِ گنج بند و کلید
چهارم به تخت مِهی برنشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند
گذشته سخنها فراوان براند،
که: «بی‌شرمی و بدتنی کرده‌ای[1]
فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی به فرجام کار
که با جان فرزند من زینهار،
بخوردی و در آتش انداختی[2]
بر این گونه‌بر جادوی ساختی
نباید تو را پوزش اکنون به کار
بپرداز جای و برآرای دار[3]
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این»

سودابه گفت: «من سخنت را می‌پذیرم و آماده مجازات می‌شوم. هرچه سیاوش گفته، راست گفته؛ اما بدان که این همه از جادوی زال است وگرنه آتش با من کینه‌ای نداشت» و به این ترتیب می‌خواست همچنان خود را بی‌گناه نشان دهد. کاووس دریافت و گفت: «تو هنوز از نیرنگ دست برنداشته‌ای و بی‌شرمی‌ات را کنار نگذاشته‌ای!» آنگاه از حاضران پرسید: «مکافات چنین کسی چیست؟» همه یکصدا خواستار مرگش شدند.

بدو گفت: «اگر سر بباید برید،
مکافات این بد که بر من رسید،
بفرمای و، من دل نهادم بر این
نخواهم که باشی دل از من به کین
سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندر این
نبود آتش تیز با من به کین»
بدو گفت: «نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوز»[4]
به ایرانیان گفت شاه جهان
که: «این بد که این ساخت اندر نهان،
چه سازم که باشد مکافات این؟»
همه شاه را خواندند آفرین،
که: «پاداش این، آنک بی‌جان شود
ز بد کردنِ خویش پیچان شود»
به دژخیم فرمود: «کاین را به کوی
ز دار اندرآویز و برتاب روی»

دژخیم چون سودابه را بیرون برد، زنان و دختران فریاد کشیدند. کاووس نیز غمگین شد و رنگش پرید؛ اما به روی خود نیاورد. سیاوش با خود اندیشید: «چندی دیگر شاه به یاد سودابه می‌افتد و دلتنگی می‌کند و آنگاه همه چیز را از چشم من می‌بیند.» این بود که از پدر خواهش کرد او را ببخشد و از گناهش بگذرد. کاووس هم که چشم به راه پایمردی کسی بود، شاد شد و پذیرفت.

چو سوداوه را روی برگاشتند[5]
شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاووس پر درد شد
نهان داشت، رنگ رخش زرد شد
سیاوُش چنین گفت با شهریار
که: «دل را بدین کار غمگین مدار
به من بخش سوداوه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آیین و راه»
همی گفت با دل که: «بر دست شاه
گر ایدونک سوداوه گردد تباه،
به فرجامِ کار، او پشیمان شود
ز من بیند آن غم چو پیچان شود»[6]
بهانه همی جست از آن کار، شاه
بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوَخش را گفت: «بخشیدمش
از آن پس که خون ریختن دیدمش»
سیاوُش ببوسید تخت پدر
وز آن تخت برخاست و آمد به در
شبستان همه پیش سوداوه باز
دویدند و بردند یک یک نماز

چون روزگاری گذشت، مهر سودابه بیش از پیش بر دل کاووس نشست و باز نیرنگ بازی‌اش آغاز شد و چنان کرد که کاووس بی‌آنکه چیزی بگوید، به سیاوش بدگمان گردید.

بر این نیز بگذشت یک روزگار
بر او گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز پُر مِهر اوی
که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریارِ جهان
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوَخش بد
بدان سان که از گوهر او سَزد[7]
به گفتار او باز شد بدگُمان
نکرد ایچ بر کس پدید آن زمان

سخن چون به اینجا می‌رسد، حکیم توس لب به اندرز می‌گشاید که: «در چنین هنگامی عدل و دین و دانش باید راهنمای فرد باشد و از اشخاص بدسرشت نباید چشم نیکی نداشت. روزگار نیز همیشه به کام نیست و آدمی نمی‌تواند با خداوند هماوردی کند» و آنگاه این نکته را بازگو می‌کند که هیچ مهری بیشتر از مهر فرزندی نیست و...

به جایی که کاری چنین اوفتاد
خرد باید و دانش و دین و داد؛
چنان چون بود مردم ترسگار[8]
برآید به کامِ دل مرد، کار
به جامی که زهر آگَند روزگار،
از او خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای[9]
مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان‌سپهر
نخواهد گشادن همی به تو چهر
بر این داستان زد یکی، رهنمون
که: مهری فزون نیست از مِهر خون
چو فرزندِ شایسته آمد پدید
ز مهر زنان دل بباید برید

---

[1] ۱ـ بدتن: بدجنس، آزارنده ■ [2] ۲ـ زینهار خوردن: خیانت کردن ■ [3] ۳ـ پرداختن: خالی کردن ■ [4] ۴ـ شوخ: بی‌شرم ـ کوز: خم، خمیده ـ مصرع دوم کنایه از این است که هنوز از بی‌شرمی‌ات دست برنداشته‌ای ■ [5] ۵ـ برگاشتن: برگردانیدن ■ [6] ۶ـ پیچان شود: از درد و اندوه به خود بپیچد ■ [7] ۷ـ گوهر: ذات، سرشت ■ [8] ۸ـ ترسگار: خداترس، پارسا ■ [9] ۹ـ خیره: بیهوده ـ نوشه: نوش، گوارا ـ بسنده: حریف، هماورد.

## خواندنیهای تاریخی

# راز عجیب مرگ ناپلئون

راز مرگ ناپلئون بیش از یک قرن است که مورخان را گیج و مبهوت ساخته است، زیرا این تصور وجود دارد که ناپلئون بناپارت به مرگ طبیعی نمرده، بلکه به ضرب گلوله از پای درآمده است و شخصی که به عنوان ناپلئون در تبعیدگاه «سنت‌هلن» به مرگ‌طبیعی درگذشت، ناپلئون واقعی نبوده است. اما اسناد ومدارک در این باره چه می گویند:

در دهکده «بالی‌کور» واقع در فرانسه مدرک رنگ و رورفته‌ای به دست آمد که معمای مرگ شگفت‌انگیز ناپلئون را تا حدودی روشن می کند. بر روی این صفحه از کاغذ که آمار مرگ و میر دهکده را در آن زمان مشخص می کند، نام مردی ذکر شده است به نام «فرانسوا اوژن روبود».

در این صفحه چنین آمده است: «فرانسوا اوژن روبود» در سال ۱۷۷۱ در این‌دهکده متولد شد و در جزیره «سنت‌هلن» درگذشت .تاریخ مرگ او را که احتمالا جعلی بوده از مدتها پیش‌پاک کرده‌اند و این خود می‌تواند دلیل خوبی برای‌مدارک موجود به‌شمار آید. هیچ بعید نیست که این‌شخص روز پنجم مه ۱۸۲۱ با نام ناپلئون بناپارت در«سنت‌هلن» در گذشته باشد. زیرا این شخص شباهت‌زیادی به ناپلئون بناپارت داشت.

ناپلئون با زحمت زیاد توانسته بود هم‌شکلهای متعددی برای خود پیدا کند و چهار نفر را که از هر جهت شبیه او بودند در اطراف خود نگهداری می کرد و یکی از آنها همین «فرانسوا روبرو» بود. همه هم‌شکلهای ناپلئون گرفتار سرنوشت دردناکی شدند. یکی از آنها درست قبل از جنگ «واترلو» مسموم و کشته شد. دیگری فلج گردید و سومی به ضرب گلوله‌ناشناسی از پای درآمد و هنگامی که ستاره اقبال ناپلئون افول کرد، تنها «رو بود» زنده مانده بود و برای زندگی با خواهرش به دهکده «بالی‌کور» رفت.

«ناپلئون بناپارت» به جزیره سنت‌هلن واقع در آبهای مجاور سواحل آفریقا تبعید شد. مقامات انگلیسی و فرانسوی توافق کردند که مراقب او باشند و اجازه ندهند همان‌گونه که یکبار از «الب» گریخته بود‌این بار نیز از این منطقه فرار کند. از این رو فرانسویهاسخت او را زیرنظر داشتند و انگلیسی‌ها تعدادی قایق‌گشتی را در آبهای اطراف جزیره به نگهبانی گماشته‌بودند تا از فرار احتمالی ناپلئون جلوگیری کنند.

ناپلئون همه عوامل لازم را برای فرار خود در اختیار داشت، یعنی هم پول داشت، هم از کمک دوستان برخوردار بود و هم صبر و شکیبایی زیادی به خرج می‌داد. اینک ببینیم در آن زمان چه وقایعی اتفاق افتاد:

در سال ۱۸۱۸ میلادی ژنرال «گورگار» از مقام فرماندهی سنت‌هلن برکنار شد و ژنرال «برتراند» به جای او منصوب گردید. «گورگار» به پاریس بازگشت تا زندگی بازنشستگی را در آنجا طی کند. دو ماه بعداز ورود او به پاریس، یک کالسکه زیبا وارد دهکده «بالی کور» شد. کالسکه‌ران نشانی خانه «روبود» را جویا شد. اما اینکه چه کسانی درون کالسکه نشسته‌بودند و چرا آنها در جستجوی هم شکل و قیافه ناپلئون‌بودند، هرگز این موضوع معلوم نشد و در پرده اسرارباقی ماند.

«روبود» و خواهرش به زندگی عادی خود ادامه می‌دادند و هر کس از آنها درباره کالسکه ناشناس سؤال می کرد، با خونسردی می گفتند که یک پزشک می‌خواست تعدادی خرگوش برای یکی از دوستان خودخریداری کند، ولی واقعیت غیر از این بود.

در یکی از شبهای پاییز همان سال، «روبود» و خواهرش هر دو ناپدید شدند و اثری از آنها به دست نیامد. مدتی بعد خواهرش را دیدند که در شهر «تور» زندگی می‌کرد. او مدعی بود که یک پزشک نیکوکار مخارج او را تأمین می کند. البته خود او هرگز این پزشک را ندیده بود و تمام مخارج زندگی را توسط پست برای او می‌فرستاد. در مورد برادرش هم می گفت به‌سفر دریایی رفته و از او خبری ندارد.

ناپلئون برای فرار از جزیره به چهار چیز احتیاج داشت: یک هم‌شکل، یک کشتی، تعدادی دوست و مقداری پول که همه این عوامل را هم دراختیار داشت.

در زمستان ۱۸۱۸ یک ماه بعد از ناپدید شدن «روبود» همسر ژنرال «برتراند» به یکی از دوستانش نوشت: «ما موفق می‌شویم. ناپلئون از جزیره گریخته است!»

در همان روزها، مرد ناشناس شیک‌پوشی که خود را «ریوار» می‌نامید، وارد شهر «ورونا» واقع در ایتالیا شد.

او خود را بازرگانی از شمال فرانسه معرفی می کرد که همسرش فوت کرده و قصد دارد تجارت کوچکی در زمینه خرید و فروش الماس آغاز کند. او برای این کار شریکی به نام آقای «پتروچی» برای خود دست و پا کرده بود که کارها را اداره می کرد و به شوخی «ریوار» را امپراتور صدا می‌زد، زیرا ریوار شباهت زیادی به ناپلئون داشت. به‌طوری که بعدا «پتروچی» و دیگران اظهار می‌داشتند بعدازظهر روز ۲۳ اوت ۱۸۲۳ «ریوار» پیغام لاک و مهر شده‌ای را دریافت داشت و پس از اطلاع از مضمون آن، سخت آشفته خاطر شد و به «پتروچی» گفت که مجبور است برای یک مأموریت مهم آن شهر را ترک کند و دو ساعت بعد، او سوار کالسکه‌ای شد و پیش از حرکت، نامه لاک و مهرشده‌ای را به «پتروچی» داد و از اوخواست که اگر تا سه ماه دیگر برنگشت آن را به پادشاه فرانسه تسلیم کند.

دوازده شب پس از آن واقعه، اندکی بعد از یازده شب چهارم سپتامبر ۱۸۲۳ همه چراغهای قصر «شونبرون» در اتریش روشن بود و پسر ناپلئون در آتش تب می‌سوخت. یکی از نگهبانان که در آن وقت شب در بیرون قصر پاس می‌داد، ناگهان از صدای به هم‌خوردن برگهای مو توجهش به آن‌سو جلب شد و سایه‌ای را مشاهده کرد که خود را به زمین انداخت وطرف قصر دوید.

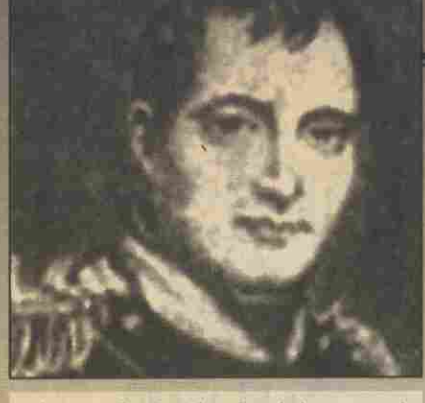

نگهبان آتش گشود و گلوله‌ای به شکم فرد مزبور شلیک کرد و کار او را یکسره کرد.

نگهبان نگاهی به جسد افکند و بلافاصله افسر مافوق‌خود را از جریان مطلع ساخت. سرانجام سفارت فرانسه مسوولیت رسیدگی به این امر را برعهده گرفت تا آنکه‌همسر ناپلئون درخواست کرد که جسد مرد ناشناس درآرامگاه خانوادگی آنها دفن شود و این کار انجام شد.

«ریوار» هیچ‌گاه به «ورونا» بازنگشت و «پتروچی» نامه لاک و مهرشده را به پادشاه فرانسه تسلیم کرد و در ازای این خدمت و سکوتی که اختیار کرده بود، پاداش قابل توجهی دریافت کرد.

در جزیره «سنت‌هلن» نیز سرانجام مرگ به سراغ زندانی که همه تصور می کردند «ناپلئون بناپارت» است، آمد.

درحالی که این زندانی نه مثل ناپلئون نوشتن می‌دانست و نه می‌توانست چون ناپلئون سخن بگوید!

به هرحال مردی که در «سنت‌هلن» در اسارت به سر می‌برد در سال ۱۸۲۱ براثر ابتلا به سرطان معده درگذشت.

اما بازرگان ناشناسی که خود را «ریوار» می‌نامید، آیا همان ناپلئون بناپارت واقعی نبود که پس از فرار از زندان «سنت‌هلن» به ایتالیا رفته بود و ظاهراً به کار تجارت اشتغال داشت؟ و پنج سال بعد یعنی در سال ۱۸۲۳ (که درحقیقت دو سال از مرگ ناپلئون قلابی می گذشت) از طریق یک نامه لاک و مهر شده ازبیماری شدید فرزندش آگاه شد و تصمیم گرفت به هرترتیب که شده خود را به خانواده‌اش برساند و بالاخره‌همو نبود که موفق نشد خود را به خانه برساند و توسط گلوله یکی از نگهبانان به قتل رسید؟

سالها بعد در سال ۱۹۵۶ دولت بریتانیا فاش ساخت که قسمتی از روده ناپلئون را دراختیار دارد واین مدرک نشان می‌دهد که صاحب آن نه براثر ابتلا به سرطان معده بلکه براثر اصابت گلوله درگذشته است. گلوله‌ای که در باغ قصر «شونبرون» به سوی شخص ناشناس شلیک شده بود و درحقیقت این ناشناس کسی جز ناپلئون بناپارت واقعی نبود و کسی که براثر سرطان معده در جزیره «سنت‌هلن» درگذشته بود، ناپلئون واقعی نبود، بلکه هم‌شکل او «فرانسوا روبود» بود!

منبع : کتاب در سفینه تاریخ ص ۱۴۰ تا ۱۴۴ از هدایت الله علوی

فانتزی

# ماجرای صبح جمعه

نوشته: محب

غروب جمعه، توی بالکن، روی صندلی راحتی، لم داده بودم و داشتم کتاب می‌خواندم که کیومرث، با یک لیوان چای در دستی و قندان در دستی دیگر به سراغم آمد. زیرلب سلامی گفت و کنار صندلی، روی زمین چمباتمه زد و گفت:

- بابا، برایت چای آوردم.

- کار خوبی کردی!

- شما وقتی به سن من بودی، موقعی که پدرت در حال کتاب خواندن بود، برایش چای می‌بردی؟

- اولا که پدر من سواد نداشت تا کتاب بخواند. ثانیا وقتی من به سن تو رسیدم، پدرم هفت تا کفن پوسانده بود! گذشته از این، اگر هم زنده بود، من آدمی نبودم که از این کارها بکنم!

- بنابراین، معلوم می‌شود آدم خوشبختی هستی. چون هم سواد داری و می‌توانی کتاب بخوانی، هم تا این سن زنده‌ای و هم صاحب پسری مثل من هستی که با میل و افتخار برایت چای می‌آورد.

به فراست دریافتم که از این خوش خدمتی و بلبل‌زبانی قصد خاصی دارد. وگرنه من که او را تربیت کرده بودم، خودم می‌دانستم چه اعجوبه‌ای پرورش داده‌ام وکیومرث از آن گربه‌هایی نیست که محض رضای خداموش بگیرد. به همین جهت، بلافاصله گفتم:

- حرف آخرت را اول بزن و بگو که از این همه زبان‌بازی چه قصد و غرضی داری؟

- هیچی! فقط می‌خواستم یک سوال بکنم.

- چه سوالی؟

- می‌خواستم بپرسم شما در چه سنی زن گرفتی؟

- ای ناخلف! چون شنیده‌ای که وقتی به سن تو بوده‌ام، ازدواج کرده‌ام. با این مقدمه چینی‌ها قصد داری باب مذاکره را بازکنی و... پسرم با خوشحالی ازجا پرید:

- آفرین به هوش و حواست. ماتم گرفته بودم چه جوری حرفم را بزنم. خدا پدرت را بیامرزد که کار را آسان کردی!

پیچ و تابی به ابروانم دادم و گفتم:

- فعلا برای، زن گرفتن زود است.

دمغ شد و پرسید:

- چرا؟

- برای این که اولا هنوز شاغل نیستی، ثانیا هنوز هم صبح‌ها مادرت، از خواب بیدارت می‌کند!

اخم‌هایش را درهم کشید.

- این قضایا، چه ربطی به همدیگر دارد؟

- ربطش این است که آدم تا وقتی شاغل نشده، صبح‌ها مجبور نیست ساعت مشخصی از خواب بیدار شود. تازه، اگر هم مجبور باشد، می‌تواند شب به مادرش سفارش کند که صبح‌ها بیدارش کند.

- من که از حرف‌های شما چیزی نمی‌فهمم!

- راستش، خودم هم الان نمی‌فهمم که دارم چه می‌گویم. اما می‌دانم که بعد از شغل پیدا کردن و از آنجا که مادری نداشتم تا صبح‌ها از خواب بیدارم کند، به صرافت زن گرفتن افتادم.

کیومرث مادر مرده!! که از قیافه مات و مبهوتش پیدا بود طفلکی کاملا گیج شده، خواست چیزی بگوید که پیشدستی کردم و گفتم:

- بعد از آن که پدرم به رحمت خدا رفت، مادرم که جانش به جان او بسته بود، بعد از یک سال - شایدقدری کمتر یا بیشتر - عمرش را داد به تو و من اول‌جوانی یتیم شدم و دیدم چاره‌ای نیست جز این که‌آستین‌هایم را بالا بزنم و خودم گلیم را از آب بیرون‌بکشم. به همین جهت هم، در یک مغازه آهنگری که‌درست آن طرف شهر بود و تا خانه‌مان هزار فرسخ!!فاصله داشت، مشغول کار شدم. دستمزدم بدک نبود. اماصاحبکاری داشتم که خدا چنان صاحبکاری را نصیب گرگ بیابان هم نکند. تا دلت بخواهد، سختگیر بود ومخصوصا نسبت به دیرآمدن کارگرها حساسیت زیادی‌داشت و اگر کارگری صبح دیر سر کارش حاضر می‌شدچنان الم شنگه‌ای به راه می‌انداخت که نگو و نپرس. ازبد حادثه، با داشتن چنان صاحبکاری، هم خانه‌ام به‌کارگاه دور بود و هم کسی را نداشتم تا صبح‌ها به موقع‌از خواب بیدارم کند. در نتیجه، از همان اولین روزی که‌کار پیدا کردم، تاخیرهایم شروع شد.

یک دفعه یاد لیوان چای که کیومرث برایم آورده بود.افتادم و در حالی که مشغول نوشیدن آن شدم، ادامه‌دادم:

- کارفرما، حدود یک هفته‌ای با نق زدن و غرولند کردن با تأخیرهایم روبرو شد، اما یک روز جانش به لب رسید. رودربایستی و خجالت را کنار گذاشت و رک و پوست کنده گفت که اگر قرار است فردا هم دیر بیایم، بهتر است که دیگر نیایم. آن روز، تا شب، حال خودم را نفهمیدم و شب وقتی خواستم بخوابم، از همه جهت‌خودم را آماده کردم تا هر طور شده، صبح به موقع‌بیدار شوم و اتفاقا بیدار هم شدم و به سرم زد نزدصاحبکارم خودشیرینی کنم و به او نشان بدهم که‌می‌توانم حتی زودتر از بقیه کارگران در کارگاه حاضرشوم.

به همین جهت، برخلاف هر روز که بااتوبوس به محل کارم می‌رفتم، آن روز ناپرهیزی کردم و به سرم‌زد با تاکسی بروم تا زودتر برسم. موقعی که سوارتاکسی شدم، دو نفر مسافر که از حرف زدنشان معلوم‌بود دوست هستند، در قسمت جلو نشسته بودند و یک‌نفر هم در قسمت عقب نشسته بود که من در کنارش‌نشستم و دقایقی بعد یک مرد چاق و چله دیگر هم‌سوار شد و کنار من نشست. اما از بخت بد، هر چهارقدمی که تاکسی می‌رفت، یکی از مسافران تصمیم به‌پیاده شدن می‌گرفت و چنان با صبر و حوصله پیاده‌می‌شد که انگار دلش شور هیچ چیز را نمی‌زند ومتعاقب آن راننده، با حوصله به فکر پیدا کردن یک‌مسافر دیگر می‌افتاد. دقایق هم به سرعت می‌گذشت وچنان بود که گویی در دل من رخت می‌شویند. دقیقا پنج‌دقیقه به شروع کارم مانده بود و اتفاقا راه زیادی هم تارسیدن به کارگاه باقی نمانده بود که مسافر عقبی، یعنی‌مسافری که قبل از من سوار شده بود، به فکر پیاده‌شدن افتاد و بعد از آنکه راننده تاکسی نگه داشت، گفت:

- می‌توانم از این طرف پیاده شوم؟

- نه، آن در باز نمی‌شود، لطفا از این طرف پیاده شوید.

بعد رویش را به سمت من برگرداند و گفت:

- اجازه بدهید آقا پیاده شوند.

- من حرفی ندارم، اما این آقایی که کنار شیشه نشسته انگار خوابش برده، چون پیاده نمی‌شود تا من پیاده شوم.

- خوب، بیدارش کن، پدرجان!

دیدم بد نمی‌گوید، اما وقتی خواستم بیدارش کنم، دیدم انگار صد سال است که خوابیده! راننده وقتی موضوع را فهمید، دنده‌ای چاق کرد، پایش را روی‌پدال گاز گذاشت و با سرعت خودش را به اولین‌بیمارستانی که در مسیر بود رساند. با عجله پیاده شد وبه داخل بیمارستان دوید. اما دقایقی بعد، با همان عجله‌بیرون آمد و در حالی که پشت فرمان می‌نشست، گفت:

- باید قضیه را به کلانتری اطلاع بدهیم.

بعد، در جهت خلاف مسیری که حرکت می‌کردیم،به راه افتاد. من گفتم:

آقا کجا می‌روی، من دیرم می‌شود. راننده

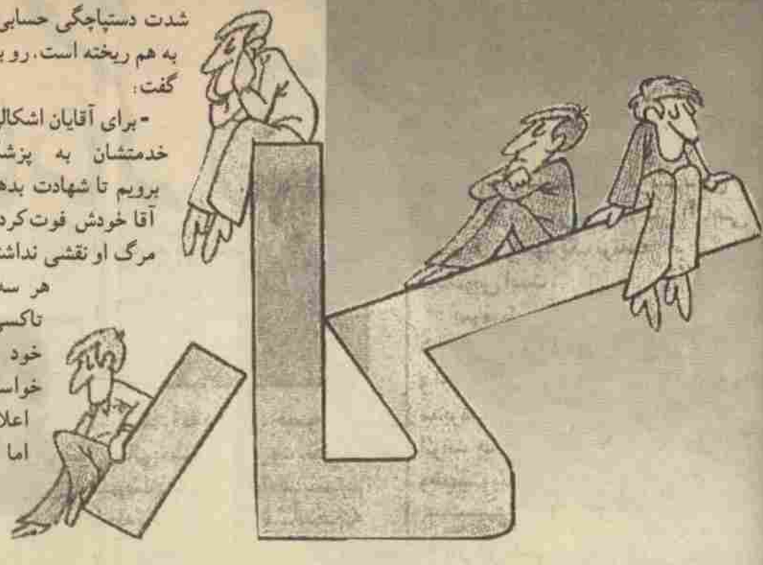

بدون‌اعتنا به اعتراض من، دقایقی بعد جلوی کلانتری نگه‌داشت و دوان دوان به داخل کلانتری رفت و دوباره بعداز چند دقیقه بیرون آمد و گفت:

- باید موضوع را به پزشکی قانونی اطلاع بدهیم.

تاکسی را روشن کرد و درحالی که معلوم بود از شدت دستپاچگی حسابی اعصابش به هم ریخته است، رو به مسافران گفت:

- برای آقایان اشکالی ندارد در خدمتشان به پزشکی‌قانونی برویم تا شهادت بدهند که این آقا خودش فوت‌کرده و من در مرگ او نقشی نداشته‌ام؟

هر سه مسافر تاکسی موافقت خود را با این خواسته راننده اعلام کردند. اما من که دیگر حسابی دیرم شده بود، با پرخاش گفتم:

- آقا نگهدارید! من پیاده می‌شوم. باید بروم به کارم برسم!

راننده تاکسی، نگاهی از نوع «نگه کردن عاقل اندر سفیه» به ریخت و قیافه‌ام انداخت و گفت:

- آخر پدر آمرزیده، این وقت صبح روز جمعه چه کاری داری که واجب‌تر از خلاصی من بدبخت از این مصیبت است؟!

با شنیدن کلمه جمعه، آه از نهادم بلند شد. چون تازه فهمیدم یک دفعه‌ای هم که موفق شده‌ام به موقع از خواب بیدار شوم، روز جمعه بوده است. به همین جهت، زن گرفتم تا شاید در بقیه روزها بتوانم سر وقت به محل کارم برسم.

کیومرث چنان با غیض لیوان چای را برداشت که پیدا بود از این کارش پشیمان شده است. بعد هم وقتی جلوی در اتاق رسید گفت:

- بسیار خب پدر گرامی. پس یادت باشد که از همین امروز به دوستانت بسپاری به فکر پیدا کردن یک شغل برای من باشند!

این را گفت و داخل اتاق شد. اتفاقا من هم همان لحظه رفتم داخل اتاق و تا یک کتاب دیگر بیاورم که دیدم کیومرث کنار پنجره نشسته و دارد با خودش حرف می‌زند: «با این حساب برای زن گرفتن من چاره‌ای نیست جز اینکه پدرم بمیرد!».

عرق سردی روی صورتم نشست و همان لحظه به فکر فرو رفتم تا اول یک شغل و بعد یک زن مناسب برای پسرم پیدا کنم!

■

مؤسسه ترمیم موی
شماره ثبت: ۱۲۳۲۱
گلهای تهران
با ۸ تکنیک استثنایی در ترمیم مو
طاسی، کم مویی، حتی‌ریزش مو و سوختگی موهای از دست رفته شما را با یک بار مراجعه برطرف می‌نماییم.
نقدو اقساط
حتی تعطیلات
۷۵۶۴۱۷۳
۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
با وقت قبلی
۹ صبح تا ۸ شب
نشانی: نظام آباد جنوبی، بالاتر از بیمارستان امام حسین، روبروی پمپ‌بنزین، شماره ۵۳۱، طبقه ۳، واحد ۳۵

مرکز ترک اعتیاد کرج
* ایجاد تنفر از مواد مخدر برای همیشه.
* شناخت و درمان ریشه‌ای علل تمایل به مواد مخدر و اعتیاد.
* ایجاد حساسیت شدید و عدم تحمل نسبت به مواد مخدر.
۱۰۰٪ تضمینی، با ارائه ضمانت کتبی.
در صورت بازگشت، کل وجه دریافتی پس داده خواهد شد.
جهت شهرستانها دارو ارسال می‌گردد
تلفن ۰۲۶۱-۲۷۰۹۴۵۲ موبایل ۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶
تحت نظر پزشک تماس از ۹ صبح تا ۹ شب

شرکت کلبه آرایان امین
نظافت مکانیزه منازل برجها نصب موکت پولیش پارکت سمپاشی منازل وغیره سرامیک
نقاشی ساختمان تعمیر کلیه لوازم برقی خانگی در منزل
۶۰۲۵۷۶۶

مزون فرشتگان
پذیرش انواع سفارشات خیاطی
لباس عروس، شب، نامزدی، کت و دامن
دوخت جهیزیه عروس
ساعت تماس ۹ صبح الی ۷ بعدازظهر
تلفن ۲۵۶۸۷۸۱

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی توسط پزشک
ارسال دارو در عرض ۲۴ ساعت به کلیه نقاط ایران تلفن
۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

قنادی تیفانی
با بیش از ۴۰ سال سابقه کار
مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

آموزشگاه آرایش
شهریه اقساط
مردانه
اقبال
دیپلم بین‌المللی ۱۰۰٪ تضمینی
مدل و وسایل کار رایگان
تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸
۰۹۱۱۲۲۱۰۴۶۷

آموزشگاه آرایش مردانه
رسالت
باامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

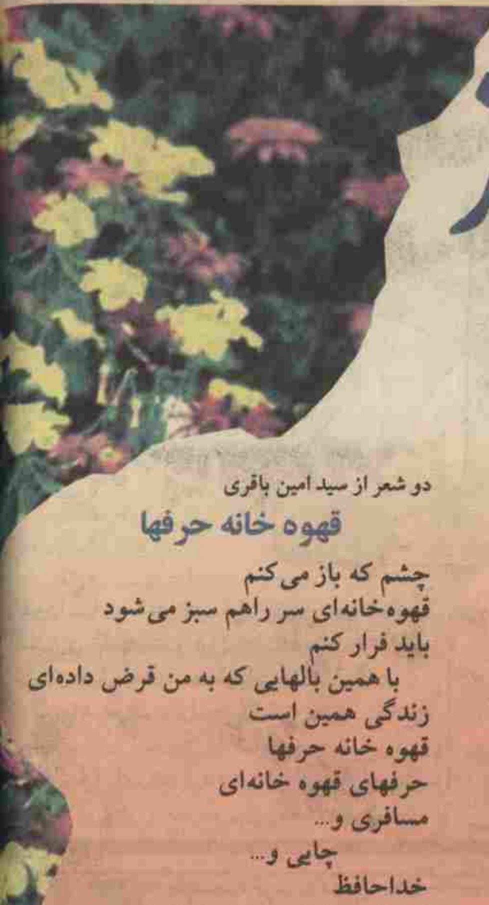

# تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

## شعر صومعه‌سرا

اشاره:

قاسم پهلوان از بروبچه‌های خوب و باصفای صومعه‌سراست، جایی که شاعران گرانقدری چون محمد عباسیه کهن، عبدالرضا رضایی نیا، هوشنگ اقدامی و ... از آن سر برآورده‌اند و خورشید اشعارشان دلها و جانهای بسیاری را گرم کرده است. چندی پیش بانی خیر شد و تعدادی از شاعران آن‌دیار را همراه با تازه‌ترین سروده‌هایشان به من معرفی کرد. اگرچه می‌دانم این همه استعداد و توان صومعه سرا نیست، اما ترجیح دادم عنوان «شعرصومعه‌سرا» را بالای صفحه بنگارم. سعی‌اش ماجور و مشکور باد!

### عطش عشق

تا نگاهت، هوس آینه را، می‌شکند
عطش عشق جگر سوز مرا، می‌شکند
سینه ملتهب عاطفه‌ام، بی‌نظرت
آه، کز حجم توانگیر بلا، می‌شکند
شرح رخسار جوانت، نتوان کرد بیان
چون سخن، بر لب من وقت ادا می‌شکند
بیش تر بهر وجودم، نگرانی مپسند
آخر اندیشه طبعم، صنما! می‌شکند
شرط انصاف نباشد، به جنونم نکشی
که زدست ستمت پشت وفا، می‌شکند
تشنه بوی شب موی توام، مرحمتی
ورنه این، عاشق بی‌برگ و نوا می‌شکند
بی‌شکر خند صفا پرور تو، با دل من
ناز گل، قدر «چمن»، لطف صبا می‌شکند

هوشنگ اقدامی «چمن»

تقدیم به سیدالشهدا(ع)

### سفینه نجات

هوای شرجی شهر مدینه، سنگین است
مصیبت تو برای سکینه، سنگین است
نفس نمی‌زند از شام شوم، هیچ کسی
بسی که داغ تو بر سینه، سنگین است
به خون نشست اگر کشتی نجات - حسین(ع)
به سرنشین عزیزی، سفینه سنگین است
به قدر نقطه، میان محبت و محنت
تفاوت است، وگرنه قرینه سنگین است
دلم شکست خدایا! شکستگی از توست
بهای این قلم از آبگینه، سنگین است
به عشق دوست، هزاران شهید، خرج شده‌ست
برای جلب محبت، هزینه سنگین است
اگر دل تو، به سرمنزل خدا نرسید
سبک نرفت! چرا؟ بار کینه سنگین است

سیدمحمد عباسیه کهن

### نگاه

چه سنگین می‌شوی
وقتی که تمام حجمت
از نگاه خالی پنجره
پر می‌شود
به خانه که می‌رسی
روزنامه آغوش باز می‌کند
واژه‌ها
چه گنگ می‌شوند
آنجا
که نگاهت جا مانده باشد

حمیدرضا اقبال دوست

دو شعر از سید امین باقری

### قهوه خانه حرفها

چشم که باز می‌کنم
قهوه‌خانه‌ای سر راهم سبز می‌شود
باید فرار کنم
با همین بالهایی که به من قرض داده‌ای
زندگی همین است
قهوه خانه حرفها
حرفهای قهوه خانه‌ای
مسافری و...
چایی و...
خداحافظ
اینجا چند کتاب دورتر از شهر
توی همان قهوه خانه سر راه
ورق ورق
شعرهای دم نیامده را سر می‌کشم

### پرنده‌ها

تکه
تکه
از من پرنده‌ای پر زد
وقتی که شعر دانه پاشید
آسمانی را که هیچ وقت اندازه‌ام نبود
پرنده ها پوشیدند

### بانو

میان خیل سواران پیاده‌ام بانو!
هنوز دل به نگاهی نداده‌ام بانو!
تو مثل دختر باران همیشه زنده و بکر
منم که از رحم مرگ زاده‌ام بانو
دلت هوای سفر کرده است می‌دانم
همیشه پا به رکابت نهاده‌ام بانو
مرا ببر به تماشای پشت شیشه خیس
حریص دیدن باران جاده‌ام بانو
مرا ببخش که خالیست دست من، اما...
قبول کن! به خدا پاک و ساده‌ام بانو!

امید واقف

## ای دوست

در سراشیب تباهم ای دوست
باز در مجمر آهم ای دوست
حاصلم اشک و غم و تنهایی‌ست
بیش از این خوار مخواهم ای دوست
سیب از روی جهالت خوردم
شاید این بود گناهم ای دوست
بی‌نصیبم مکن از یوسف عشق
بی تو زندانی چاهم ای دوست
گرچه دانم به وصالت نرسم
همچنان چشم به راهم ای دوست
غیر درگاه توأم مأمن نیست
بده از لطف، پناهم ای دوست

قاسم پهلوان

از منظومه «فرشته بفرستید»
سروده شاعر ارجمند عبدالرضا رضایی‌نیا

## شاد باش

لبخندهای مفقود می‌درخشند
ما
مانده‌ایم و
شهیدان تنها شده‌اند
ما رفته‌ایم و
شهیدان
تنها
شده‌اند
ما
گم گشته‌ایم و
شهیدان
پیدا شده‌اند
گواراشان باد!
تغسیل
در بدایت رنگین کمان
تشییع
بر سیلاب عود و عطر
و غنودن
در طوفان آرامشی ناگهان
پای «مزار دار»
شمعهای بارانی
فراوان
گشته‌اند
در اندکی از خاکستری
من و میرزا
تفنگها را
می‌نشانیم
خیره
در فصول فردا
مرور می‌کنیم
کف دستان زمین را
و چین پیشانی آسمان را
فتنه‌ها
قد می‌کشند
تا قیامت محتوم
زمان به سمت آخر
پرچمهای تابان و فتنه‌های تار
یاسهای سرکش
برگردنه‌های مهیب
مردان آسیمه سر
بر رؤیای هماغوشی دشنه‌ها
و نوزادان
بر تمنای گهواره‌ای از مرگ!
و در دور دست
روشنایی
غریب است
شاید
گل نرگس!
که سپیده دم
دو ستاره
- در جدی -
می‌بویند
یکدیگر را...

**اسماعیل احمدوند گله‌بیدی - تهران**

در آثار شما اشکالات کوچک وزنی به چشم می‌خورد که باید با تلاش بیشتر آنها را برطرف کنید:

غریب و بی‌کس و تنهاترینم
که نمناک است هنوز هم آستینم
نمی‌آید به هم این چشم خیسم
که در خوابم تو را شاید ببینم

کلمه «هنوز» وزن را به‌هم زده است.

**نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:**

لیلا جعفری‌نژاد، رامهرمز - عبدالله کریم‌پور، اسلام‌آباد لارستان - راضیه حسین‌زاده، مشهد - علی‌محمد اخلاقی، سمنان - محمد سلیمانی، لردگان - فرهاد صفریان، تهران - عبدالقادر احراری، مشهد - غلامرضا عیدیان، قم - علی یزدان‌پناه، ساری - امیراحمدی، تهران - رسول طاهری، زنجان - آرمان شریفی، ساری - احمد حدادی، جاجرم - مجید کاظمی نوقابی، گناباد - میرجلال حقیقی، آمل - حمید مکلفی، تهران - بهزاد صفری، اراک - آذر نوروزی، خاورشهر - نادر زویدانی، آبادان.

## نجیب طایفه عشق

عشق از چشمان تو می‌تراود
و دستانت حقیقتی است
که زلف مهربانی را شانه می‌کند
با تو از شب نخواهم گفت
تو از خورشید آمدی ای عشق
تو از قبیله نور و امید آمدی
بر مخمل لبانت راز بزرگ سپیده جاریست
ای خوب، ای نجیب طایفه عشق
نامت تبسم صبح بیداریست
آمدی همگام با سحر
دلم گرفته از شب
به میهمانی آفتابم ببر

فریبرز فرنیا - تهران

## تازه

از بلند تاریکی پایین می‌آیم
و می‌نشینم
در هاله نور
اینجا نفس را می‌دهم
به گلپونه و نارنج
و خلاصه می‌کنم
ثانیه‌ها را
در پرواز خستگی
و آغاز آواز
و تازه می‌شوم
در اینجا که
سرزمین توست

حسین عبدالوند - الیگودرز

# ترکه زمان...

نوشته: منیر اکبرپوران

ساکش را برداشت و به طرف در رفت، اما انگار چیزی را به‌یاد آورده باشد با کلافگی برگشت. سه تا چسب زخم را از درون ساک بیرون کشید، به صورت نوار روی بازویش چسباند و تندتر از پیش به طرف در رفت. همین که از رختکن بیرون آمد ساکش را به رفیقی سپرد و به آب زد.

همین‌طور که شنا می‌کرد چشمش به مدیر استخر بود که از کنار استخر طلبکارانه او را می‌پایید. می‌دانست که او هرگز آبش با او مانند او توی یک جوی نمی‌رود! ناگهان تکانی خورد و دستش را به بازو برد. مرد سوتش را به صدا درآورد و فریاد زد: بیا بیرون!

با ناراحتی خود را بیرون کشید و درحالی که سعی می‌کرد با دست دیگرش روی خالکوبی بازویش را بپوشاند به طرف مرد رفت. همه با تعجب نگاهش می‌کردند.

مرد با عصبانیت گفت:

چند بار بگویم اینجا، جایی برای ولگردها نیست چرا نمی‌فهمین!

چقدر دلش می‌خواست پاسخ مرد را بدهد اما چه پاسخی؟

خودش هم می‌دانست با آن خالکوبی نمی‌تواند به استخر برود ولی گاهی که هوای شنا به سرش می‌زد با ترفندی مثل چسب زخم این کار را می‌کرد. بارها هم لو رفته بود.

همان‌طور که از آنجا خارج می‌شد، به سی سال پیش فکر می‌کرد. روزی که قرار بود روی بازویش را خالکوبی کند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

تازه بیست ساله شده بود و چقدر دوست داشت مثل احمد «بزن بهادر» محله روی بازویش پیکره یک زن را داشته باشد. حتی دوستان همسن و سالش هم او را از این کار منصرف می‌کردند، اما او که فکر می‌کرد بیشتر از بقیه می‌داند بی‌توجه به همه زن را خالکوبی کرد.

وقتی پدر پس از ماهها آن زن را روی بازویش دید، از خانه بیرونش کرد. اگرچه بعدها به خانه بازگشت اما هرگز با پدر رابطه خوبی نداشت.

پدر فریاد می‌کرد غلط کرده! و مادر آهسته می‌نالید: حالا کاریه که شده کوتاه بیا! و او که هر لحظه عقب‌تر می‌رفت با التماس می‌گفت:

بابا غلط کردم... ترکش می‌کنم. صدای پدر هنوز در گوشش بود: پسره سیگاری!

کلید را چرخاند و در را باز کرد. ساکش را گوشه‌ای گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

دومین لیوان آب یخ را که سر کشید، همانجا کنار یخچال چمباتمه زد و به فکر فرو رفت.

وقتی شبها دیر به خانه می‌آمد، دور از چشم پدر به آشپزخانه می‌رفت و مادر بیچاره به او شام می‌داد و وای به روزی که پدر او را می‌دید، محال بود رهایش کند. آنقدر دور حیاط می‌دواندش که هر دو خسته می‌شدند و آنوقت پدر که به ستوه آمده بود، روی پله می‌نشست و نفرینش می‌کرد. آن روزها معنی هیچ یک از حرفهای پدر را نمی‌فهمید!

چند بار که کارش به کلانتری کشیده شده بود، پدر بیچاره با چه دوندگی رهایش کرده بود. حتی به یاد می‌آورد که پدر و مادر در مقابل آشنا و فامیل چقدر سرافکنده بودند. روزی که هنگام دعوا سر پسر همسایه را شکسته بود و او را با بدن آش و لاش به بیمارستان بردند.

مادر با شرمندگی النگویش را به زن همسایه داده بود تا از شکایت صرفنظر کند.

با به یاد آوردن گذشته چشمانش سیاهی می‌رفت.

چقدر نصیحتش کرده بودند و چقدر دیر سر عقل آمده بود؛ روزی که آنها نبودند!

و حالا او بود با خانه نقلی پدری و مغازه کوچک بقالی!

هنوز هم زندگیش را از همان مغازه می‌گذراند و هنوز هم همان مرد تنها بود با گذشته‌ای پوشالی. آستینش را بالا زد و پیکره زن را پایید. زن برایش نمادی بود از روزهای تلخ گذشته. نمادی از فریادهای پدر و ناله‌های مادر.

با ناراحتی از جا برخاست، به طرف حیاط رفت و ترکه‌ای از درخت خشک شده گردو جدا کرد.

حالا مادری نبود که از او حمایت کند و پدری که ترکه تکان دهد و او را دنبال کند.

ترکه را بالا برد. چقدر دلش می‌خواست این ترکه را پدر بالا برده بود و مادر مانعش نمی‌شد. چشمانش را بست و ترکه را بر بازویش فرود آورد. چند بار این کار را تکرار کرد تا خون از گونه «زن» بیرون زد!

لحظاتی به دیوار تکیه داد و مثل زمانی که پدر او را دنبال می‌کرد، هق هقش بلند شد. اما این بار گریه‌های مردانه‌اش برای گذشته از دست رفته بود. برای جوانی!

---

# قصاص

نوشته: ایمان

هوای داخل سلول گرم و گرفته بود

توی تاریکی انتهای سلول خزید. آهی از دل کشید و چشمهایش را به سقف سلول دوخت.

-الان یه مدته آوردنش اینجا. می گن آدم کشته!

-این...؟

-آره. ولی از اون موقع که اومده حرفی نزده. می گن فردا صبح قراره اعدام بشه. واسه اینکه یه بار دست به خودکشی نزنه، نبردنش انفرادی.

نگاه خسته و بی‌رمقش را توی سلول چرخاند. چند نفر دور هم حلقه زده بودند و با هم پچ پچ می‌کردند. می‌دانست راجع به او می‌گویند.

جلو رفت با بغض گفت: مردن سخته؟

همه با ناراحتی نگاهش کردند. باز هم پرسید:

-می گم مردن سخته؟

یکی که از همه مسن‌تر بود آرام گفت:

-ببین پسرم همه میمیرن. راستش نمی‌دونم چی بگم. نمی‌دونم مردن سخته یا نه.

پیرمرد ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

-راسته می گن آدم کشتی؟

سرش را پایین انداخت. چند لحظه بعد برق قطرهٔ اشکی را که زیر نور ضعیف لامپ توی سلول از روی گونه‌اش لغزید و به زمین افتاد می‌شد بخوبی دید. همین طور که سرش پایین بود گفت:

-چی بگم. به خدا، به قرآن عمدی نبود. عمدی نبود.

صدای هق هق ضعیفی از گلوش بلند شد. لرزیدن شانه‌هایش را می‌شد به خوبی دید:

-آن روز اصلاً خر شده بودم. یکی از رفیقام که اسمش «غلام» بود - خدا بگم لعنتش کنه - اومد گفت: «حسین، با چند تا از بچه‌های محلهٔ زیر میدون دعوام شده.»

بهش گفتم: «برو بچه‌هارو خبر کن». بعد از چند دقیقه اکبر و عباسم اومدن. با هم رفتیم محلهٔ زیر میدون و «الکی الکی» دعوا رو شروع کردیم. اسمش ناصر بود - همون که مرده - چاقو که کشید! اصلاً نفهمیدم چی شد. دست خودم نبود. دویدم طرفش و هلش دادم، پاش نمی‌دونم به چی گیر کرد. سرش محکم خورد به لبهٔ جدول خیابون. بقیه که اینو دیدن فرار کردن. منم فرار کردم رفتم خونه! ننه‌ام فهمید باز یه کاری کردم.

رفتم توی انباری بالای پشت بوم و نفهمیدم کی خوابم برده بود.

چشم که باز کردم یه مأمور بالای سرم بود. پایین جلوی در و لوله بود توی ماشین غلام کنار یه مأمور نشسته بود. منو که دید سرش رو پایین انداخت.

بابای بیچاره‌ام هرچی داشت و نداشت فروخت تا شاید پول دیه مقتول رو بده. ولی ننه و باباش قبول نمی کنن. می گن قاتل پسرمون باید اعدام شه.

بازهم نگاهش رو به میله‌های در سلول دوخت. صدای تیک تیک ساعت ته راهرو مثل صدای پتک توی گوشش می‌پیچید. سایهٔ مرگ هر لحظه بهش نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

باد سردی توی محوطهٔ زندان پیچید.

روی چهارپایه ایستاد. اصلاً نفهمید که چطور طناب دار دور گردنش افتاد. نگاهی از روی التماس به پدر ناصر انداخت.

توی تاریک - روشن هوا، چهرهٔ شکسته و رنجور پدر ناصر رو می‌شد به خوبی تشخیص داد.

«قاضی عسگر» چند لحظه‌ای چشم در چشم پدر مقتول - ولی دم - دوخت و چون حس کرد که پیرمرد هنوز بر قصاص پافشاری می‌کند. نگاه از او برگرفت و همین که دستش رفت طرف چهارپایه، پدر ناصر سر بالا کرد و تا لب باز کرد که حرفی بزند - شاید رضایت - صدایش در صدای افتادن چهارپایه گم شد و وقتی پاهای حسین لرزید. پیرمرد هم سکوت کرد!

صدای افتادن چهارپایه و لرزیدن پاهای حسین آخرین صدایی بود که توی یه صبح پاییزی شنیده شد.

# سکوی اول

نوشته: حسین عوض‌زاده از گرمسار

از پشت شیشه، نم نم باران را که با ریتم خاصی، بوی پاییز را روی صورت گرد و خاک گرفتهٔ پنجره می‌ریخت و مثل قطرات اشک به پایین لیز می‌خورد، تماشا می‌کردی . همهٔ فکرت دور و بر فرداشب میخکوب شده بود. حرفهای تمسخرآمیز، شیدا، همسرت، هم مثل صدها زنبور به بدنت نیش می‌زد:

- آقای سیروس خان، فردا شب معلوم می‌شه کی مرد زندگیه؟... دلم می‌خواهد حسابی روشو کم کنی ...آبرو و اعتبارت توی محله، به فردا شب بسته است... به خاطر من هم که شده باید کاررو تموم کنی.

بد مخمصه‌ای گیر کرده بودی. تا حالا کم نیاورده بودی هیچ، حتی یک سر و گردن هم از همه بالاتر بودی. اما فردا شب...

OOO

بچه‌ها قشقرقی به‌پا کرده بودند... بعضی‌ها جوک می‌گفتند، عده‌ای برای هم خاطره تعریف می‌کردند. چند نفری هم گوشه و کنار، توی عالم خودشان بودند. مثل تو... انگار همهٔ عالم شده بود یک اقیانوس فکر و تو هم مانند کسی که زیاد هم شنا نمی‌داند، یا تا ساحل فاصلهٔ زیادی دارد. آن دورها، وسط اقیانوس - دست و پا می‌زدی... تا غرق شدن فاصله‌ای نداشتی ...به همسرت - نسرین - می‌اندیشیدی که نگاهش التماس آمیز بود. انگار می‌خواست بگوید: «سامان، خواهش می‌کنم پیش شیدا سرافرازم کن. اما مواظب خودت هم باش...» و خیلی حرفهای دیگر... اما به‌خاطر اینکه آزرده نشوی سکوت می‌کردی. به - سلیم - پسربچهٔ پنج ساله‌ات. فکر می‌کردی که مظلومانه نگاهت می‌کرد. طوری که یعنی: «همهٔ غرور و افتخار من، تویی باباجون. ببینم فردا شب چه می کنی؟...». و به سیروس!... امان از این روزگار... چه بازیها که نمی کند... در همه عمرت، ترس را نشناخته بودی، تردید به دلت راه نیافته بود... گستاخ و شجاعانه با حساب و سنجیده، وارد معرکه می‌شدی و سربلند بیرون می آمدی. اما فردا شب، چیز دیگری بود. فراتر از همه اینها. مادرت اما... چشمهای مادرت به نم نشسته و حرف دیگری داشت:

- سامان جون، مادر، من که بلد نیستم چه جوریه... اما، ازت خواهش می کنم سیروس را کنف نکن مادر... اشک، توی چشمهایت خیمه زده بود. گلویت پر شده بود از بغض و هوای ترکیدن داشت...

OOO

باران هنوز می‌بارید... همچنان از پشت پنجره بیرون را تماشا می کردی. برگهای درختان همگی شسته و رفته، به زردی نشسته بودند. احساس می کردی که سرت درد می کند. دلت می‌خواست مثل ابرها بودی و راحت. آنقدر می‌باریدی که سبک می‌شدی. به نقطه‌ای خیره شده بودی و:

«یه وقتی به سرت نزنه و سامان رو خرابش کنی مادر...». این حرفهای پدرت بود که توی خیالت نشست و با خود گفتی: «خدایا چه کار کنم؟... خودت راهی نشونم بده...».

OOO

سالن غلغله بود...شورو هیجان، در آن موج می‌زد. آنشب جای نشستن نبود. خیلی‌ها روی بالاترین سکوها، دورتا دور سالن ایستاده بودند...آخرین کشتی قهرمانی باشگاهها بود. تا چه کسی بر سکوی (اول) گام نهد... همه چیز برای یک کشتی حساس و دیدنی آماده بود. داور وسط، به ساعتش نگاهی کرد و منتظر ورود کشتی‌گیران بود. ناگهان صدای فریادها و سوت تماشاگران سالن را لرزاند...دو کشتی‌گیر از دو سوی سالن به وسط تشک دویدند... صدای بلندگو پخش شد: سامان و سیروس ... دو برادر از دو باشگاه ... و...ناگاه سالن خفه شد... چشمها خیره به تشک و نفس‌ها در سینه‌ها حبس... دو برادر روبروی هم ایستادند... خیره، در چشم یکدیگر، باافکاری مغشوش... سامان، یک فکر، همهٔ وجودش را پر کرده بود:

«سامان جون، مادر، من که بلد نیستم چه جوریه... اما، ازت خواهش دارم، سیروس را کنف نکن مادر...».

سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو برد. کاملاً درمانده شده بود. سیروس اما..چند لحظه سامان را برانداز کرد... کمر، پهنای سینه - بازوها و گردن... همه جا را دید زد. چشمش تار شد و باز هم تارتر... از پشت پردهٔ کدر اشک، انگار پدر روبرویش ایستاده بود و:

- یه وقتی به سرت نزنه و سامان رو خرابش کنی...

هنوز در افکار خود غرق بود که صدای سوت داور، سکوت سالن را شکست و شروع مسابقه را رقم زد. دو برادر، به یکدیگر نگاه دوختند... چشم‌های هر دو نفر خیس و سرخ شده بود... تماشاچی‌ها دل توی دلشان نبود - هرکسی تفسیری داشت. دو برادر هنوز یکدیگر را بچشم داشتند... ناگهان، دستها از هم باز شد و در آغوش هم فرو رفتند... لبها روی شانه یکدیگر به بوسیدن نشست... و سپس در میان حیرت تماشاگران، دست در دست، دوان، دوان، سالن را ترک کردند... همه مات شدند... همه چیز بهم ریخت و حسابها در هم و برهم شد. داورها - مسئولین - گردانندگان، همه و همه، گیج و منگ، هرکدام، اعتراض کنان به سویی می‌دویدند... ناگهان در سالن، غوغا شد... صدای فریادها - سوت زدنها - هلهله و کف زدنهای شدید تماشاگران، دو برادر را بدرقه می کرد.

## پاسخ ما...

***معصومه غلامی از تنکابن**

نامه مفصلتان را خواندم که در آن اشاره کرده‌بودید که ده داستان آماده چاپ دارید و محض نمونه‌یکی را ارسال کرده بودید و اما «سرنوشت چه‌بازیهایی دارد». قبل از اینکه قصه باشد. بیشتر روایت‌ساده یک زندگی بود. زندگی دختری که سراسر عمرش با غم و غصه روبرو بوده و... اما قصه نبود. البته به‌نظر می‌رسد که در ارتباط دادن گروه‌ها و خلق سوژه‌موفق هستید. لذا توصیه می کنم چند صباحی یک تعدادداستانهای کوتاه موفق نویسندگان بزرگ ایرانی رامطالعه کنید - البته به قصد آموزش و نه به انگیزه‌سرگرم شدن - و با فوت و فن قصه نویسی بیشتر آشناشوید و سپس همین قصه را دوباره بنویسید.

*** لیلا باباخانی از کرج**

دو قصه کوتاهت را ملاحظه کردم. «بهانه‌های کوچک» را در نوبت چاپ گذاشتم. اما «غریبه‌ای زیر باران». دختر خوب ارسال یک نوشته برای یکنفر با خودکار قرمز. نه‌تنها بی‌حرمتی به اوست. بلکه وقتی‌قرار باشد به یک نشریه فرستاده شود، باعث چشم درد همکاران - خصوصا حروفچین مجله - خواهد شد. آنرابا رنگی دیگر دوباره ارسال کن.

*** فاطمه صغرا تورانی از کیاکلا**

«پایان»تان با اینکه کوتاه شده بود. اما باز هم -مقداری- بلند بود. با این حال چند هفته دیگر چاپ‌خواهد شد.

***اکرم دشتی - ۱۶ ساله از تهران**

اول اینکه بنده آنقدر پیر و مسن نیستم که درنامه‌ات مرا «پدر» خطاب کنی! دوم اینکه، دفعه آخراست که نامه‌تان را که دو روی کاغذ نوشته شده،جواب می‌دهم. و بالاخره سوم؛ «دانشگاه» را خواندم ،سوژه خاصی نداشت و تکراری بود. ضمنا بیشتر به‌نمایشنامه شبیه بود تا قصه. با همه اینها چون نثر خوبی‌داری، یقین دارم با کمی مطالعه موفق خواهی شد.

***عزیزم؛ محمد باقری از شیراز**

نامه سراسر پند و اندرزت را خواندم و ناراحت که نشدم هیچ، خوشحال هم هستم که تا این اندازه نشریه‌را از خودتان می‌دانید. اما با همه اینها، چون ازنوشته‌ات فهمیدم که فردی باشعور و تحصیلکرده‌هستی، صادقانه عرض می‌کنم که؛ نظرت را نمی‌توانم‌بپذیرم! دوست عزیز ما سالها سعی کردیم پشت سنگر«مصلحت‌جویی» پنهان شویم و از بیان زشتی‌های‌جامعه خودداری کردیم و فقط تلاش کردیم ثابت کنیم که در جامعه‌مان تنها«گل و بلبل» وجود دارد و همه آدمها خوبند و هیچ‌کس دیگری را آزار نمی‌دهد و...نتیجه چه شد؟ آیا با این پنهان کاریها جامعه را ازبزهکاری و بدی رهانیدیم؟ نه دوست عزیز من، قبول کن که گاهی اوقات برای آنکه به دیگران بفهمانیم که: [نباید زهر و سم بخورید] لازم است یک نوک سوزن از آن زهر را بهشان بچشانیم تا مردم باور کنند که؛ رذالت چقدر بد است!

و اما در مورد قصه‌های صفحه «قلمرو»؛ یادتان‌باشد که این صفحه فقط تعلق دارد به نوقلمان و بس!

در پایان بار دیگر از حسن‌نیت‌ات سپاسگزارم و امیدوارم از مخالفت من نرنجیده باشی.

امضاء م - ط

ترازو
امیر بندک

## دبستان رسالت برق ندارد!

دبستان رسالت واقع در روستای احمدآباد از توابع آزاد شهر استان گلستان فاقد روشنایی است.

این درحالی است که این روستا برق سراسری دارد و حدود ۲۰۰ متری مدرسه تیر برق نصب شده است.

داوود غفاری رئیس اداره آموزش و پرورش منطقه آزاد شهر انتظار دارد که برای هرچه بهتر شدن مدارس منطقه، مسوولان مختلف همکاری لازم را صورت دهند.

**علی حضوری - خبرنگار اطلاعات هفتگی - گنبدکاووس**

## کارگر، مغبون یک لقمه نان

مدتی در یکی از واحدهای شهرک صنعتی علی‌آباد واقع در کیلومتر ۴۵ جاده خاوران نرسیده به ایوانکی مشغول به‌کار بودم. یکی از مسوولان کارخانه در بدو کار، مرا مجبور به امضا قراردادی سفید و بدون تاریخ شروع و پایان کار و سایر حقوق کرد، منهم چون مجبور بودم، پذیرفتم. بعد از مدتی صاحب کارخانه به‌دلیل واهی عذر مرا خواست و من هیچ حرفی نتوانستم بزنم.

من و دیگر کارگران بارها به اداره کار و امور اجتماعی گرمسار موضوع را اطلاع دادیم. اما اداره کار گفت، به ما ربطی ندارد، می خواستید امضا نکنید.

فقط یک‌بار، مأمور اداره کار آمد از اسناد و قراردادها باز دید کرد و یک تذکر داد و رفت و دیگر هم پیدایش نشد.

این‌گونه قراردادها به وفور در کارخانه‌ها بسته می‌شود و هیچ قانونی نیز قادر به جلوگیری از این کار نیست و بدین طریق به راحتی موقعیت کار کارگر و خانواده تحت تکفل او به خطر می‌افتد.

بیشتر کارگرها سواد ندارند و نمی‌دانند چه چیز را امضا می کنند، از قانون کار هم اطلاع درستی ندارند. امثال من هیچ دادرسی ندارند و نمی‌دانند، چطور صدایشان را به گوش مسوولان برسانند. نمی‌دانم آیا کسی هم به فکر ما هست یا نه؟!

**سعیدی**

## پاسخ راه و ترابری درباره جاده هندیجان

سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی
سلام علیکم:

با احترام پیرامون گزارش ارسالی از شهرستان هندیجان و درج آن در مجله هفتگی مورخ ۱۳۷۹/۱۲/۳ تحت عنوان: «جاده هندیجان قربانی می گیرد» با قدردانی و تشکر از هیأت تحریریه اطلاعات هفتگی که درددل مردم محروم را به آگاهی مسوولان می رساند، این اداره کل در سال ۱۳۷۳ درحدود ۳۰ کیلومتر از مسیر ماهشهر - هندیجان را درقالب طرحهای ملی بهسازی و نقاط حادثه خیز رااصلاح و یا با احداث ابنیه فنی، جاده را از هر لحاظ ایمن کرده و همچنین در قالب پروژه‌های استانی ۱۷کیلومتر از مسیر بهسازی و روکش آسفالت شده است.

همچنین در سالجاری با مشارکت اداره راه و ترابری ماهشهر و شهرداری هندیجان، جاده کمربندی تعریض و سه کیلومتر آن آسفالت شده و با توجه به اینکه کلیه اعتبارات تعریض و آسفالت جاده کمربندی به شهرداری داده شده، ولی اداره راه و ترابری ماهشهر جهت رفاه حال مردم شهیدپرور هندیجان و مسافران محترم با شهرداری همکاری کرده و درحال تکمیل جاده کمربندی است.

**روابط عمومی اداره کل راه و ترابری استان خوزستان**

## از سی‌وسه پل مراقبت نمی‌شود!

متأسفانه در حفظ آثار تاریخی اصفهان، بخصوص پلهای تاریخی آن کوتاهی می‌شود.

پل سی و سه پل مدتی است خسارتهای جبران ناپذیری دیده است. این خسارتها را آدمهایی که برای آثار ملی ارزشی قائل نیستند، وارد کرده‌اند.

به نظر می‌رسد، نصب دوربین مداربسته می تواند زیر و روی پلها را نظارت کند تا آدمهای مخرب شناسایی و دستگیر شوند.

روی پل سی و سه پل، شعارهای سیاسی نوشته‌اند، افراد بیکار یادگاری نوشته و کنده‌کاری کرده‌اند، در دهانه پلها آتش روشن می کنند و... انتظارمی‌رود، نیروی انتظامی از این پل مراقبت بیشتری به‌عمل آورد.

**حمید محققی**

## در مارلیک شهربازی بسازید

منطقه محروم و دورافتاده‌ای بین شهریار، کرج، فردیس و ملارد به نام «مارلیک» وجود دارد که ساکنان آن را عده بیشماری از کارمندان دولت، خبرنگاران، کارگران و کاسبان تشکیل می‌دهند، اما از لحاظ رفاهی و امنیتی وضعیت مناسبی ندارند.

کودکان ساکنان این شهرک از نداشتن پارک مناسب با تجهیزات لازم از قبیل تاپ، سرسره و سایل بازی و سرگرم‌کننده رنج می‌برند.

از سازمان پارکها و فضای سبز و مسوولان ذیربط درخواست می‌شود، برای آبادانی و مرمت و بهسازی این شهرک، آستین‌ها را بالا زده و همگی در رفع کمبودها و تنگناهای آن گام بردارند و ساکنان این شهرک را به آینده امیدوار کنند.

**عرفان - ف**

## کوچه‌های نوغاب تاریک است

کوچه پس‌کوچه‌های نوغاب از توابع شهرستان گناباد، مدت یک ماه است به خاطر سوختن لامپ تیرهای چراغ برق خاموش است.

متأسفانه از سوی اداره برق این شهرستان هیچ اقدامی برای روشنایی معابر صورت نمی گیرد.

از مسوولان تقاضا داریم در رفع این مشکل بکوشند.

**حسین فیاضی و مهدی واحدی**

## ضعیف‌ترها از تماشای تئاترمحرومند

طی روزهای گذشته، نرخ بلیت نمایشهای روز تئاترشهر در جراید چاپ شد، نرخ بلیت‌ها ۱۰۰۰، ۱۵۰۰ و ۲۰۰۰ تومان بود، رقمی بسیار بالا که هرکسی قادر نیست برای تماشای نمایشها به این‌گونه‌مکانها پا بگذارد.

علاقه‌مندان و آنهایی که مشتاقند تئاترها را ببینند، بی‌شک با هزینه‌های سرسام‌آور و روزافزون زندگی و گرانی بلیت‌ها، قادر نیستند از چنین برنامه‌هایی استفاده کنند. این امر بویژه برای خانواده‌های پرتعداد دشوارتر است.

از مسوولان ذی‌ربط انتظار می‌رود در مورد نرخ بلیت‌ها تجدیدنظر کنند تا علاقه‌مندان به تئاتر و نمایش بتوانند با توجه به بودجه خود از آنها استفاده کنند.

**علی‌اکبر فرقانی**

## سومار و نفت‌شهر جاده استاندارد ندارند

شهرهای سومار و نفت‌شهر از توابع استان کرمانشاه، فاقد جاده استاندارد با علائم راهنمایی و رانندگی هستند.

راننده‌ها از این جاده با هراس عبور می کنند. جاده باریک و فاقد علائم هشداردهنده و خط کشی سفید است.

سومار در ۶۴ کیلومتری شهرستان گیلانغرب واقع است و نفت‌شهر در ۷۰ کیلومتری گیلانغرب است، اهالی این منطقه امیدوارند مسوولان به وضع این جاده توجه کنند.

**مهدی خانی - خبرنگار گیلانغرب**

## شبکه چهارم در گناباد دیده می‌شود

مدتی است در منطقه گناباد، شاهد راه‌اندازی شبکه‌های دوم و سوم و به‌تازگی چهارم سیما هستیم، اگرچه شبکه چهارم درحال حاضر با کیفیت مطلوب دریافت نمی‌شود.

تنوع شبکه‌های سیما، موجب جذب بیشتر مخاطبان بخصوص جوانان شده است. به همین خاطراز مسوولان صدا و سیما که با تلاش شبانه‌روزی‌امکان راه‌اندازی این شبکه‌ها را در منطقه گناباد فراهم کرده‌اند، سپاسگزاریم.

**مجید کاظمی - گناباد**

## انستیتو زیبایی گلستان

کلیه خدمات آرایشی و عروس
لاغری
پوست
آرایش دائم و گریم

سردار جنگل ۳۵ متری گلستان، پلاک ۲۱، ساختمان مهسا
تلفن: ۴۴۰۷۸۷۲ همراه: ۶۹۶۳-۲۲۱-۰۹۱۱

## مؤسسه فرهنگی آموزشی
## زبان سرا

**نمایندهٔ انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI) آمادگی خود را جهت ارائه خدمات ذیل اعلام می دارد:**

- ● دوره مهارتی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرك وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- ● کلاسهای مکالمه ۱، ۳ و ۵ روز در هفته
- ● کلاسهای مکالمه گرامر ۳ روز در هفته
- ● کلاسهای مکالمه زبان فرانسه ۳ روز در هفته
- ● کلاسهای تك جلسه موضوعی زبان انگلیسی
- ● تورهای آموزشی - تفریحی نیم روزه و یك روزه به زبان انگلیسی
- ● کلاسهای تلفظ و آواشناسی زبان انگلیسی
- ● برگزار کننده انحصاری آزمون ELSA و سایر آزمونهای اتاق بازرگانی لندن LCCI با اعطای دیپلم رسمی از انگلستان (معتبر در ۸۰ کشور جهان و مورد قبول بیشتر دانشگاههای اروپا)
- ● عرضه کننده جدیدترین کتب، نوار و فیلمهای آموزشی از دانشگاه آکسفورد
- ● تنهاسازنده لابراتورهای کامپیوتری و الکترونیکی زبان با تائید به سازمان پژوهشهای علمی و صنعتی ایران و تنها صادر کننده سیستم لابراتوار زبان به خارج از کشور

**آزمون مهارتهای زبان انگلیسی (ELSA) با اعطای «مدرک رسمی از انگلستان در تاریخ ۸۰/۲/۳۰ برگزار می گردد.»**

**شعبه‌های زبان سرا: تجریش (۲۵۷۰۱۵۶-۲۷۱۳۲۰۰)، شهرک غرب (خواهران ۸۰۷۶۴۵۷) (برادران ۸۰۹۷۲۳۱-۸۰۹۳۳۶۸)، رسالت (۲۵۱۰۴۶۳-۲۵۰۸۸۴۸) شهری ری (۳۷۶۱۷۰۸)**

**دفتر مرکزی: تهران، خ. انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۲۷**

**تلفن: ۶۴۶۸۲۰۵-۶۴۶۲۶۱۲-۶۴۰۱۲۳۷-۶۴۱۷۱۱۹ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲**

**Email: zabansra @ ravan.com zabansara @ hotmail.com**

**نمایشگاه بین المللی - سالن ٤٠ خارجی غرفه آکسفورد و سالن ۷ داخلی غرفه زبانسرا ضمناً کتابهای افست و اورژینال را می توانید با ۳۰٪ تخفیف ویژه نمایشگاه از غرفه زبانسرا تهیه فرمائید.**

## خانه موی ایران

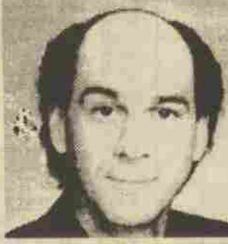

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐ روش تین اسکن از آمریکا
☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com
خانهٔ موی ایران شعبهٔ دیگری ندارد.

## ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

**هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.**

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ٤٨ساعته ارسال میگردد.

تلفن: ۹۵٤٤۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰٦ بصورت ۲٤ساعته

آگهی های اطلاعات هفتگی

تلفن

۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

# جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

**اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۶**

۱ - آقای محمد اشرف‌زاده ـ تهران
۲ - خانم هدی صبائی ـ کرمانشاه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

## جدول اطلاعات عمومی

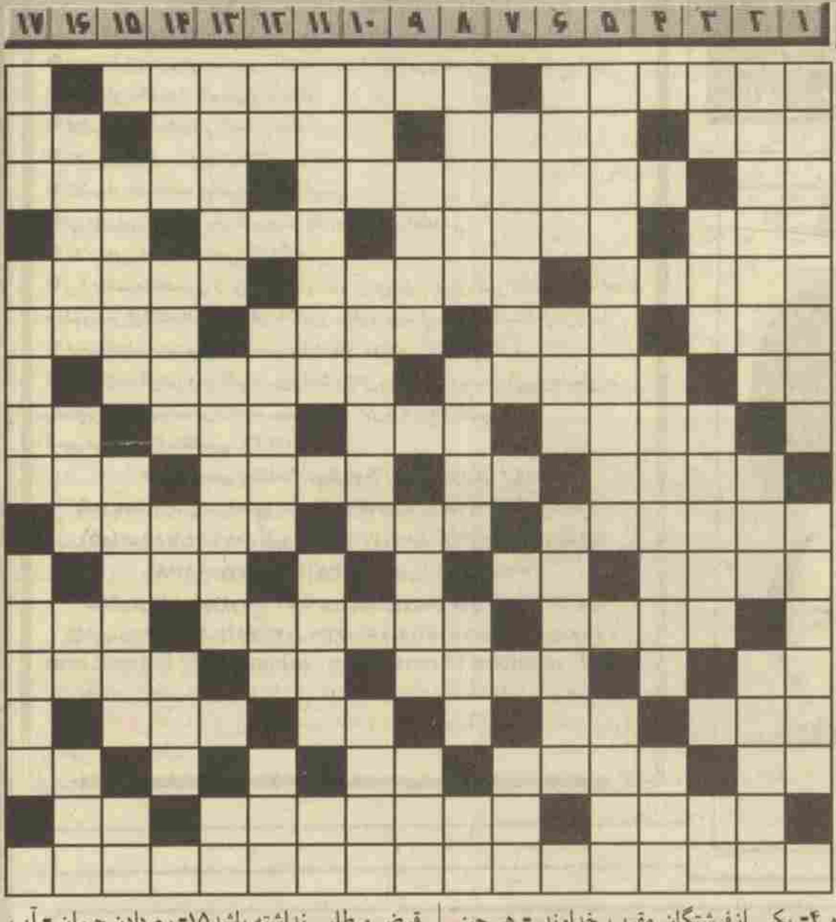

### افقی:

۱- از بزرگترین اعیاد مسلمانان ایران و جهان - ایام تفریح از عید ظهور مسیح، کاروان شادی که مردم در آن با لباس مضحک و عجیب ظاهر می‌شوند ۲- از القاب انگلیسی - آبگوشت ساده و غذای پخته‌ای که آن را ذخیره کنند - یکی از ستارگان آسمانی در کنار مشتری - تکرار یک حرف ۳- تخم مرغ اما با لهجه انگلیسی - دستگاهی قدیمی برای ظاهر ساختن پخش موسیقی که قبلا بر روی صفحه‌های مخصوص ضبط شده - فرهنگ بزرگ غربیها ۴- محلی است در مکه و نیز در فارسی به معنی گشاد و فراخ و جاده گشاد هم گفته شده - ودیعه و چیزی که به کسی سپرده شده - دارو - من و تو ۵- شهر جراحی آمریکا در ایالت تکزاس - اصطلاحا به آمریکایی‌ها اطلاق می‌شود - دعا و زاری به درگاه خداوند ۶- از اجزاء و اعضای بدن- کمانگیر معروف باستان - رسانا و انتقال‌دهنده - اصطلاحی در فوتبال (مرکز زمین بازی) ۷- شانه جولاهی، کارگاه جولاهی - شهری که ایوان مخروبه قصرش آیینه عبرت است - توشه سفر را گویند ۸- به کلیه افراد یک طرف بازی اطلاق شود - اشک سیزدهم آن معروف است - عملیات پنهانی و بدون اطلاع دشمن‌را می‌گویند - مقابل ماده ۹- شکایت کننده و خواهان - پهلو و طرف - زمزمه ریتمیک با صدای بلند - گروهی‌از مردم، پیروان یک پیامبر ۱۰- پشت سر هم وپی‌درپی - خزینه فرنگی - محلی بین کوفه و کربلا، کربلای امروزی ۱۱- آزادشده - مایه حیات هر جاندار- عدل، عطا و بخشش ۱۲- کبود رنگ، نیل فام، هر چیز کبود رنگ - از اسامی قدیمی و به کسانی که دنیا به‌کامشان می گردد اطلاق می‌شود - یک حرف و سه‌حرف ۱۳- از اعداد است - امر به مویه نکردن می‌کند - شراب، می به معنی «امرود» نیز گفته شده - خندان وخوشحال ۱۴- از شهرهای فارس - زیاد نیست - یک‌دور بازی تنیس - اشتباه غیرعمد، فراموشی ۱۵- ازحروفی که در فارسی زیاد به‌کار می‌رود - منظره و نماز راه دور - فرمانده بدن! - از حیوانات باوفا ۱۶- شماره پرونده اداری - حکماء و اشراقیون را گویند - حاشیه زهر ۱۷- اینروزها شاهد برپایی چهاردهمین دوره آن و استقبال اهالی کتاب از آن هستیم.

### عمودی:

۱- به کنایه به آدم خودبین و خودپسند اطلاق می‌شود - به هم نامه نوشتن، نامه فرستادن ۲- فتنه‌گری و حیله‌گری که باید از آنسو بخوانیدش - حیوان نجیب‌و صبور - رفیق و همدم ۳- حیوان وحشی - معمولا درآخر جملات می‌آید! - غرامت - یازده ۴- یکی ازفرشتگان مقرب خداوند - هر چیز آلوده به زهر را گویند۵- سعدی عقیده دارد آدمی تا بدانجا می‌رسد - سعی وجهد ۶- سنگ مرمر - با برهمن در کلیله و دمنه گفتگوها دارد، نظر و عقیده - بلد و راه‌نشان‌دهنده ۷- معمولا مسابقات دوستانه چنین است! - زنگ شتر ۸- بزرگ، پادشاه، صاحب، پهلوان و مرزبان و اسم مستعاریکی از نویسندگان مجله اطلاعات هفتگی - خیانت و باحیله و کلک کسی را از میدان به‌در کردن - نرسیده - تعجب خانمانه ۹- آشوب ناگهانی - از رشته کوههای‌معروف جهان - کیف دستی ۱۰- از وسیله‌های نقلیه کوچک! - به آدمی که در کارش تبحر و تجربه داشته‌باشد می‌گویند - دزدی ۱۱- به کسی که روی سفره پدرو مادرش بزرگ شده می‌گویند - احترام و عزت - سلام‌روسی ۱۲- سردش ویران‌کننده است! - لایق، استوار ودرخور - بچه دزد بینی گلی - خالص و بی‌غش ۱۳- سرگردان - ورزش کردن - الفبای موسیقی ۱۴- اطوار واصول را گویند! - به آسانی و، سهولت، فراخ‌دستی وتوانگری هم معنی می‌دهد - بوی نم و خیسی - کسی که‌بدهی خود را پرداخته و قرض و طلبی نداشته باشد۱۵- رم دادن حیوان - آب آهک که در طب برای رفع ترشی معده به‌کار رود - راز ۱۶- حکایت - ظاهرساختمان و رویه - تکرار یک حرف - آسمان ۱۷- چنگال مرتب کردن موی سر! - بدی کردن، فتنه‌انگیزی- از اسامی پادشاهان پیشدادی.

### حل جدول شماره ۲۹۸۶

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | ا | ف | ت | د | ی | ن | ه | و | ا | پ | ر | س | ت | ی | ا | س | ت |
| ۲ | ن | ی | و | ف | و | ن | د | ل | ن | د | ● | س | ر | ا | و | ا | ن |
| ۳ | ت | ● | ر | ی | ن | گ | ● | د | و | ر | ه | ● | م | ر | ا | ت | ب |
| ۴ | ق | ع | ● | ن | ا | د | ر | ● | ر | ا | م | ش | ● | ا | ر | و | ● |
| ۵ | ا | و | ر | ● | ن | ا | ی | ک | ● | م | ر | ا | د | ● | ه | ر | ی |
| ۶ | م | ز | ا | ر | ● | ر | ت | ا | م | ● | س | ه | ر | ه | ● | ن | ا |
| ۷ | ● | ع | م | و | د | ● | ن | ک | ا | ت | ● | د | ه | ن | ه | ● | د |
| ۸ | ب | ● | ی | ا | ر | ه | ● | ا | ه | ر | م | ● | د | ● | م | گ | ه |
| ۹ | ا | ل | ● | ن | ا | س | ج | ● | و | ● | ک | ا | ر | ت | ● | ر | د |
| ۱۰ | ل | ا | ک | ● | ع | ● | ن | م | ا | م | ● | ت | ا | ر | م | ● | ل |
| ۱۱ | ز | ● | ت | ی | م | م | ● | ا | ت | ک | ا | ● | ز | ا | د | ن | ● |
| ۱۲ | ا | ک | ● | ض | ا | ی | ا | ● | ش | ر | ن | گ | ● | م | ر | و | ج |
| ۱۳ | ک | ا | س | ● | ق | ر | ی | ق | ● | م | ج | ر | ا | ● | ی | ا | ک |
| ۱۴ | ه | م | و | م | ● | ی | ا | و | ر | ● | ا | ت | ر | ک | ● | ر | ل |
| ۱۵ | ا | ل | م | ا | س | ● | م | ر | ک | ب | ● | ر | ی | و | ق | ● | ن |
| ۱۶ | گ | ی | ا | ن | و | ر | ● | ب | ا | ن | ی | و | ک | ل | ا | ی | د |
| ۱۷ | د | ا | ر | ا | ی | ی | خ | ا | ن | و | ا | د | ه | ر | و | ک | ن |

# با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

## دو خانه همشکل

درمیان هر کدام از این شانزده خانه، چهار شکل ظاهرا شبیه به هم را ملاحظه می‌کنید، اما فقط شکل‌های دو خانه کاملا به هم شبیه هستند و بقیه هرکدام تفاوتی با دیگری دارند. آیا شما می‌توانید در میان این شانزده خانه، آن دو خانه‌ای را که شکلهای آن با هم کاملا شبیه هستند، پیدا کنید؟

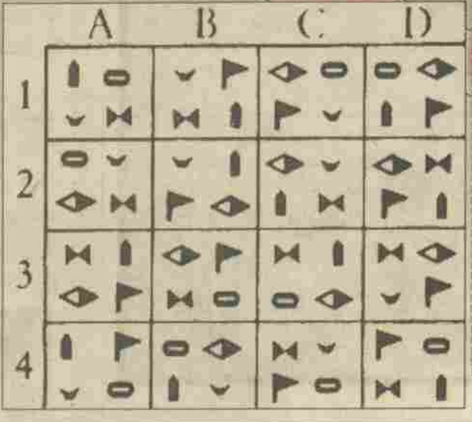

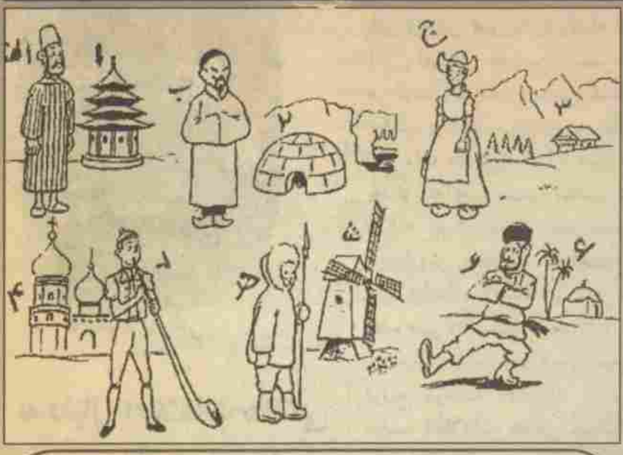

## شش نفر و شش مشخصه از کشور آنها

در این نقاشی، شش نفر و شش نشانه از کشورهای مختلف دیده می‌شود. آیا شما می‌توانید بگویید هرکدام از این آدمها مربوط به کدامیک از این شکلها که نماد کشورشان است. هستند. با کمی حوصله حتماجواب را پیدا خواهید کرد.

## نقاشی شبیه بی‌شباهت دامدار

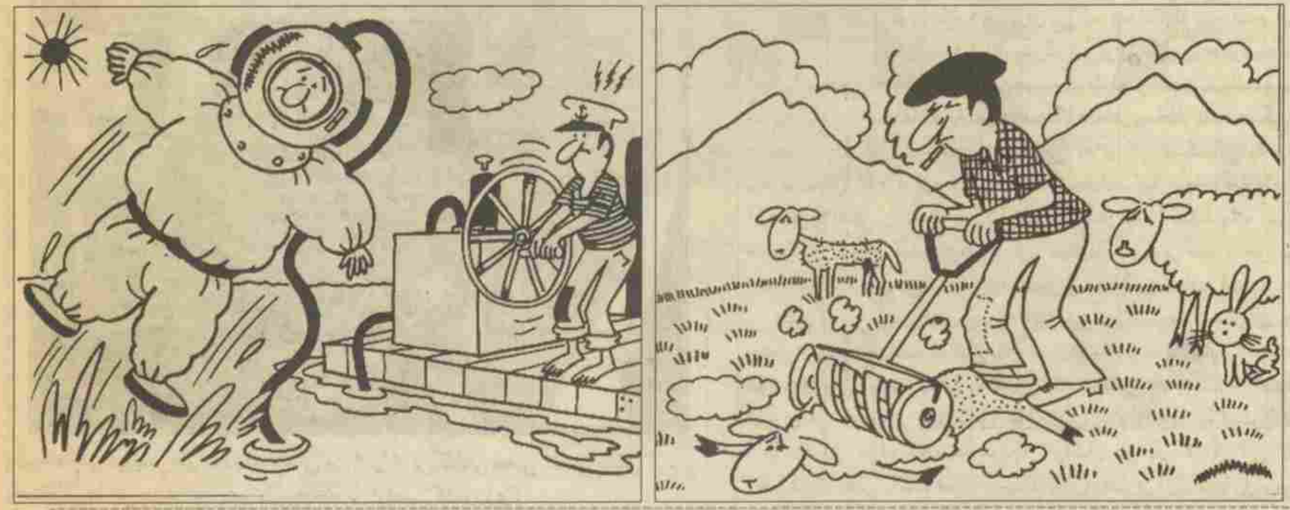

در یکی از این دو تصویر، دامداری با دستگاه جدید مشغول جدا کردن پشم‌های گوسفندان است و در تصویر دومی غواصی به علت فشار زیاد اکسیژن، روی آب آمده است. این دو تصویر ظاهرا هیچ شباهتی با هم ندارند. اما اگر کمی دقت به خرج دهید، در هفت مورد شباهتهایی بین آنها پیدا خواهید کرد.

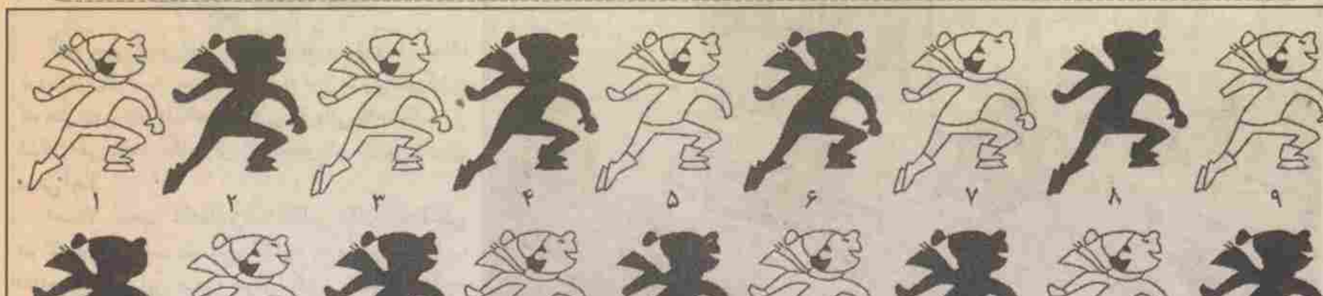

## قهرمان پاتیناژ

در این تصویر (۹) قهرمان پاتیناژ و (۹) سایه آنهارا که به‌طور پراکنده روی دیوار نقش بسته ملاحظه می‌کنید. آیا شما می‌توانید سایه هر کدام از این قهرمانان را مشخص کنید؟

ضمنا باید توضیح بدهیم که یکی از این قهرمانان با سایه‌اش تفاوت دارد و باید او را با سایه‌ای که شباهتی با او ندارد، مشخص کنید.

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

## به دنبال اطلاعات هفتگی

چه‌بسا به آقای «اسماعیل کشوری» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی در «نکا» از توابع استان مازندران الهام شده تعداد پرسپولیسی‌های اطلاعات هفتگی بر استقلالی‌ها می‌چربد که باموتورسیکلت قرمز مجله مورد علاقه‌اش را پیدا کرده (در غیر این صورت با وسیله نقلیه آبی مقابل دوربین دوستش عکس می‌گرفت) و اما از شوخی گذشته جناب «کشوری» ضمن اشاره به علل گرانی اطلاعات هفتگی از شماره ویژه نوروز به بعد نوشته: چون سهمیه مجله در شهرستان «نکا» کم است، هر هفته باید به چند باجه‌فروش مطبوعات مراجعه کنیم که تازه آیا داشته باشند. آیا برای مشتریان خصوصی کنار بگذارند و...؟

مراتب جهت اطلاع سرپرست قسمت توزیع مؤسسه اطلاعات عرض شد تا سهمیه اطلاعات هفتگی شهرستان «نکا» را افزایش دهد. نکا همان منطقه‌ای است که دو سال قبل به علت مسدود بودن زیر پل، سیلاب لحاف و پتوی شهروندان عزیز را از بی‌کفایتی بعضی آقایان منتقل کرد به اراضی کشاورزی!

## امان از خشکسالی و...

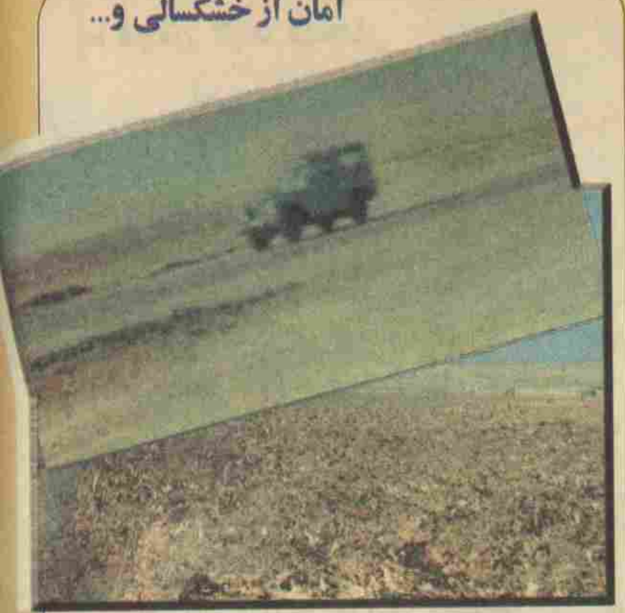

از قرار معلوم گویا علاوه بر تهران بزرگ، تعدادافراد پرحرف و بدون عمل در سراسر کشور چنان زیاداست که می‌توان مازاد بر مصرف داخلی آنها را به‌خارج صادر کرد! همین‌جور یک‌طرفه و بدون دریافت‌مبادله! جناب سید «محمد هاشمی‌نسب» خبرنگارافتخاری اطلاعات هفتگی در «بهبهان» با ارسال دوعکس از مزارعی که بر اثر خشکسالی به بیابان برهوت‌تبدیل شده، مرقوم فرموده: تا دلتان بخواهد کنار تنهاحوضچه‌ای که آب شرب اهالی را تأمین می‌کند، زباله‌تل‌انبار شده. ضمنا جاده آسفالته مشهود در تصویر که‌استانهای فارس، کهکیلویه و بویراحمد و خوزستان رابه یکدیگر وصل می‌کند، از کنار همین انبوه خاکروبه‌هامی گذرد.

حقیر عدسی‌نویس چون چشمم آب نمی‌خوردمسوولان سازمان حفظ محیط زیست، جهادسازندگی‌و... آستین‌ها را جهت پاکسازی کنار تنها حوضچه‌تأمین‌کننده آب شرب شهروندان بهبهانی بالا بزنند، ازرانندگان عبوری هر سه استان مهم کشور خواهش‌می‌کنم با توجه به دستورالعمل «سپردن کار مردم به‌دست مردم» خودشان هر بار که از این جاده ردمی‌شوند (عین راننده همین جیپ لندرور) مقداری اززباله‌ها را به محل مناسب‌تری منتقل نمایند!

## نارگیل تماشا کنید

البته میل کردن خوراکیهای لذیذ و مقوی از تماشا کردنشان بهتر است، منتها با توجه به نرخ دلاری «نارگیل» که مثل «موز» و «آناناس» کالای وارداتی بااحتساب ارز شناور می‌باشد، نگاه کردن کم‌خرجتر ازمیل کردن درمی‌آید!

احتمالا «مجید شادمان‌نژاد» عکاس اطلاعات‌هفتگی هم که اواخر اسفند ماه سال گذشته به مأموریت جنوب اعزام شده بود این صحنه هوس‌انگیز و اشتهاآور را به همین‌منظور با دوربین خود شکار و به عنوان سوغات مقوی‌آورده تا خوانندگان عزیز صفحه دستپخت عدسی مقیم تهران و سایر شهرستانها نگویند ما سالهاست نارگیل نخورده‌ایم، ببخشید نگویند تماشا نکرده‌ایم!

البته سوای عده معدودی از مابهتران که به دومیلیون تومان می‌گویند پول خرد و ده میلیون تومان راتتمه حساب می‌دانند!

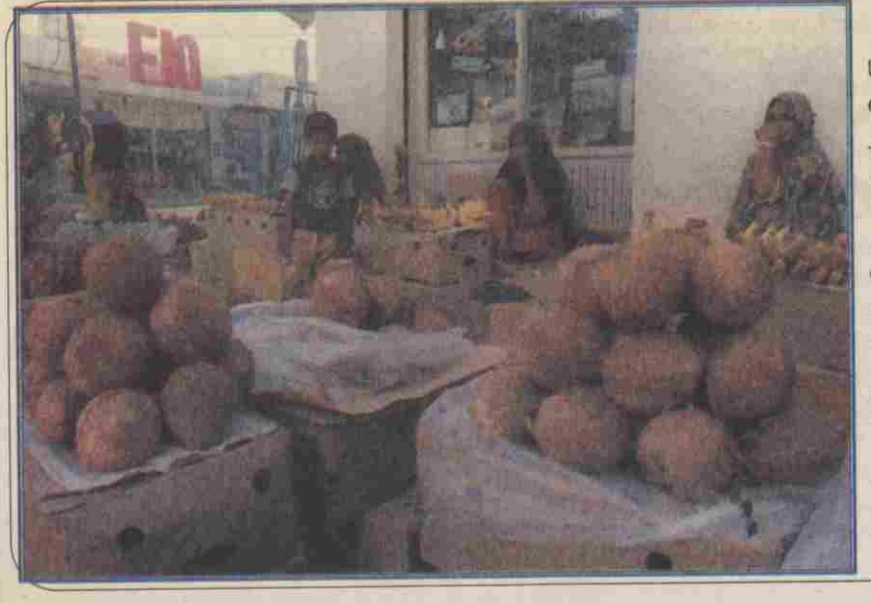

### گفت‌وگویی صمیمانه با دکتر عبدلی نویسنده‌ای نامدار، ولی گمنام

# نگارنده‌ای چشم انتظار پاسخ رئیس جمهور

گفت‌وگو از: سیداحمد شهابی

عکس از: محمدرضا خانی

پیش درآمد:

تاکنون برای هر کسی اتفاق افتاده که در هنگام‌سفر و در برخورد با اشخاص ناشناس، برحسب‌اتفاق به شخصی خاص برخورد کرده باشد که‌شخصیت‌اش از نفوذ بیشتری نسبت به دیگران‌برخوردار باشد، به‌خوبی درمیان جمع جلوه کند و این‌خصوصیات بارز او را از دیگران متمایز کند و گاه رفتارو ثبات شخصیتی این افراد، چنان بر جمع تأثیرمی گذارد که ممکن است ماهها فکر انسان را به خودمشغول کند.

گفت‌وگوی حاضر درددلهای یکی از همین‌شخصیت‌های بارز فرهنگی شهرستان رضوانشهر (استان گیلان) است که برحسب اتفاق موفق به یافتن‌او شدم و وقتی سفره دلش را گشود به رنجهایی اشاره کرد که شاید بتوان گفت، تحمل این مشقت‌هاخود کلید رمز رفتار اوست. پس با هم می‌خوانیم:

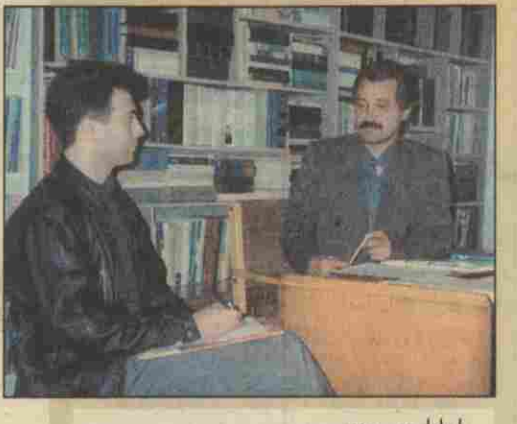

## کنجکاوی همیشگی!

به شهر رضوانشهر پا می گذارم و در تکاپوی شهرگم می‌شوم، هر کسی به سویی می‌رود. اما در این شهرهم همانند دیگر شهرهای کشور، عده‌ای در کنار خیابان بیکاری خود را فریاد می‌زنند. به مغازه‌های اطراف نگاه می‌کنم، چشمم به کتاب فروشی کوچکی می‌افتد به یاد حرف یکی از دوستانم می‌افتم که می گفت:

«در کتاب فروشیهای شهرستان، راحت می‌توان کتاب نایاب را یافت». فرصت را غنیمت می‌شمرم، از خیابان می‌گذرم و از پشت شیشه مشغول وارسی عنوان کتابها می‌شوم. ناخودآگاه چشمم به‌فروشنده داخل مغازه می‌افتد، او مردی حدودا پنجاه‌ساله است با موهایی سپید، سر و وضعی مرتب و آرام!

درحال کتاب خواندن است و آنچنان در کتاب غرق شده که گویی از دنیای پیرامون خود کیلومترها دورتر است!!

باز همان کنجکاوی همیشگی به سراغم می‌آید و کلماتی متضاد را در ذهن خود می‌پرورانم، شهر، روستا، شلوغی، آرامش، بیکاری، کتاب‌فروشی!، فقر، مطالعه و... نمی‌توانم به خواست درونی خود غلبه کنم، داخل مغازه می‌روم، سلام می‌کنم و با لحن آرامش بخشی پاسخ می‌شنوم و...

## نویسندگان نایاب و کتابهای نایابتر!

☐ ببخشید دنبال کتابهای نایاب هستم!

● چرا کتاب نایاب؟ مگه کتابهای یافت شدنی چه مشکلی دارن؟!

☐ مشکلی ندارن، ولی من یه فهرست (کتاب) دارم که ترجیح می‌دم، اول اونها را پیدا کنم.

● (با مهربانی مرا به چای دعوت می کند و می گوید:) در کشور ما پیدا کردن نویسندگان نایاب، ساده‌تر ازپیدا کردن کتابهای نایاب است؟

شنیدن این جمله باعث می‌شود تا دعوت چای را بپذیرم، سر صحبت را باز کنم و از وضعیت شغلی‌اش بپرسم و دریابم که او «دکتر علی عبدلی» از نویسندگان ارزشمند و نامدار کشور است.

## شاعر جوان برگزیده سال

او از محل تولدش (روستای «کلو» از توابع شهرستان خلخال) می گوید؛ که در این روستا، حتی یک‌مجله برای مطالعه یافت نمی‌شده، از دوران نوجوانی‌اش که به سرودن مرثیه‌های ائمه اظهار علاقه داشته و از دوران جوانی که برای دستیابی به منابع مطالعه ناگزیر به ترک محل سکونتش شده تا درخیاط خانه‌های تهران به عنوان کارگر ساده کار کند، ولی کتاب برای مطالعه داشته باشد.

او ادامه می دهد:

«دقیقا از همین موقع بود که با چاپ شدن شعرهایم‌در مجله‌های اطلاعات هفتگی، جوانان، فردوسی، امیدایران و سپید و سیاه توانستم به محافل ادبی راه پیدا کنم و به لطف خداوند در سال ۱۳۵۲ در آخرین‌شماره سال مجله فردوسی به عنوان یکی از ده شاعرجوان برگزیده سال معرفی شوم.»

## اجرای برنامه در رادیو رشت

دکتر عبدلی اضافه می کند:

«در سال ۵۳ به استخدام سازمان میراث فرهنگی درآمدم و به رضوانشهر تالش منتقل شدم و یک سال‌بعد ضمن ادامه همکاری با مطبوعات، برنامه هفتگی «سیری در تالش» را در رادیو رشت راه‌اندازی کردم. این برنامه موفقیت کم‌نظیری پیدا کرد و من به واسطه‌آن با بحث مردم‌شناسی تالش آشنا شدم و از همان‌زمان، فعالیت‌هایم در زمینه شعر و شاعری به‌تدریج‌جای خود را به پژوهش در زمینه قوم تات وتالش‌شناسی داد و از اینکه نخستین کسی بودم که‌پژوهش در این زمینه (تالش‌شناسی) را وجهه همت‌قرار داده بودم، با وجود مشکلات فراوان، هر روز شوق‌بیشتری برای کار در این عرصه گسترده و بکر پیداکردم تا اینکه‌در سال ۵۸ مجموعه‌ای از شعرهای سالهای گذشته‌ام بنام.

## جنگل و جنازه منتشر کردم

یکسال بعد رساله‌ای از پژوهشهای اجتماعی‌ام با نام «ارتش ذخیره» منتشر شد و در همان سال براثر خصومت و تنگ‌نظریهای شخصی برخی از همسایگان‌تازه به دوران رسیده‌ام در شهر ماسال از شغل خود به‌حالت تعلیق درآمدم و در سال ۶۳ بازخرید شدم.»

دکتر عبدلی با ناراحتی ادامه می‌دهد:

«اگرچه این حادثه با بستن روزنه معاش عایله‌ام ضربه مهلکی بر گرده‌ام فرود آورده بود. اما از ادامه فعالیت‌های فرهنگی باز نماندم و در همان سال برای رهایی از غمهای درونیم باز نوشتم و کتاب «تالشیها کیستند؟» را به چاپ رساندم. این کتاب با استقبالی دور از انتظار روبرو شد و خیلی زود به چاپ مجدد رسید، ولی این توفیق هم برایم نفع مالی قابل توجهی نداشت‌و من ناچار شدم برای تهیه خرج خانواده‌ام، وقت خودرا صرف کارهایی چون بنایی، دستفروشی و ایرانیت کوبی کنم، ولی نمی‌دانم چه نیروی فوق‌بیانی‌وجود داشت که نمی‌گذاشت در جاده پرسنگلاخ پژوهش و آفرینشهای هنری، فرهنگی از پا درآیم.»

## اخذ دکترای افتخاری

آقای عبدلی می‌افزاید:

«در سال ۶۴ کتاب «فرهنگ تاتی و تالشی» رامنتشر کردم و پس از آنها نیز کتابهای «ترانه‌های شمال»، «تاتها و تالشان»، «نظری به جامعه عشایری تالش»، «تاریخ کادوسان»، «مشاهیر تالش» و چهاررساله در زمینه «تاریخ و جغرافیای تالش» من به چاپ‌رسید و از آنجا که بخش بزرگی از سرزمین تالش به‌موجب قرارداد ننگین ترکمن‌چای از پیکر ایران جدا شد و به خاک جمهوری آذربایجان پیوست، تحقیقات من به‌کشور مذکور ارتباط پیدا کرد و در سال ۱۹۹۲ آکادمی‌جمهوری آذربایجان به واسطه انجام تحقیقات‌کارشناسی ویژه‌ای که انجام داده بودم به من درجه‌دکترای افتخاری اعطا کرد و در اجلاس مشترک دوکشور با نام «مرکز مدنیت تالشان قفقاز» از تلاشهای بنده تجلیل به عمل آورد.»

## دغدغه‌های معیشتی بیشتر می‌شوند

دکتر عبدلی در پایان سخنانش می گوید:

«برای من مهم این است که هدف مشخصی دارم و در راه نیل به آن هر بلایی را به جان می‌خرم و قضاوت نهایی را به آیندگان می‌سپارم. من پس از سه دهه فعالیت فرهنگی، هنوز از دغدغه‌های کاری و معیشتی رهایی نیافته‌ام. کتابهای «فرهنگ تطبیقی تالشی - تاتی و آذری دیرین»، «ادبیات تات و تالش - ایران وجمهوری آذربایجان»، تصحیح کتاب «اخبارنامه - تاریخ خانات تالش در دوره جنگهای روسیه علیه‌ایران» و مجموعه شعرهای تاتی و تالشی «آفتافرجار» را برای چاپ آماده دارم، ولی فرزندانم به علت‌مشکلات مالی از تحصیل در سطوح عالی محرومند وخود در یک دکه کوچک کتاب‌فروشی - که اجناس‌متعلق به بانک و مکانی اجاره‌ای است - تنها تأمین کننده معاش هفت نفر عائله هستم.

پانزده سال پیش، شغلم را که به آن عشق می‌ورزیدم از من گرفتند و از آن سالها تاکنون‌فریادهایم بی‌جواب ماند و تنها کسی که بزرگوارانه مرامورد لطف قرار داد، جناب آقای دکتر مهاجرانی بود که‌در مقام وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، دستوررسیدگی و بررسی سریع راه بازگشت به کارم را صادرکرد و اداره کل ارشاد گیلان، گزارش مثبتی در این موردبه دفتر وزیر محترم ارشاد اسلامی ارسال کرد، ولی‌متأسفانه باز هم رسیدن نامه با استعفای وزیر محترم‌ارشاد همزمان شد و کارم به نتیجه نرسید. و در این‌فرصت ناگزیرم، دست استمداد به سوی رئیس جمهوری‌محترم بگشایم و از محضر ایشان سؤال کنم، آیا واقعاباید چنین باشد سرنوشت خادمان هنر و فرهنگ کشورما؟!

امیدوارم قبل از پایان دوره ریاست جمهوری‌پاسخ سؤال خود را بگیرم. ان‌شاءالله.

# گانگستر، نصیحت می‌کند!

درست سی دقیقه از ساعت ۹ می گذشت که من و «کوهلر» دستمزد دویست نفر کارمندان شعبه کارخانه «لنگدون» را درون پاکتهای مخصوص حقوق گذاشتیم... کار که تمام شد، من درون صندلی لمیدم وبرای رفع خستگی دستهایم را باز کردم.

«کوهلر» مدیر شعبه که قد کوتاهی داشت ونزدیک به شصت سال از عمرش می گذشت، سیگاری‌برای خود روشن کرد و گفت:

- روز طولانی و خسته کننده‌ای بود! این‌طور نیست «استیفنز»؟

جواب دادم:

- بله قربان... روز بسیار طولانی و خسته کننده‌ای بود.

- پنج‌شنبه‌ها همیشه همین‌طور است.

- بله قربان.

- خب، تا من ترتیب این پاکتها را بدهم، تو می توانی قهوه درست کنی... کار مان تمام شده است.

او سینی فلزی محتوی پاکتهای حقوق را از روی‌میز من برداشت و به سوی قسمت پرداخت، به راه افتادکه در ناگهان باز شد.

«کوهلر» بر جای خود خشکش زد. یک مرد بلند قامت، درحالی که نقابی با شکل اسکلت بر چهره داشت و تپانچه‌ای را به سوی ما نشانه رفته بود، قدم به درون گذاشت. او با لحن سرد و قاطعی فرمان داد:

- همان جایی که هستید، بایستید و تکان نخورید. مطمئن باشید به هیچ‌کدام از شما آزاری نخواهد رسید.

من که با شنیدن صدای در، از جایم بلند شده بودم، به ناچار روی صندلی افتادم و درحالی که دستهایم به روی زانوانم قرار داشت، بی‌حرکت ماندم.

«کوهلر» سینی محتوی پاکتهای حقوق را مثل‌ماری که بچه‌اش را در آغوش داشته باشد، به سینه‌می‌فشرد. او که رنگ به چهره نداشت، به خود جرأت‌داد و پرسید:

- معنی این کارها چیست؟

مرد نقابدار کلاه بر سر و کت چرمینی بر تن داشت‌و نقابش از جنس پلاستیک بود. او خیلی خشک و با لحنی بیروح پرسید:

- فکر می کنید معنی این کار چه باشد؟ تو چه فکر می کنی مردک خپله؟...

«کوهلر» با زبان، لبهایش را مرطوب کرد و گفت:

- تو چطور داخل شدی؟

- فکرش را نکن... بیا جلو و آن سینی را روی میز خودت بگذار!

«کوهلر» دودل ماند و تردید کرد، ولی بالاخره پاهایش به حرکت درآمد.

او سینی محتوی پاکتهای‌حقوق را روی میز براق و صاف گذاشت و گفت:

- تو نمی‌توانی با این پولها فرار کنی!

-راست می‌گویی؟

من به تپانچه‌ای که مرد نقابدار در دست داشت، چشم دوختم. لوله اسلحه به طرف «کوهلر» نشانه رفته بود. همچنان که مرد نقابدار به «کوهلر» توجه داشت، من دست راستم را از روی زانوانم برداشتم و آن را به‌طرف کشوی دوم میز تحریر خود، دراز کردم. درون آن کشو - مثل کشوی همه متصدیان پرداخت - یک رولور پر قرار داشت.

در این موقع مرد نقابدار به «کوهلر» فرمان داد:

- بسیار خب، مردک خپله! روی صندلی بنشین!

«کوهلر» به آرامی نشست. من انگشتم را بر دسته سرد و فلزی فشردم و کوشیدم تا کشو را باز کنم. «کوهلر» خطاب به مرد نقابدار گفت:

- گوش کن! این ساختمان شبها تحت مراقبت بسیار دقیق است. من نمی‌دانم این بار چطور تو از حلقه محاصره نگهبانان گذشته‌ای، ولی باید بدانی که در بازگشت حتما به دام خواهی افتاد.

مرد نقابدار خنده‌ای کرد و گفت:

- نمی‌توانم؟! من اگر جای شما بودم، ذره‌ای امید به نگهبانان نداشتم. می‌دانید نگهبانان شما، حالا کجا هستند؟... بگذارید خودم بگویم. من دست و پا و دهان آنها را بسته‌ام!!

حالا من کشو را باز کرده بودم. انگشتانم بدنه سرد، نرم و صاف رولور را لمس کردند. با شستم ضامن را کنار زدم، مرد نقابدار یکی از کیسه‌های کاغذی را برداشت و به «کوهلر» دستور داد:

- پاکتها را داخل این کیسه خالی کن!

من با احتیاط، رولور را از کشو بیرون کشیدم و آن را روی زانوی راستم نگهداشتم. «کوهلر» سرگرم پر کردن کیسه کاغذی شد. وقتی او تمام پاکتها را درون کیسه قرار داد مرد نقابدار گفت:

- آفرین! حالا زیپ کیسه را بکش و آن را روی میز بگذار. جایی که بتوانم به راحتی آن را بردارم.

از نگاه «کوهلر» آتش خشم زبانه می کشید، ولی اطاعت کرد. من آنقدر منتظر ماندم تا مرد نقابدار دست چپش را برای گرفتن کیسه پیش برد. بعد با سرعت تپانچه‌ام را بالا آوردم.

مرد نقابدار فرصت نیافت که کاری کند و من ماشه را چکاندم. او دو یا سه قدم عقب رفت. چند قطره خون بر روی کت چرمین سیاهرنگ او، جوانه زد. مرد نقابدار با شدت بر زمین افتاد. درحالی که کلمه «چه...» را ادامی کرد، جمله‌ای که می‌خواست بگوید، ناتمام ماند.

«کوهلر» گاه به من و گاه به مرد نقابدار خیره می‌شد. انگار در چهره «کوهلر» حتی یک قطره خون هم وجود نداشت. من نفس عمیقی کشیدم و تپانچه را روی میزم گذاشتم. «کوهلر» به سوی مرد نقابدار رفت. کنارش زانو زدو چند لحظه بعد به من چشم دوخت و گفت:

- مرده...

- اوه!... اما چاره‌ای نداشتم! اگر این کار را نمی کردم، اوهر دوی ما را می کشت! او مسلح بود!

«کوهلر» دستش را بر شانه من کوفت و به سوی تلفن رفت. سپس گوشی را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد.

من آهسته به سوی جایی که جسد مرد نقابدارافتاده بود، گام برداشتم و کنارش زانو زدم.

«کوهلر» مشغول حرف زدن شده بود. دستم را به زیر کت چرمین مرد نقابدار، لغزاندم و کلید در ورودی را به اضافه پاکتی که نقشه ساختمان در آن قرار داشت، بیرون کشیدم و هر دو را درون کت خود قرار دادم. سپس با سرانگشتانم، نقاب مرد را کنار زدم و زیر لب گفتم:

- متأسفم «پنتل» دوست من! تو به درد این دنیا نمی‌خوری! من ناچار بودم این کار را بکنم.

می‌دانستم «پنتل» آنقدر دست و پا چلفتی است که بالاخره یک جایی، کار را خراب خواهد کرد. البته نقشه من از ابتدا این نبود. قرار بود که «پنتل» پولها را بردارد و فوری از شهر دور شود و بعد وقتی من، آخر هفته برای تفریح به مکزیک می‌روم، پولها را از او بگیرم. اما مدتی بعد، وقتی‌خوب فکر کردم، احتمال دادم اگر «پنتل» جایی از نقشه‌را خراب کند، من هم شغلم را از دست خواهم داد و هم‌باید مدتی را در زندان بگذرانم، اما اگر «پنتل» را ازسر راه بردارم و خودم بمانم، می‌توانم نقشه بهتری‌پیاده کنم.

سریع نقاب را دوباره پایین کشیدم و از جابرخاستم. چشمهایم را به سوی کیسه کاغذی که نزدیک‌به ۲۵ هزار دلار درون آن قرار داشت، چرخاندم. بیست‌و پنج هزار دلار، پول زیادی بود، ولی در مقایسه با درآمد سالانه یک معاون کارخانه یا یک حسابدار درجه یک به حساب هم نمی‌آمد.

من «لنگدون» پیر، صاحب کارخانه‌های تولید «لنگدون» را خوب می‌شناختم. اگر به گوش او می‌رسید که من برای حفظ حقوق کارمندانش چه فداکاری‌ای کرده‌ام، بدون شک به من شغل مناسبی می‌داد. شاید مدیریت این شعبه را عهده‌دار می‌شدم، با توجه به اینکه «کوهلر» در پایان سال بازنشسته می‌شد.

* * *

برای پولدار شدن، راههای بسیاری هست. من این راه را برگزیدم، ولی اگر شما خواستید، از این راه استفاده کنید به یاد داشته باشید اسلحه‌ای را که به‌دستیار خود می‌دهید، مال خودتان نباشد!

«پنتل» قربانی پیشرفت من. اسلحه مرا همراه‌آورده بود. پلیس خیلی زود همه چیز را دریافت! و من‌حالا در زندان، دفترچه خاطراتم را تکمیل می کنم.

■

# یک هفته حادثه

گردآورنده: صادق غنی‌زاده

## درگیری بی‌نظیر دو همسایه بایکدیگر!

قاضی دادگاه عمومی تهران درحال رسیدگی به پرونده شکایت دو همسایه است که یکی از آنها در جریان یک درگیری، انگشت همسایه خود را با دندان کنده و همسایه دیگر نیز به تلافی این کار به او اهانت کرده است.

به گزارش خبرنگار ما، چندی پیش یک مرد جوان درحالی که بسیار عصبانی بود و یک کنتور برق دردست داشت به مجتمع قضایی شمیرانات مراجعه کرد وبه قاضی دادگاه گفت:

«از مدتها پیش به‌خاطر لوله‌کشی گاز با همسایه‌ام اختلاف پیدا کردم. او هزینه‌ای را که در این ارتباط پرداخت کرده‌ام به من نمی‌دهد، اما این اختلاف ما به‌جایی رسیده است که دیگر رفتارهای وی را نمی‌توانم تحمل کنم.»

او درحالی که کنتور برق را به قاضی دادگاه نشان می‌داد، گفت: «نام من «...خو» است، اما همسایه‌ام به منظور اهانت، نامم را که روی کنتور برق خانه‌ام نوشته شده بود، با اسپری رنگی به «...خو» تغییر داده و باعث بی‌آبرویی من شده است.»

این شاکی اضافه کرد: «یک روز که برای سرکشی به حیاط خانه رفته بودم، متوجه این قضیه شدم و درحالی که بسیار عصبانی بودم به منزل این مرد مراجعه کردم و با او به مشاجره پرداختم. اما او باز هم روی توهین خود پافشاری کرد و من به ناچار به دادگاه آمدم تا از او شکایت کنم.

کنتور برق را هم از جا کندم تا به عنوان مدرک جرم به دادگاه بیاورم. من از دادگاه می‌خواهم تا وی را محاکمه و به اشد مجازات محکوم کند.»

پس از طرح شکایت مذکور، قاضی پرونده متهم را به دادگاه احضار کرد.

متهم نیز برای دفاع از خود، در دادگاه گفت: «من ادعای همسایه‌ام را قبول دارم، ولی من این کار را بی‌علت انجام نداده‌ام.»

او ادامه داد: «اختلافات ما براثر پرداخت هزینه لوله‌کشی گاز آغاز شد و شاکی قصد داشت پول زور از من بگیرد، ولی من در برابرش مقاومت کردم.

بالاخره یک روز اختلافات ما به درگیری انجامید و درحین درگیری این مرد به من حمله کرد و انگشت مرا با دندان از جا کند. من نیز ابتدا از وی به دادگاه شکایت کردم و سپس از آنجا که معتقدم، سگها می‌توانند چنین کاری بکنند، هویت واقعی این مرد را افشاء کردم و هنوز نیز پای حرف خود ایستاده‌ام.»

بنابه این گزارش، قاضی دادگاه پس از شنیدن دفاعیات متهم، ختم جلسه را اعلام و ادامه رسیدگی به‌پرونده را به آینده موکول کرد.

**انتخاب - ۲۰ اردیبهشت**

## کشف جسد یک زن در کانال

کارآگاهان ویژه قتل اداره آگاهی، پس از ۲۴ساعت موفق شدند راز قتل یک زن ۳۵ ساله را که به انجام کارهای غیراخلاقی مشغول بوده و جسدش دریک کانال آب واقع در شمال تهران رها شده بود، فاش‌و عاملان این جنایت را دستگیر کنند.

در گزارش آمده است، چندی پیش یکی از مسوولان بیمارستان «علی‌اصغر» واقع در خیابان ظفر که مسوول گسترش واحدهای بیمارستان بود، برای بازدید از کانالی که در زیرزمین بیمارستان واقع شده‌بود، به آنجا رفت، اما در آن محل، بوی تعفن شدیدی از داخل کانال احساس کرد و پس از مشاهده داخل کانال با جسد برهنه و متلاشی‌شده زنی جوان مواجه شد.

لحظاتی بعد مأموران کلانتری «گاندی» و کارآگاهان در محل کشف جسد حاضر و به انجام تحقیقات اولیه مشغول شدند.

کارآگاهان با توجه به شواهد موجود، پی بردند مدت زیادی از قتل این زن گذشته و قاتل یا قاتلان پس از انجام جنایت، زیورآلات و مدارک شناسایی وی را به سرقت برده‌اند.

سپس با احتمال اینکه جسد از جای دیگری به این محل منتقل شده است، تحقیقات خود را روی خانه‌های همجوار و افراد آن محله متمرکز کردند.

آنها در این راستا دریافتند که در قسمت دیگر بیمارستان که درحال تأسیس است، شش مرد افغان و یک ایرانی کار می‌کنند و شبها نیز همانجا می‌خوابند. مأموران آنها را دستگیر کرده و تحت بازجویی قرار دادند.

در این تحقیقات، یک مرد افغان به نام «غلام عباس» به قتل عمد این زن جوان که به کارهای غیراخلاقی مشغول بود، با همدستی مرد ایرانی اعتراف کرد، ولی در ادامه بازجویی، مرد ایرانی منکر هرگونه ارتکاب جرمی شد.

غلام عباس در ابتدای اعترافاتش در جلسه بازجویی گفت:

«حدود یک سال قبل در این ساختمان نیمه‌کاره که متعلق به بیمارستان است، مشغول به کار شدم. در طول این مدت متوجه شدم «علی» که همکار ایرانی ما است،با انتقال زنان جوان به این محل، اقدام به انجام کارهای غیراخلاقی می‌کند.

روز حادثه هم، وقتی او زن جوان را به محل انتقال داده بود، با همکاری علی او را خفه کردیم و پس از گذشت چند روز، جسدش را در داخل کانال آبی که در زیرزمین بیمارستان است، رها کردیم.»

پس از اعترافات او، قاضی دادگاه از «علی» خواست نحوه قتل این زن مجهول‌الهویه را توضیح دهد، اما علی از این قتل اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که: «غلام عباس» دروغ می‌گوید و خود او اقدام به‌انتقال زنان جوان به این مکان می‌کرده است و من ازاین ماجرا بی‌اطلاع هستم.

ریاست شعبه ۱۶۰۱ دادگاه جنایی پس از استماع اظهارات متهمان به کارآگاهان دستور داد، تحقیقات پلیسی را درخصوص اینکه آیا این دو مرد زنان ویژه دیگری را نیز به قتل رسانده‌اند، ادامه دهند.

**انتخاب - ۱۹ اردیبهشت**

## راز یک جسد سوخته برملا شد

راز جسد نیمه سوخته مرد ناشناسی که در بیابانهای ورامین رها شده بود، پس از گذشت ۱۵ ماه از سوی کارآگاهان شعبه ویژه قتل شهرری فاش شد.

بنابه این گزارش، با شناسایی هویت جسد، نزدیکان وی تحت بازجویی قرار گرفتند و پس از برخورد با ضد و نقیض گوییهای همسر قربانی، وی را تحت نظر قرار دادند.

این تحقیقات به خاطر عدم وجود مدرکی برای دخالت این زن در قتل همسرش ۱۵ ماه طول کشید تا اینکه کارآگاهان پی به رابطه پنهانی «منیژه» - زن مقتول - با جوانی به نام «حمید» بردند و پس از بازجویی‌های لازم، توانستند پرده از راز این جنایت بردارند.

حمید در بازجویی‌ها اعتراف کرد: «روز حادثه منیژه در تماس تلفنی به من اطلاع داد که به همسرش قرص مرگ‌آور خورانده و برای خلاصی از جسد وی، از من طلب کمک کرد.

من دقایقی بعد به خانه آنها رفتم، جسد قربانی را داخل خودروی برادرم گذاشتم و آن را به اطراف ورامین برده و با سوزاندنش، جسد را رها کردم.»

**ایران - ۱۹ اردیبهشت**

## پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

### جواب قهرمان پاتیناژ

قهرمان شماره (یک) با (شانزده)، شماره (سه) با(هشت)، شماره (پنج) با (دوازده)، شماره (هفت) با (ده)،شماره (یازده) با (چهارده)، شماره (سیزده) با (دو)،شماره (پانزده) با (هجده) و شماره (هفده) با (شش)شبیه هستند و شماره (۹) با (چهار) شباهت ندارد.

### نقاشی شبیه بی‌شباهت دامدار

۱- گوش سمت چپ گوسفند بزرگ با بینی غواص، ۲- بینی همان گوسفند با دسته منبع اکسیژن، ۳- علف‌سمت راست با کنار ماسک غواص، ۴- سیگار دامدار باگیره کنار ماسک، ۵- تکه پشم سمت چپ با تکه ابرروی آسمان، ۶- شکل سمت چپ دستگاه با شکل آب‌کنار لوله اکسیژن، ۷- چشم و بینی خرگوش با سه نقطه‌سمت راست پایین چوب روی آب به هم شبیه هستند.

### شش نفر و شش مشخصه از کشور آنها

آدم (الف) مربوط به شماره (شش)، آدم (ب) مربوط به شمار (یک)، آدم (ج) مربوط به شماره (سه)،آدم (د) مربوط به شماره (پنج)، آدم (هٔ) مربوط به شماره (دو) و آدم (و) مربوط به شماره (چهار) هستند.

### دو خانه همشکل

خانه‌های (A)، (۳) و (D)، (۲) با هم شبیه هستند

# از جام جهانی فوتبال چه خبر؟

تاکنون صعود روسیه، آلمان، آرژانتین، آمریکا، اسپانیا، لهستان، آلمان، ایتالیا، مکزیک، برزیل، پاراگوئه، کامرون و آفریقای جنوبی مسجل به نظر می‌رسد.

**مقدمه:**

**در آستانه نیمه سال ۲۰۰۱، مسابقات مقدماتی جام جهانی فوتبال درسال ۲۰۰۲ که در ژاپن و کره‌جنوبی برگزار خواهد شد، به اوج هیجان و حساسیت نزدیک شده است.**

**شبکه اینترنت - تحلیل مفصلی از آنچه تاکنون گذشته و همچنین کشورهایی که بخت بیشتری برای موفقیت دارند، ارائه کرده که مطالعه آن کمک شایانی به آگاهی خوانندگان عزیز درخصوص این مسابقات مهم خواهد بود.**

## قاره اروپا

در قاره اروپا، کشورها به ۹ گروه مختلف تقسیم شده‌اند که فاتحان گروههای ۹ گانه مستقیما به جام جهانی ۲۰۰۲ راه خواهند یافت.

آنگاه هشت تیم از میان ۹ تیمی که به مقام دوم رسیده‌اند، در مسابقات رفت و برگشت درچهار گروه شرکت کرده و تیمهای برنده نیز به جام جهانی راه می‌یابند.

نهمین تیمی که به مقام دوم رسیده با تیمی که در آسیا مقام سوم را به دست آورده باشد، به شکل رفت و برگشت مسابقه می‌دهد و برنده به دور نهایی جام جهانی راه می‌یابد.

## وضعیت گروههای مختلف اروپا

### گروه یک

در این گروه که روسیه، یوگسلاوی، سوئیس، اسلوانی، لوکزامبورگ و جزایر فارو حضور دارند، انتخاب روسیه به عنوان تیم اول گروه، تقریبا مسجل شده و برای مقام دوم یوگسلاوی و سوئیس رقابت می کنند که بخت یوگسلاوی به مراتب بیشتر است.

### گروه دو

این گروه شامل ایرلند، پرتغال، هلند، قبرس، استونی و آندورا می‌باشند.

پیش بینی دراین گروه کار مشکلی است. هم‌اکنون ایرلند، پرتغال و هلند به رقابتی تنگاتنگ برخاسته‌اند و مسابقات بعدی سرنوشت این گروه را روشن خواهد کرد، اما قدر مسلم این که دو تیم صعود کرده از میان سه کشور یاد شده خواهند بود.

### گروه سه

دراین گروه چک، بلغارستان، دانمارک، ایرلند شمالی، ایسلند و مالت قرار دارند.

در این گروه چک و دانمارک بدون شکست به پیش می تازند و به نظر می رسد که مقامهای اول و دوم هم به همین دو تیم اختصاص یابد.

### گروه چهار

در این گروه که اسلواکی، ترکیه، سوئد، مقدونیه، مولداوی و آذربایجان شرکت دارند. هر سه تیم سوئد، ترکیه و اسلواکی بدون شکست پیش می‌روند و درحالی که نیم دیگر مسابقات باقی مانده، به طور قطع تیمهای صعودکننده از میان همین جمع خواهند بود.

### گروه پنج

در این گروه لهستان، اوکراین، بلوروس، ولز، نروژو ارمنستان حضور دارند.

لهستان با توجه به درخشش خود که تاکنون، بدون شکست مانده، فاتح این گروه خواهد بود و برای مقام دوم اوکراین و بلوروس به رقابت خواهند پرداخت.

### گروه شش

در این گروه اسکاتلند، بلژیک و کرواسی بدون شکست بوده‌اند و تیم‌های صعود کننده را نیز باید دراین جمع شناسایی کرد.

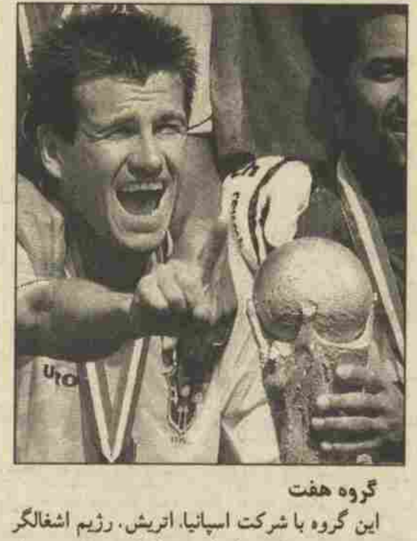

### گروه هفت

این گروه با شرکت اسپانیا، اتریش، رژیم اشغالگر قدس، بوسنی و لیختن‌اشتاین تشکیل شده است و از هم‌اکنون باید اسپانیا را در مقام اول و اتریش را درمقام دوم، بدون دردسر در میان صعودکنندگان یافت.

### گروه هشت

با وجود ایتالیا، رومانی، مجاستان، گرجستان و لیتوانی، تکلیف این گروه تا حدود زیادی مشخص است.

ایتالیا فاتح گروه خواهد بود و مجارستان یارومانی به مقام دوم صعود خواهند کرد.

### گروه ۹

حضور آلمان، انگلستان، فنلاند، آلبانی و یونان وضعیت این گروه را مشخص ساخته است.

آلمان بعنوان تیم اول و انگلستان به عنوان تیم دوم از این گروه صعود خواهند کرد.

## آمریکای جنوبی

در این گروه که ده کشور برزیل، پاراگوئه، آرژانتین، اکوادور، ونزوئلا، کلمبیا، بولیوی، شیلی، اروگوئه و پرو به شکل دوره‌ای و رفت و برگشت مسابقه می دهند، هر تیم ۱۸ مسابقه در برنامه خواهد داشت و درپایان چهار تیم اول مستقیما به جام جهانی صعود کرده و تیم پنجم در دیداری رفت و برگشت با فاتح گروه اقیانوسیه که به احتمال فراوان استرالیا خواهد بود، به رقابت پرداخته و برنده به جام جهانی ۲۰۰۲ راه می‌یابد.

تاکنون با انجام دو سوم از مسابقات، صعود آرژانتین حتمی به نظر می‌رسد و پاراگوئه، اکوادور، برزیل، کلمبیا و اروگوئه برای به دست آوردن مکانی در میان چهار تیم بعدی به رقابتی سنگین پرداخته‌اند که فقط در این میان یک تیم نگونبخت بوده و از صعودباز خواهد ماند.

## آمریکای شمالی و مرکزی

در این منطقه پس از اتمام سه دوره مسابقات میان کشورهای مختلف، شش کشور آمریکا، مکزیک، کاستاریکا، جامائیکا، هندوراس، و ترینیداد به مرحله نهایی راه یافته‌اند که سه کشور از این میان به جام جهانی ۲۰۰۲ صعود خواهند کرد.

با مسابقاتی که تاکنون انجام گرفته، صعود آمریکا و مکزیک مسجل به نظر می‌رسد و برای مکان سوم جامائیکا، هندوراس و کستاریکا به رقابت جانانه‌ای پرداخته‌اند.

ترینیداد از هم‌اکنون بختی ندارد.

## افریقا

در افریقا تاکنون پنج گروه، پنج تیمی به مبارزه پرداخته‌اند که فاتحان هر گروه مستقیما به جام جهانی پای خواهند گذارد.

دراین میان، صعود کامرون و افریقای جنوبی از دو گروه کاملا مشخص شده است و در سه گروه دیگر، میان نیجریه و لیبریا از طرفی مصر و مراکش از طرف دیگر تونس و ساحل عاج در گروه سوم، رقابتی سنگین در گرفته که سه کشور برتر به مسابقات نهایی جام جهانی خواهند رسید.

## اقیانوسیه

از قاره اقیانوسیه، استرالیا از طرفی نیوزلند از طرف دیگر، صعود کرده و یک تیم را در میان خود به‌عنوان برنده معرفی خواهند کرد که این برنده باید باکشوری که در امریکای جنوبی صاحب مکان پنجم شده‌است، مسابقه بدهد و آنگاه تیم پیروز به مسابقات نهایی جام جهانی راه خواهد یافت.

## آسیا

آسیا سخت درگیر مسابقات گروههای مقدماتی خود است و تاکنون صعود بحرین، ایران، قطر، عراق، عربستان، ازبکستان، چین و امارات مشخص شده و تنها در دو گروه رقابتی سخت میان تایلند و لبنان از طرفی سوریه و عمان از طرف دیگر، در گرفته که دو تیم برنده، جمع آسیایی‌های صعود کننده به مرحله

نهایی را به ده تیم خواهند رساند. این ده تیم در دو گروه پنج تیمی، به سرگروهی عربستان و ایران به شکل دوره‌ای ورفت و برگشت به رقابت خواهند پرداخت که دو تیم‌فاتح گروهها مستقیما به جام جهانی راه یافته و پس ازمسابقه‌های رفت و برگشت میان تیم‌های صاحب مقام‌دوم، تیم برنده با تیم پانزدهم اروپا دست و پنجه نرم‌کرده و آنگاه فاتح به مرحله نهایی جام جهانی راه‌خواهد یافت.

لازم به ذکر است که تاکنون فرانسه به عنوان فاتح جام جهانی و همچنین کره جنوبی وژاپن به عنوان میزبانان جام جهانی برای شرکت در مرحله نهایی جام جهانی ۲۰۰۲ انتخاب شده‌اند.

* * *

● جدول رده‌بندی امریکای جنوبی در پایان انجام دو سوم از مسابقات

| ردیف | کشور | مسابقه | برد | مساوی | باخت | گل‌زده | گل خورده | تفاضل گل | امتیاز |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | آرژانتین | ۱۲ | ۹ | ۲ | ۱ | ۳۰ | ۱۱ | +۱۹ | ۲۹ |
| ۲ | پاراگوئه | ۱۲ | ۷ | ۱ | ۳ | ۲۰ | ۱۱ | +۹ | ۲۳ |
| ۳ | اکوادور | ۱۲ | ۷ | ۱ | ۴ | ۱۵ | ۱۵ | ۰ | ۲۲ |
| ۴ | برزیل | ۱۲ | ۶ | ۳ | ۳ | ۲۲ | ۱۱ | +۱۱ | ۲۱ |
| ۵ | کلمبیا | ۱۲ | ۵ | ۴ | ۳ | ۱۲ | ۹ | +۳ | ۱۹ |
| ۶ | اروگوئه | ۱۲ | ۵ | ۳ | ۴ | ۱۳ | ۸ | +۵ | ۱۸ |
| ۷ | پرو | ۱۲ | ۳ | ۳ | ۶ | ۱۱ | ۱۵ | -۴ | ۱۲ |
| ۸ | شیلی | ۱۲ | ۳ | ۱ | ۸ | ۱۲ | ۱۷ | -۵ | ۱۰ |
| ۹ | بولیوی | ۱۲ | ۲ | ۴ | ۶ | ۸ | ۱۹ | -۸ | ۱۰ |
| ۱۰ | ونزوئلا | ۱۲ | ۱ | ۱ | ۱۰ | ۸ | ۳۵ | -۲۷ | ۴ |

### گفتگویی صمیمانه با محمد مایلی کهن

# فاقد انضباط تیمی بودیم!

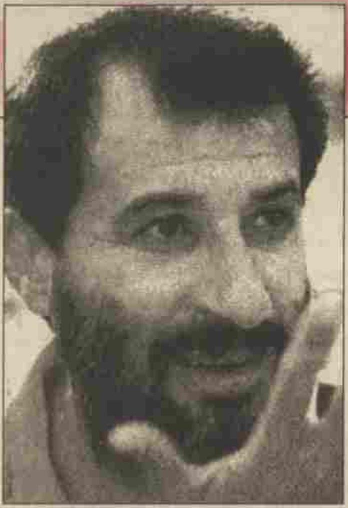

مایلی کهن: ما در هیچ برهه‌ای از زمان، احتیاج به مربی خارجی نداریم...

اشاره:

پس از حضور ناموفق تیم ملی فوتبال ایران در مسابقات تدارکاتی و چهار جانبه جام ال - جی نظرات متفاوتی درباره تیم ملی و عملکرد بلازویچ ارائه شد. به دنبال اظهار این نظرات متفاوت با دو تن‌از کارشناسان فوتبال در مورد تیم ملی و مشکلات‌حاکم بر آن گفتگویی انجام دادیم که هفته قبل‌مصاحبه با آقای دادکان را مشاهده کردید. این هفته‌مصاحبه با مایلی کهن را ملاحظه خواهید کرد.

* * *

☐ چرا خط حمله تا این اندازه بی اثر بود؟

● من فکر می‌کنم نفراتی که برای خط حمله انتخاب شده بودند، چندان قوی نبودند. از طرفی پاسهای مناسب به آنها داده نمی‌شد به همین دلیل فورواردها هم نمی‌توانستند روی دروازه حریف اثر گذار باشند و این از بی نظمی درون تیمی نشأت می گرفت.

☐ آیا با توجه به پیشرفت حریفان عرب (مثل قطر و عربستان) این تیم می‌تواند به جام جهانی برود؟

● ما در ایران بازیکنان خوبی داریم و می توانیم شش تیم خوب و قوی تشکیل دهیم.

همان که عرض کردم، اگر انضباط تیمی داشته باشیم، حتی پیشرفت حریفان عرب هم نمی‌تواند مانع صعود ما به جام جهانی شود.

☐ ما به تیم ضعیفی مثل کانادا باختیم، آیا این باخت، اثر روحی بدی به جا نمی‌گذارد؟

● این دو بازی، تدارکاتی بود و قبول دارم که روحیه بازیکنان ضعیف می‌شود، اما همان طوری که آنها با یکی، دو باخت از نظر روحی ضعیف می‌شوند، همان طور هم با یک برد این مشکل برطرف می‌شود.

اگر از تیم و عملکرد بلازویچ زیاد انتقاد شود، اثر بدی خواهد گذاشت و این کار نوعی سم است و موجب خواهد شد که بلازویچ محافظه کار شود و ارتباط خوبی برقرار نکند که این قطعاً به ضرر تیم ملی تمام‌خواهد شد.

☐ تیم فعلی، حتی در برابر تیم تقریباً کوتاه قد کره، بازی هوایی را کنار گذاشت. آیا این به صلاح ماست؟

● البته بازیکنان کره‌ای چندان هم کوتاه قد نیستند و ضرب المثل فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه، مصداق این موضوع است. هافبکهای کناری وپیستونها موفق نبودند و توپ‌ها را خوب سانترنمی کردند. تا دروازه حریف دچار مشکل شود.

در کل تیم می‌توانست آرایش بهتری داشته باشد.

☐ این بار هم بازیکنان در پستی غیر از پست تخصصی خود قرار گرفتند. این کار تا چه زمانی ادامه خواهد داشت؟

● این موضوع زاییده تخیل برخی از نویسندگان ورزشی است. به عقیده من یک بازیکن فوتبال باید بتواند در هر پستی بازی کند و مشکل نداشته باشد و این نظر و سلیقه مربی است که می گوید، چه بازیکنی درچه پستی بازی کند و من خودم بارها این کار را انجام داده‌ام.

☐ شما درباره انتخاب نفرات تیم ملی چه نظری دارید؟

● مسلم است که هر مربی، سلیقه مخصوص به خود را در زمینه انتخاب بازیکنان تیم دارد و اگر من به جای آقای بلازویچ بودم، شاید چند تغییر در این انتخاب می‌دادم. هر مربی سلیقه خاص خودش را دارد.

☐ عملکرد بلازویچ از روی نیمکت چطور بود؟ آیا به اندازه کافی فعال و مؤثر بود؟

● بد نبود، او باید به تیم نظم بیشتری بدهد و کار گروهی را در تیم گسترده کند. تک رویهای بیش از اندازه دیده می‌شد، یک بازیکن ۳۰ تا ۴۰ متر دریبل می کرد و بعد پاس می‌داد که این کار به هیچ وجه صحیح نیست.

☐ ما مشکل اساسی دروازه‌بان را داریم، باید چه کار کنیم؟

● از همین تعداد دروازه‌بانهاباید استفاده لازم را ببریم.

برای من جای سئوال دارد که چرا هادی طباطبایی که یک بازیکن با شخصیت و خوب است به تیم ملی دعوت نشد!

به هر حال باید دروازه بانان خوبمان را آماده کنیم تا در بازیهای مهم آینده از این ناحیه دچار مشکل نشویم.

☐ لطفاً نظر کلی خود را در خصوص تیم ملی را بگویید؟

● معمولا فدراسیون فوتبال برای رهایی از فشار مطبوعاتی، در یک مقطع زمانی خاص، مربیان خارجی را برای فعالیت در تیم ملی دعوت می کند که این کار اصلا صحیح نیست. به اعتقاد من ما در هیچ برهه‌ای از زمان به مربی خارجی نیاز نداریم. به نظر بنده اگر بلازویچ با همین نفرات در مسابقات جام جهانی شرکت کند، خیلی موفق‌تر خواهد بود، چون اگر بازیکنانی که‌در بازیهای تدارکاتی و آماده سازی تیم شرکت داشتند، خط بخورند و افراد جدیدی برای مسابقات جام جهانی انتخاب شوند، نتیجه مطلوب حاصل نخواهد شد.

در مجموع باید عرض کنم که گام اول تیم ملی برای آماده سازی و شرکت در جام جهانی اصلا خوب نبود. نظم تیمی دیده نشد و در زمین هر کس کارخودش را انجام می‌داد. از نظر فنی و کار گروهی موردخوب مثبتی مشاهده نشد.

باید به بازیکنان وظیفه داد و از آنها وظیفه خواست. اگر انضباط و آرایش درستی به تیم داده شود، ما هیچ چیز برای راهیابی به جام جهانی ۲۰۰۲ و موفقیت کم نداریم. به امید آن روز و موفقیت همه عزیزان.

**گلناز گلزاری**

### به بهانه انتخاب بهترینهای فوتبال آسیا در سال ۲۰۰۰

# ناکامی در آغاز هزاره سوم

کنفدراسیون فوتبال آسیا هفته گذشته بهترینهای فوتبال آسیا در سال ۲۰۰۰ را معرفی کرد که عربستان و ژاپن در این بین بیشترین عناوین را به خود اختصاص دادند.

با اعلام کنفدراسیون فوتبال آسیا «نواف التمیات» بازیکن ۲۵ ساله باشگاه الهلال عربستان و تیم ملی این کشور به عنوان مردسال فوتبال آسیا برگزیده شد وهمچنین «ریوشی ماندا» عضو تیم زیر ۱۹ سال ژاپن وباشگاه جوبیلوایواتا ژاپن به عنوان بهترین بازیکن جوان سال ۲۰۰۰ انتخاب گردید. «فیلیپ تروسیه» مربی تیم ملی ژاپن بهترین مربی آسیا شد و تیم ملی ژاپن نیز به عنوان بهترین تیم قاره آسیا معرفی شد. درضمن باشگاه الهلال عربستان به عنوان بهترین تیم باشگاهی آسیا در سال ۲۰۰۰ انتخاب شد و جایزه بازی جوانمردانه هم به لبنان رسید.

این دو عنوان یعنی بهترین بازیکن آسیا و پدیده فوتبال آسیا و سایر عنوانها عناوینی هستند که در چند سال اخیر بارها نصیب فوتبالیست‌های خوب کشورمان شده است. اما متأسفانه در سال ۲۰۰۰ فوتبال ایران یک سیر نزولی را طی کرد تا در مقایسه با سالهای اخیر در جمع انتخابهای کنفدراسیون فوتبال آسیا هیچ سهمی نداشته باشد. البته حضور «جواد کاظمیان» دربین نامزدهای کسب عنوان بهترین بازیکن جوان آسیاقبل از مراسم انتخاب بهترینها و همچنین حضور «کریم باقری»

در تیم منتخب قاره کهن پس از انجام مراسم بانظر AFC تا حدودی موجب خوشحالی فوتبالدوستان ایرانی شد. اما به‌راستی اینها نه با توقعات علاقه‌مندان فوتبال سازگار بود و نه با پتانسیل بالای فوتبال ایران.

نگاهی به انتخاب بهترینهای فوتبال آسیا از سال ۱۹۹۶ تاکنون، مهر تأییدی خواهد بود براین موضوع که سال ۲۰۰۰ سال شکست فوتبال ایران بود.

در سال ۱۹۹۶ «خداداد عزیزی» به عنوان بهترین بازیکن آسیا انتخاب گردید و تیم ملی ایران نیز جایزه‌بازی جوانمردانه را از آن خود کرد. سال بعد «مهدی مهدوی کیا» به عنوان بهترین بازیکن جوان فوتبال آسیالقب پدیده قاره کهن را به خود اختصاص داد. ضمن اینکه زیباترین گل آسیا در سال ۱۹۹۷ را هم او به ثمررساند. در آن سال تیم ملی ایران بهترین تیم آسیا معرفی شد و خداداد عزیزی و کریم باقری در جمع یازده بازیکن برتر آسیا در تیم منتخب قرار گرفتند. در سال ۱۹۹۸ بار دیگر تیم ملی ایران عنوان بهترین تیم آسیا را به دست آورد ضمن اینکه جایزه بازی جوانمردانه را نیز کسب نمود.

در تیم منتخب آسیا نیز دو بازیکن از ایران به‌نامهای علی دایی و مهدی مهدوی کیا حضور داشتند وسرانجام در سال ۱۹۹۹ علی دایی عنوان بهترین‌بازیکن آسیا را به خود اختصاص داد و در تیم منتخب آسیا قرار گرفت.

به هر تقدیر امیدواریم با تلاش مستمر تمامی کسانی که خواهان سربلندی فوتبال ایران هستند، درآستانه برگزاری مسابقه‌های مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ با وجود مربی بزرگی همچون «میروسلاوبلاژویچ» و فوتبالیست‌های پرتوان کشورمان بار دیگردر مسیر صعودی موفقیت قرار بگیریم تا از هر لحاظدر جمع آسیایی‌ها برترین باشیم.

**بابک پورعالی**

# استقلال در اندیشه فتح جام‌در جام

استقلال تهران یکی از پرافتخارترین باشگاههای آسیا، درحال حاضر در عربستان به سر می‌برد تا در مرحله نهایی جام در جام باشگاههای آسیا شرکت نماید.

نماینده فوتبال کشورمان که در ویترین افتخاراتش جامهای زیادی را چیده است، تنها در یک جام نتوانسته طعم شیرین قهرمانی را کسب نماید و آن جام‌برندگان جام باشگاههای آسیا می‌باشد.

آبی‌پوشان تهرانی پیش از این یکبار با ناصر حجازی تا مرحله نهایی رقابتها بالا آمده بودند که در این مرحله با قبول دو شکست پیاپی مقابل «الهلال» عربستان و «ایلهواچون‌ما» از کره جنوبی عنوان چهارمی را به دست آوردند و حالا این تیم با مربی‌فهیم خود منصور پورحیدری در شرایطی که در بهترین وضعیت تیمی خود در مقایسه با چند سال اخیر به سر می‌برد، یکی از مدعیان سرسخت قهرمانی در جام در جام باشگاههای آسیا به‌شمار می‌رود. استقلال با کسب دو عنوان قهرمانی و دو عنوان نایب قهرمانی در جام باشگاههای آسیا در بین چهار تیم حاضر در مرحله‌نهایی پرافتخارترین تیم محسوب می‌شود و این برتری می‌تواند شانسهای استقلال را برای فتح این جام آسیایی بیشتر کند.

گفتنی است آخرین قهرمانی نماینده فوتبال ایران در جام در جام باشگاههای آسیا مربوط می‌شود به سال ۱۹۹۰ در اولین دوره برگزاری این رقابتها که پیروزی‌با غلبه بر نماینده بحرین جام قهرمانی را کسب کرد.

### برنامه بازیهای مرحله نهایی جام در جام‌باشگاههای آسیا

**پنج‌شنبه ۸۰/۲/۲۷**

- شیمیزو پالس ژاپن - دالیان چین (ساعت ۱۸ -ورزشگاه جده)
- الشباب عربستان - استقلال ایران (ساعت ۲۰ -ورزشگاه جده)

**شنبه ۸۰/۲/۲۹**

- دیدار رده‌بندی (ساعت ۱۸)
- دیدار فینال (ساعت ۲۰)

### جام جهانی در ترینیداد و توباگو قرعه کشی شد

# ایران در بهترین گروه قرار گرفت

هفدهمین دوره مسابقه‌های فوتبال جام جهانی جوانان قرعه‌کشی شد و تیم ملی نوجوانان ایران در بهترین گروه قرار گرفت. طی مراسم قرعه‌کشی این رقابتها که در ترینیداد و توباگو به انجام رسید. نوجوانان کشورمان با تیمهای پاراگوئه، مالی وکلستاریکا همگروه شدند.

البته تیم ملی نوجوانان در حال حاضر با توجه به محرومیت پنج بازیکن کلیدی خود - به دلیل «صغرسن» این نفرات - همچنین محرومیت مربی‌اش حمید درخشان از وضعیت مناسبی برخوردار نیست. منتهی با توجه به اینکه قرعه مناسبی نصیب تیم ملی نوجوانان شده، می‌بایست ظرف چهار ماه باقیمانده تا شروع رقابتهای جام جهانی، تیم ملی را با نفرات جدیدو یک مربی کارآزموده به بالاترین سطح آمادگی و هماهنگی تیمی رساند تا با درخشش در این مسابقه‌ها توان شانس حضور در جمع هشت تیم برتر دنیا را به دست آورد.

۱۶ تیم شرکت‌کننده در جام جهانی نوجوانان در چهار گروه چهار تیمی قرار گرفته‌اند که قرعه‌کشی این رقابتها به شرح زیر است:

گروه یک: برزیل، کرواسی، ترینیداد و توباگو و استرالیا

گروه دو: فرانسه، نیجریه، آمریکا و ژاپن

گروه سه: اسپانیا، آرژانتین، بورکینافاسو و عمان

گروه چهارم: پاراگوئه، ایران، مالی و کاستاریکا

جام جهانی نوجوانان از تاریخ بیست و سوم شهریور سال جاری به میزبانی ترینیداد و توباگو درچهار شهر این کشور آغاز می‌شود و تا هشتم مهرماه به‌طول می‌انجامد.

---

### به خاطر راهیابی به جام جهانی نوجوانان

# همه چیز را باختیم!

دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم! تا دیروز همه چیز را حاشا می‌کردیم و دلمان را خوش کرده بودیم به این حرفها که: «می‌خواهند با آبروی ایران بازی کنندو با شایعه پراکنی علیه تیم ملی نوجوانان قصد دارند با مربی آن تیم دشمنی کنند». اما حالا چه؟ حالا دیگر حرفی برای گفتن نمانده! چرا که اخلاق را هم در میدان ورزشی باختیم!

کنفدراسیون فوتبال آسیا بیش از ده سال بود که از بازیکنان جوان و نوجوان تیمهای آسیایی هیچ آزمایشی مبنی بر بالا بودن سن آنها به عمل نیاورده‌بود و به کشورهای آسیایی گفته بود برپایه صداقت‌قدم به رقابتهای بین‌المللی بگذارید اما ما آنقدرصداقت نداشتیم که جواب اعتماد کنفدراسیون فوتبال‌آسیا را بدهیم. با مشتی بازیکن بزرگسال به بازیهای‌نوجوانان آسیا در ویتنام رفتیم و با قلع و قمع کردن‌سایر رقبا جواز حضور در جام جهانی را به دست‌آوردیم.

در آن مسابقات فقط از پس یک بازی برنیامدیم. آن هم بازی فینال مقابل عمان بود و دلیلش هم کاملاروشن است؛ آنها شش بازیکن بزرگسال داشتند. یکی‌بیشتر از ما. با این وجود کلی از پیروزی به دست آمده‌یعنی راهیابی به جام جهانی مسرور بودیم. بدون اینکه‌به پایمال کردن اصول جوانمردی و اخلاق ورزشی‌توجهی کرده باشیم.

بیچاره آن تیمهایی که با هزینه کردن پولهای‌فراوان و برپایی اردوهای شبانه‌روزی رؤیای رفتن به‌جام جهانی را در دل خود خشکاندند. غافل از اینکه‌برخی تیمها از جمله ایران با انتخاب مسیرهای غیرقانونی بلیت جام جهانی را قبل از بازیهای‌مقدماتی جام جهانی در ویتنام در جیب خود داشتند.

در هر صورت می‌بایست شهریور ماه امسال درجام جهانی نوجوانان بازی کنیم. آوردگاهی که برای مایک افتخار بزرگ محسوب می‌شد اما دیگر هیچ‌ارزشی ندارد.

در پایان لازم به ذکر است. از سوی کنفدراسیون فوتبال آسیا «حسن حوری، وحید شرقی، سیدمهدی حسینی، ایمان پروا و مجتبی احمدی» به مدت دو سال از شرکت در رقابتهای بین‌المللی محروم شدند. ضمن اینکه «حمید درخشان» مربی تیم ملی نوجوانان نیز با محرومیت مواجه شد.

عباس ترابیان سرپرست تیم ملی نوجوانان هم بانظر کنفدراسیون فوتبال آسیا پنج سال از همراهی‌تیمهای ملی محروم گردید. البته اقدامات تنبیهی AFC به همین جا ختم نمی‌شود! چرا که ایران به همراه‌کشورهای عمان، تایلند، نپال و بنگلادش نمی‌توانند درپیکارهای قهرمانی نوجوانان سال ۲۰۰۲ شرکت کند واین کشورها علاوه بر دریافت توبیخ کتبی به پرداخت‌ده هزار دلار جریمه نقدی نیز محکوم شدند.

---

# پنج شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

*** پنج‌شنبه**

رقابتهای انتخابی والیبال جوانان جهان در قاره‌آسیا و اقیانوسیه با شرکت ۹ تیم ایران، استرالیا، ژاپن کره جنوبی، چین تایپه، قزاقستان، عربستان، هند وپاکستان در شهر اسلام‌آباد پایتخت پاکستان آغاز شد وتیم ملی جوانان کشورمان در نخستین گام تیم جوانان‌چین تایپه را با نتیجه سه بر صفر شکست داد.

*** جمعه**

یک خبر تأسف‌بار از کنفدراسیون فوتبال آسیا بار دیگر ورزشدوستان کشورمان را در بهت فرو برد. «تیم ملی نوجوانان کشورمان به دلیل استفاده از بازیکن بزرگسال از شرکت در بازیهای آسیایی ۲۰۰۲ محروم‌شد و پنج بازیکن این تیم به همراه حمید درخشان مربی‌تیم ملی نوجوانان با محرومیت مواجه شدند. ضمن‌اینکه فدراسیون فوتبال نیز ملزم به پرداخت ده هزاردلار جریمه نقدی شد.» خبری که برای خراب کردن‌روز تعطیل تمام ایرانیها کافی بود!

*** شنبه**

باز هم والیبال و باز هم پیروزی. تیم جوانان ایران در یکی از حساس‌ترین بازیهای خود تیم قدرتمند پاکستان، میزبان بازیها را مقتدرانه و با نتیجه سه بر صفر شکست داد تا گام بلندی به سوی پیکارهای جهانی لهستان برداشته باشد. این روزها از تالار لیاقت اسلام‌آباد محل برگزاری مسابقه‌های مقدماتی جوانان‌جهان در منطقه آسیا و اقیانوسیه خبرهای خوشی به‌گوش می‌رسد. پس همچنان این بازیها را دنبال می کنیم.

*** یک‌شنبه**

کاروان تیم استقلال، یک‌شنبه شب تهران را به مقصد جده ترک کرد تا پس از سه روز اقامت در این شهر و آشنایی با شرایط آب و هوایی آن، با قدرت تمام در مرحله نهایی رقابتهای جام حذفی آسیا شرکت کند. استقلالی‌ها روز پنج‌شنبه، بیست و هفتم اردیبهشت به مصاف میزبان بازیها الشباب عربستان خواهند رفت.

*** دوشنبه**

والیبالیست‌های جوان کشورمان، در پنجمین دیدار خود با برتری مقابل تیم ملی جوانان قزاقستان تا حد زیادی صعودشان را به مسابقه‌های والیبال جهانی لهستان محرز کردند.

تیم والیبال جوانان ایران می‌بایست در ادامه با سه تیم کره جنوبی، عربستان و استرالیا دیدار کند که با توجه به بازی خوب آنها، پیروزی بر این سه حریف نیزقابل پیش‌بینی است.

*** سه‌شنبه**

قرار است صفایی فراهانی، رئیس فدراسیون فوتبال در این روز با شرکت در یک نشست مطبوعاتی پیرامون مسائل اخیر فوتبال کشور از جمله حادثه تأسف‌بار سازی و صغر سنی تیم ملی نوجوانان به‌سؤالات خبرنگاران و رسانه‌های گروهی پاسخ دهد.

اما افسوس که صحبت‌های او نیز دردی را از فوتبال بی‌برنامه ما دوا نمی‌کند. این نشست ساعت ۱۰ صبح در باشگاه توانیر انجام می‌شود.

# نقاشی‌های شما

فاطمه بخشی

سارا ستارزاده
۵/۵ ساله از گرگان

محسن ابوالحسنی

سیمین
بالسینی

سیدیاسین هاشمی‌نسب ۶ ساله
از بهبهان

نیلوفر عطایی
کلاس چهارم

علی‌هدایت منش ۵/۵ ساله

شیما عابدی‌مقدم ۴ ساله از اراک

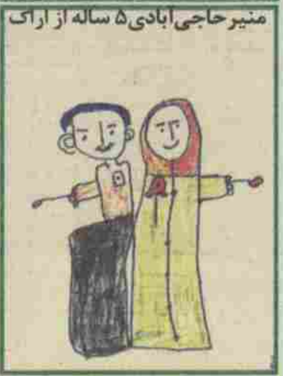
منیر حاجی‌آبادی ۵ ساله از اراک

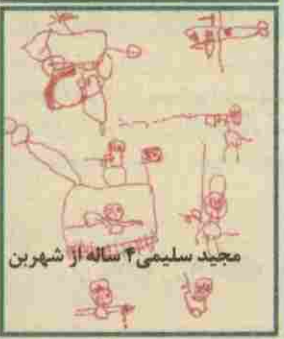
مجید سلیمی ۴ ساله از شهربن

مرضیه ارباب
۵ ساله
از تهران

علیرضا نقری ۶ ساله

مینا کریم نژاد ۹ ساله از ماکو

اعظم حاجی‌آبادی ۳ ساله از اراک

سیدرضاجعفری ۶ ساله از شیراز

شیرین فراهانی ۵ ساله از اراک

مصطفی بختیاری ۲ ساله از قم

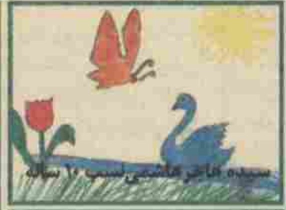
سیده [illegible] هاشمی‌نسب ۱۰ ساله

سحر و سجاد قاضی‌شهرضا از شهرضا

باربد اباذری ۶ ساله از آمل

علی‌میراب
از ورامین

ابولفضل جانشکار مرندی کلاس اول

سیدرضا جعفری ۶ ساله از شیراز

رئوف حرازی ۱۰ ساله از سردشت

مهدیه تاجیک اصل ۱۱ ساله از ورامین

محمد عنایت ۱۳ ساله از گرگان

سعید حسنی ۱۲ ساله از مشهد

کمال عسگری از اصفهان

مرجان صدیقی ۷ ساله از کرج

یاسر حسنی ۱۳ ساله از رفسنجان

خداداد قاضی‌شهرضا
و حبیبه سبزواری

**چیدنی هفته ؛** ابتدا تصویر را بر روی مقوا چسبانده و قطعات را قیچی کنید و سپس با کنار هم گذاشتن آنها سرگرم شوید

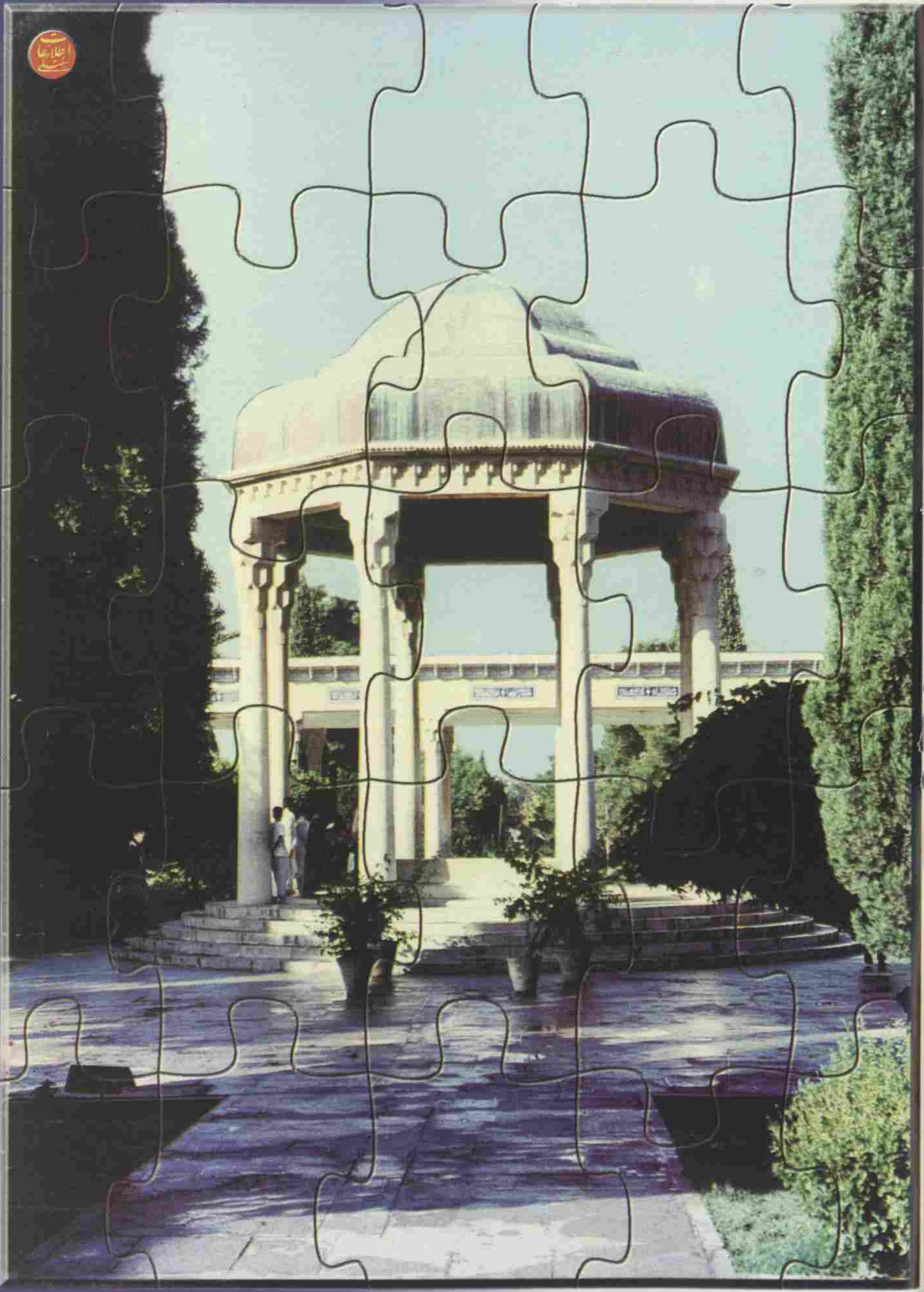

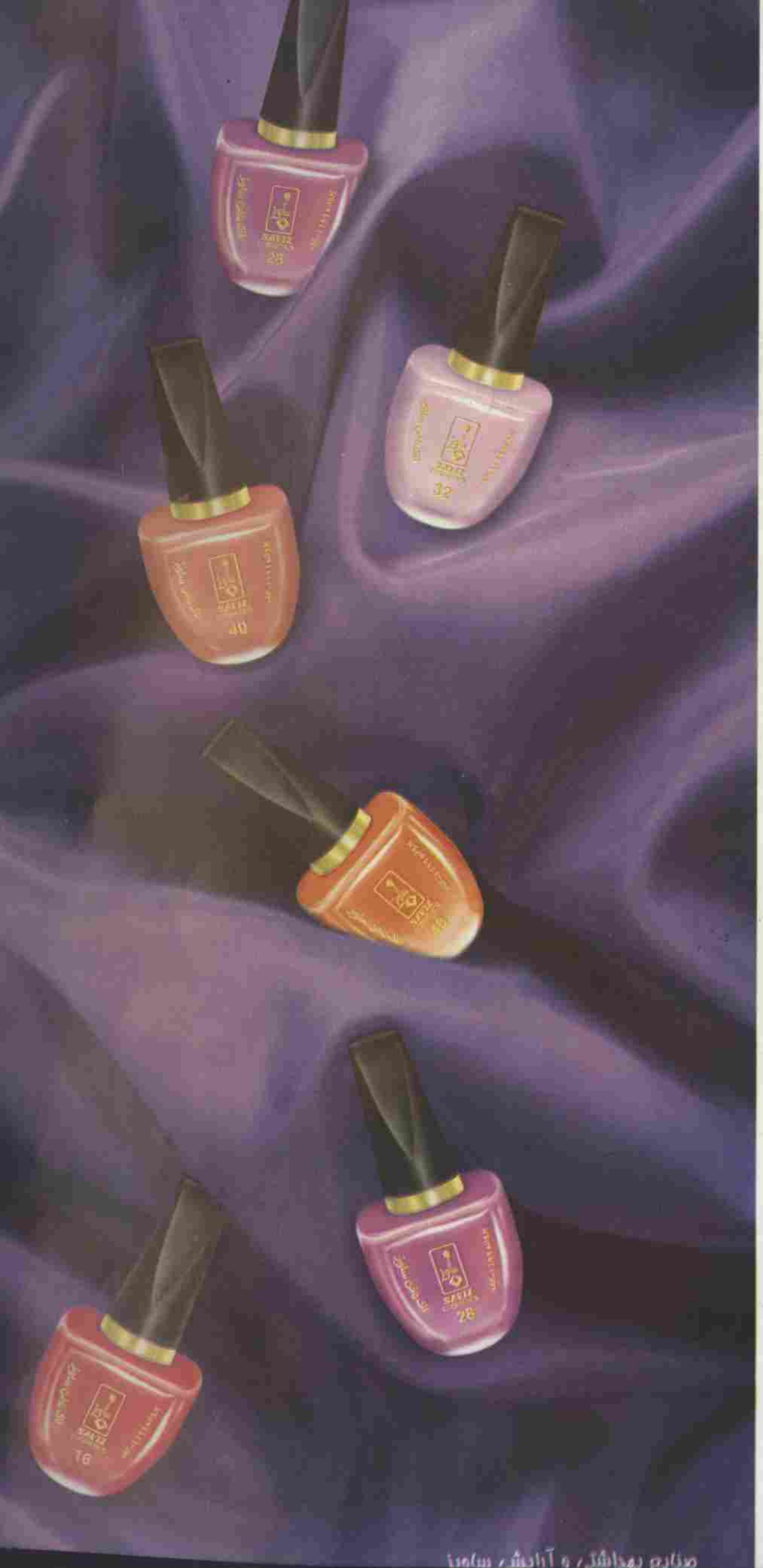
SAVIZ
28
32
40
28
16

لاک ناخن

ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

SAVIZ
COSMETICS

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز